اگر کوشش و نصایح و زحمات و جدّ و جهد وی نبود بمرتبهٔ خـلافت نمیرسید و از ولیعهدی معزول میگردید

هرون حقّ خدمت برامکه را نشناخت و با کمال قساوت و بیرحمی وظلم و ستم با ایشان رفتار نمود خاندان ایشان را برانداخت و از آزار و اذیّت و قتل ونهب ذرّهٔ فرو نگذاشت جعفر وزیر باتدبیر خود را بکشت وجسد او را چند پاره کرده هر قسمتی را بمحلّی بیاویخت و یحیی و فضل را بزندان ظلم و ستم محبوس نمود و دوچار هزار گونه شکنجه و عذاب کرد و عاقبت در زندان مردند یابقتل رسیدند و بسیاری از یاران و متعلّقان ایشان گرفتار انواع بلاو گرند و قتل شدند و نام هرون در تاریخ جهان بزشتی بیادگار ماند و دورهٔ خلافت اورا ننگین ساخت و بزرگان جهـان زبان بمذّمت وی گشودند . ضیاء برنی در کتاب اکرام النّاس که مشتمل بر اخبار و تاریخ برامکه است شرحی از امام قفّال راجع بکرم و فتوّت برمکیان و مذّمت سلطان محمود از رفتارهرون نسبت ببرامکه نقل میکند و ما باختصاربذکر آن میپردازیم :

امام قفّال در مآثر محمودی مینویسد : چون سلطان محمود بکرم جبلّی وسخاوت ذاتی آراسته بودسرگذشت کریمان بطبع شنیدیوباستماع حکایات کرم و سخا میلی بکمال داشتی من که قفّالم ذکر سخای برمکیان بمیان آوردم و گفتم ایشان را سخا با مکارم اخـلاق دیگر آمیخته بود و آنچه از عطا مبذول داشتند صاحبان کرم را کمتر میسّر شود چه عطا در هر صورت وهیئتی ستوده است ولی در آن چندین کرمهای دیگر است

از سرور و بشاشت و ناخواسته دادن و منّت ننهادن و غیر آن که آنها را کرم در کرم گویند و کم کسی از کریمان باشد که بچندین اوصاف متّصف باشد سلطان فرمود مرا بعد از شنیدن معجزات انبیا و کرامات اولیا و اخبار جهانداران هیچ حکایات و داستانهائی چون حکایات کریمان خوش نیاید و هرچند از حکایات کریمان بیشتر شنوم سمع بیشتر راغب میگردد من گفتم پادشاه را این میل و رغبت دلالت برسعادت و خیر دارین کند چه میل ورغبت برشنیدن معجزات و کرامات دلیل بردینداری آن حضرت است و دوست داشتن داستان واخبار شهریاران و جهانداران دین دار نشان دین پناهی اوست و رغبت برشنودن اخبار اهل کرم برسخاوت ذاتی و کرم جبلّی وی دلیل کند و برهانی قاطع باشد

آنگاه سلطان گفت من کرم و فتوّت و احسان برمکیان شنوده ام و ازینرو تخم محبّت و ولای ایشان در دل کاشته و نقش دوستی و مهر آنان در لوح خاطر نگاشته و بسیار دریغم آید که سرور خاندان امامت هرون الرّشید چرا باید چنین کریمانرا که از نوادر دهرند بر اندازد که تا جهان است مآثر و مناقب ایشان در کتابها نوشته آید و بنا بر خاصیّت طبع بشری مردمان آنانرا دوست دارند و بواسطهٔ این محبّت و دوستاری براندازندهٔ ایشان را بد گویند و دشمن دارند »

سیوطی در کتاب تاریخ الخلفا از قول جاحظ گوید: آنچه رشیدرا در ایّام جهانداری میسّر گردید کسی را میسّر نگردید: وزرائی چون برامکه و قاضی مانند ابو یوسف و شاعری مانند مروان بن ابی حفصه

و ندیمی چون عبّاس بن محمّد عمّ پدرش . و حاجبی مانند فضل بن ر
و مغنّی مانند ابراهیم بن اسحق موصلی و زنی مانند زبیده.

مطالعهٔ اخبار برامکه و اطّلاع برفضائل و مناقب و مآثر ومفا
این خانوادهٔ اصیل و گزیده فوائد چندی را متضمّن است :

۱) شناختن احوال بزرگان و رجال عالیمقدار این مملکت ک
هر عصر و زمان موجبات سربلندی و افتخار وطن عزیز و باعظمت ه
فراهم نموده اند مارا ببلندی مقام و هوش و فراست اهل این مرز و
آگاه میسازد و وطن و مسکن مارا در پیش نظر ما بزرگ میدارد.

ما باید بجای آنکه جزئیّات احوال رجال و حکماء وبلغاء بیگا
مطالعه کنیم و محفوظ سازیم بزرگان مملکت خود را که عظمت و
مقام ایران را بجهانیان نموده اند بشناسیم ایران دوستی را پیشه نما
و بیگانه پرستی را رها کنیم.

۲) دوستی بزرگان و رجال خدمتگذار مملکت و علما و حـ
و بلغا مستلزم دوستی و حبّ وطن است و ما را بغرور ملّی تحریض
ترغیب مینماید.

۳) از مطالعهٔ آثار و اخبار و کارهای بزرگ وافعال پسندیدهٔ آ
پی بوظائف خود میبریم و احوال و اعمال ایشان را دستور زندگانی خ
میسازیم و چنانکه ایشان بسبب کار های بزرگ نام ایرانرا بزرگ ساخت
و علوّ مقام فرزندان این آب و خاك را بمردمان جهان نمودند ما نیزبر
آنکه فرزندان خلف آن اسلاف باشرف باشیم برای ترقّی و تعالی وطن

میکوشیم و از بذل هرگونه مجاهدت و خدمت دریغ نمیداریم.

٤) مطالعه و دقّت در احوال بزرگان و جوانمردان و مردمانی که باخلاق کریمه و صفات حمیدهٔ: فتوّت. مروّت. شرافت. علوّ همّت نوع دوستی معارف پروری موصوفند البتّه در اخلاق انسان مؤثّر است و شخص را از خسّت و دنائت و دون همّتی باز میدارد و بکسب فضائل اخلاق و محامدصفات وامیدارد پس بر ایرانیان بویژه محصّلین و شاگردان مدارس لازم است که در شناسائی علما و حکما و بلغا و بزرگان این کشور با عظمت جدّی وافی مبذول دارند و در این کار بیش ازین اهمال و قصور روا ندارند.

جای بسی تأسّف و خجلت و شرمساری است که از کوچکترین بزرگان ودانشمندان ممالك بیگانه اطّلاع حاصل میکنیم و از بزرگترین دانشمندان و بزرگان ایران که اسباب افتخار وطن ما بودند کمترین آگاهی و اطّلاع نداریم!

برای روشن شدن اصل و نژاد و شرح احوال این خانواده ما در مقدمهٔ کتاب بذکر مختصری از تاریخ ایشان میپردازیم.

در باب معبد نوبهار واصل ونژاد برمکیان خلاصهٔ آنچه مورخین و اهل سیر نوشته‌اندبقرار ذیل است:

## نوبهار

نوبهار در شهر بلخ بنائی متعلق ببرمکیان بود برامکه قبل از ملوك طوائف از بزرگان و اشراف جهان بودند ونسب بسلاطین ایران میرسانیدند و آئین و کیش ایشان پرستش اصنام بود (۱)

در اطراف معبد نوبهاربتها قرار داده وبدیبا وحریر آنرابیاراسته و جواهر گرانبها و نفیس بدان آویخته بودند اهل فارس مانند حاجیان بدانمکان میرفتند و طواف و زیارت میکردند و هدایا و تحف تقدیم مینمودند و آنرا بانواع جامه ها میپوشیدند (۲)

در عظمت و بزرگی بناء معبد نوبهار و بلندی و ارتفاع آن بمبالغه

---

۱ ـ در دائرة‌المعارف‌اسلامي‌فرانسه درباب‌بتخانهٔ نوبهارمینویسد:کلمهٔ‌نوبهارمرکب‌از دو کلمهٔ سانسکریت ( نَوَ ) و ( ویهارَ ) میباشد که کلمهٔ‌اول بمعنی نو وتازه وویهارابمعنی صومعه ودیر است واین معبد درقدیم یکی از معابد بودائیان بوده است
( دائرة المعارف اسلامی جلد اوّل صفحهٔ ششصد وهشتاد )

۲ ـ مسعودی در کتاب مروج الذّهب مینویسد : نوبهار معبدیست که آنرا منوچهر در شهر بلخ ازبلاد خراسان بنام قمربنا نهاده و آنکه بسدانت وتولیت آن بقعه میپرداخت پادشاهان آن نواحی ویرا بزرك میداشتند و فرمان او را اطاعت میکردند و اموال و خواسته نزد وی میبردند و آنکه موکّل ومتولّی سدانت بود برموك مینامیدند و این کلمه اسم عام است که بهر یك از متولّیان گفته میشد وبدین جهت‌برامکه بدین نام معروف گردیدند زیراخالدبن برمك درین خانه ومعبد متولّد گردیده بود ( مروج‌الذّهب جلد اوّل طبع مصر صفحهٔ ۲۸۸ )

چیزها گفته اند و افسانه ها نگاشته گویند معبد مزبور دارای قبّه هـا بود و بر نخستین قبّه علمها افراشته و آن قبّه را استن مینامیدند وقاعدهٔ آن صد ذراع در صد ذراع و ارتفاع از صد ذراع بیشتر بود و چنانکه روایت کرده اند وقتی باد حریر یکی از علمها را در ربود آنرا در شهـر ترمد یافتند و فاصله میان نوبهار و ترمد دوازده فرسخ است در اطراف خانه‌سیصدوشصت‌مقصوره وحجره‌بنا کرده‌بودند که جای خدّام‌وکارکنان وحافظین ومتوّلیان‌بودوبرای هریك ازخدّام‌درسال‌بیش ازیك‌روزخدمت مقرّر نبود که‌چون از آن فراغت می‌یافت تا سال دیگر نوبت بوی‌نمیرسید خـادم و سادن بزرك را برمك میخواندند و ریاست آن معبد بمیراث ازبرمکی ببرمك دیگر میرسید

پادشاهان هند و چین وکابل و غیره نیز بدین دین و آیین معتقد بودند و بعنوان حج بدان معبد میشتافتند و رسم ایشان چنان بود کـه چون‌بدانجا وارد میشدند درمقابل بت‌بزرگی‌زانو زده‌بسجده‌میپرداختند و پس از آن دست برمك را میبوسیدند . هفت فرسخ در هفت فرسخ از اطراف نوبهار در تحت قدرت واختیار برمك بود و جمیع اهل آن‌ولایت مطیع‌وفرمانبرداروبنده‌وخدمتگذاروی‌بودندبهرچه‌میخواست‌حکم میکرد و اوامر و نواهی او در آن نواحی جاری ونافذبود

موقوفات بسیار از ضیاع و عقار و خواسته و غیره برای نوبهـار مقرّر کرده بودند بعلاوه هدایا وتحف زیاد بدانجا میبردند وبدست‌برمك می سپردند . بدین طریق برامکه یکی بعـد از دیگری بخدمت و ریاست

و سدانت آن معبد منصوب بودند و با نهایت اکرام و احترام میزیستند تا آنکه در زمان خلافت عثمان بن عفّان ممالك خراسان بتصرّف مسلمانان در آمد و درین هنگام سدانت خانه و معبد نوبهار بعهدهٔ برمك پدر خالد جدّ یحیی وزیر با تدبیر هرون الرّشید واگذار بود برمك مزبور بارهائی چند بجانب عثمان رفت ونام خود را بامر خلیفه عبداللّٰه گذاشت و بمحلّ و مقام خود باز گردید مردم بلخ اسلام وی را انکار نمودند و بر ضدّ وی اقدام نمودند و یکی از پسرانش‌را بعنوان برمکی بجای وی برقرار نمودند

نیزك طرخان (۱) یکی از ملوك آن سامان بوی نامهٔ نوشت و اورا بترك دین جدید و رجوع بدین آباء و اجداد خود دعوت نمود برمك در جواب نوشت من دین اسلام رابمیل واختیار خود اختیار نمودم وفضیلت و برتری آنرا بر سایر ادیان بشناختم (۲) و بی ترس وبیم بدین جدید گرائیدم و البتّه بدینی باز نگردم که عیب و رسوائی آن آشکار است

---

۱ - ابن خرداذبه در کتاب مسالك وممالك درضمن اسامي پادشاهان خراسان و مشرق مینویسد : پادشاه بخارا را بخارا خداه و پادشاه سروشنه را افشین و ملك سمرقند را طرخان گویند . و پس‌از شمردن نامهای پادشاه ممالك مختلفه مینویسد : پادشاهان کوچك ترك را ( طرخان و نیزك ) و خور تکین و تمرون و غوزك . و سهراب و فورك گویند ( مسالك وممالك ابن خرداذبه طبع لیدن صفحهٔ ٤٠ ) . بلاذری در کتاب فتوح ـ البلدان مینویسد : قتیبه در سنهٔ هشتاد وهفت بجنگ بیکند پرداخت نیزك همراه وی‌بود و بعداز چند سطر مینویسد : قتیبه بر شهر سغد استیلا یافت و نیزك را در طخارستان بقتل رسانید ( فتوح‌البلدان طبع مصر صفحهٔ ٤٢٦و٤٢٧ )

۲ - ابن خلّکان‌مسلمان شدن برمك پدر خالدرا تردید میکند و مینویسد : برمك از مجوسان بلخ بود و خدمت معبد نوبهار که عبادتگاه مجوس بود میکرد و در آنجا آتش می‌افروخت برمك و پسرانش مشهور بسدانت آن بودند و برمك در نزد مجوس نیز ارجمند و مقامی عالي داشت و مرا در اسلام وی تردیداست کهاختیار اسلام نموده‌باشد

نیزك از جواب برمك برنجید وخشمگین گردید با لشکر بسیار بجانب وی رهسپار گردید برمك چون ازین واقعه آگاه شد بوی نوشت البتّه میل و رغبت مرا بسلوك راه صلح و سلامت و صفا دانسته و شناختهٔ از بعضی پادشاهان یاری طلبیده ام و مرا اجابت کرده اند عنان بغض و مخاصمت ازسوی من باز گیر وازین آهنگ که کردهٔ اعراض کن وگرنه مرابا کراهت بسیاری که از ستیزه و خصومت است مجبور خواهی ساخت که بملاقات تو شتابم طرخان برحسب ظاهر فسخ عزیمت نمود و باز گردید ولی بعد غفلهً بروی بتاخت واو و ده پسرش را مقتول ساخت و از اولاد وی بجز طفلی باقی نماند وسبب خلاص وی آن بود که مادرش اورا برداشت وفرار اختیار کرد و بجانب کشمیر رفت و این طفل پدر خالد جدّ برامکه است

برمك در ولایت کشمیر پرورش یافت و علم طبّ و نجوم و فنون حکمت را بیاموخت و بر دین آباء و اجداد خود برقرار بود قضارا در آن سنوات وباء و طاعون بر شهر بلخ و آن نواحی استیلا یافت مردم نزول آن بلارا بفال بد داشتند و علّت و سبب آنرا تغییر آیین قدیم و قبول دین اسلام پنداشتند ببرمك نامهٔ نوشتند واورا بمراجعت بوطن خود دعوت نمودند برمك این دعوت را اجابت کرد و بولایت بلخ باز گشت مردم ویرا بجای پدرانش بنشاندند و تولیت نوبهار را چنانکه اسلاف و نیاکان وی عهده دار بودند بوی تفویض کردند برمك دختر پادشاه چغانیان را بزنی اختیار کرد و ازوی سه پسر و یك دختر متولّد گردید نام سه پسرمزبورحسن و خالدوعمرواست ودختر راامّ خالد خواندند برمك را بجز این زن دوزن دیگر از اهل بخارا بود که از یکی سلیمان بن برمك

بوجود آمد و از دیگری پسری مسمّی بابن برمك و دختری مسمّاة به امّ القاسم متولّد گردید

چون درایّام خلافت معاویه عبدالله بن عامر بن کُرَیْز خراسان را فتح کرد قیس بن هیثم را بجانب بلخ گسیل داشت و قبل از ورود وی عطاء ابن سائب بدانجا فرود آمد و معبد نوبهار را ویران کرد و بعضی از شعراء عرب راجع باین واقعه گفته اند :

أَوْحَشَ النَّوبَهارُ مِنْ بَعْدِ جَعْفَر     وَلَقَدْ کانَ بِالْبَرامِکِ یَعْمُرْ

قُلْ لِیَحْیی أَیْنَ الْکَهانَةُ وَالسِّحْـ     ـرُ وَأَیْنَ النُّجُومُ مِنْ قَتْلِ جَعْفَر

أَنَسِیتَ الْمِقْدارَ أَمْ زاغَتِ الشَّمْسُ     عَنِ الْوَقْتِ حِینَ قُمْتَ تَقَدَّرْ

درباب معبد نوبهار روایات مختلف است بعضی آنرا بتکده و معبد بودا نوشته و برخی آتشکده نوشته اند

مسعودی درکتاب مروج الذّهب وبسیاری ازنویسندگان دیگر آنرا آتشکده نوشته اند آنچه مسلّم است این معبد در زمان ساسانیان بتخانه بوده است وچنانکه نوشتیم اصنام متعدّده درآنجا گذاشته بودند که اهل هند و چین و ترکستان و ایران مانند حاجیان در آنجا بزیارت میآمدند (۱)

---

۱ ـ دقیقی در شاهنامهٔ خود راجع بمعبد نوبهار اشعار ذیل را مینویسد :

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت     فرود آمد از تخت و بربست رخت

ببلخ گزین شد بدان ( نوبهار )     که یزدان پرستان آن روزگار

مر آنخانه را داشتندی چنان     که مر مکّه را تازیان اینزمان

بدانخانه شد شاه یزدان پرست     فرود آمد آنجا و هیکل به بست

زکریای قزوینی در کتاب آثار البلاد در ذیل کلمهٔ بلخ نوبهاررا بتخانه می‌نویسد :

معبد نوبهار در شهر بلخ واقع واعظم بتخانه ها و بیوت اصنام‌بوده چون پادشاهان آن زمان شرف کعبه و احترام و تعظیم عرب آن خانه را بشنیدند نوبهار را بتقلید کعبه بنیاد نهادند و با دیبا و حریر و جواهر گرانبها بیاراستند و بر اطراف آن بتهانصب‌نمودندفارسیان و ترکان آنجارا بزرك می‌داشتند ومانند حاجیان بدان مکان حج میکردند و هدایاتقدیم میثمودند طول معبد نوبهار صد ذراع وعرض آن نیز صد ذراع و ارتفاعش بیش از صد ذراع و تولیت و حفاظت آن با برامکه بوده پادشاهان هند و چین بدانجا میرفتند و چون وارد میشدند بتهارا سجده میکردندو دست برمك را میبوسیدند و برمك در همهٔ آن بلاد فرمانروا بود و همچنیں برمکی پس ازبرمکی بسدانت برقرار بود تاسدانت ببرمك پدر خالد منتهی گردید در این زمان بامر عثمان بن عفّان خراسان مفتوح گردید برمك پدر خالد بدین اسلام رغبت نمود وبنزد عثمان شتافت و بدادن مالی‌شهر بلخ را در ضمان امان نگاه داشت چون عبدالله عامربن کریز خراسان را فتح کرد قیس بن هیثم را بسوی بتخانهٔ نوبهار فرستاد وی آنجارا خراب کرد (۱)

---

۱ – بوا مستشرق فرانسوی در کتاب تاریخ برامکهٔ خود راجع بنو بهار مینویسد : هیوئن‌ثسانك‌وای‌تسنك در قرن هفتم میلادی ببلخ سفر کرده و در آنجا اقامت‌گزیده در شرح مسافرت خود مینویسد ، نَغر ویهارَ معبد بت پرستان بودا بوده
و نیز مینویسد مدّتهای متمادی قبل‌از تشکیل سلسلهٔ ساسانی مبلّغین هندو و بودا دین خود راتاباختردر میان خلفاء اسکندر بسط دادم ومطابق روایت وداستان بودائی‌اوّلین

امیر معزّی نیز درین بیت نوبهار را بتخانهٔ برهمن میگوید :

بهار جان کن ازآنروی بزمخانهٔ خویش
اگرچه‌خانهٔ تونوبهار برهمن است (۱)

## آغاز حال برمکیان

راجع بآغاز حال برامکه و دخول ایشان در خدمت و کار خلافت داستانهای مختلف نوشته اند و چون مشتمل برافسانه است صحّت آن را نمیتوان تصدیق نمود و ما باجمال برای مزید فائده بذکر آن میپردازیم

ضیاء برنی در کتاب اکرام النّاس مینویسد: ابوالقاسم محمّد طائفی که مؤلّف اصل است مینویسد:

«جعفر برمکی دین آتش پرستی داشت پدر و جدّ وی نیز همین آیین‌را داشتند چون جعفر بحدّ بلوغ رسید در کسب‌فضل و هنربکوشید و در دبیری و شعر نیز یگانهٔ روزگار و ضرب المثل ایّام گشت وباوجود فضائل همّتی بلند داشت وقصد خدمت عبد الملك مروان کرد و بدمشق

---

پادشاه این سلسله معبد مشهوری در بلخ بنا کرد و در هماتجا بدرودزندگانی گفت. صاحب کتاب بیان‌الادیان که‌در تاریخ چهارصدوهشتادوپنج هجری‌تألیف‌شده‌مینویسد: هندوان گویند این صورتها که در بهار ها و هیکلها کرده اند از جهت تقرّب کردن بفریشتگان و ستارگان که بدان صورتها کرده‌اند و تعبّد می کنندو بقول ایشان مکّه بزحل منسوبست و نوبهار بقمر و همچنین هفت هیکل‌رانام برند بهفت ستاره. این کتاب باهتمام فاضل محترم آقای میرزا عباسخان اقبال طبع شده بصفحهٔ ۱۹ کتاب مزبور رجوع شود

---

۱ ـ اسدی طوسی نیز در کتاب گرشاسب نامه نوبهار را بتخانه مینویسد :

چو آمد به بتخانهٔ نوبهار
یکی خانه دید از خوشی چون بهار

زبر جزع ودیواربام ازرخام
درش زرّ پخته زمین سیم خام

ز گوهر یکی تخت درپیشگاه
بتي در وی از زرّو پیکر چو ماه

رفت وصول بنزد خلیفه دشوار بود لهذا باندیمان خلیفه مراوده نمود و
هریك را در فضل و بلاغت و شیوهٔ نظم و نثر سرآمد زمان یافت چون
برمك نیز در فصاحت و بلاغت کامل بود سخنان وی را بارغبت تمام
بشنودند و بمنادمت ومصاحبت اومیل بسیار ظاهر مینمودند رفتاربرمك را
به پسندیدند و اورا در خور منادمت خلیفه دیدند لهذا ذکر فضائل
او بخلیفه باز نمودند عبد الملك بفرمود تا برمك بحضور آمد چون حاضر
گردید و نظر عبدالملك بر برمك افتاد از جای بشد وچوبداران‌را بگفت
تاوی را بزنند واز نزد وی برانند گماشتگان وی را چندان بزدند و فرو
کوفتند که بیجان گردید و بیهوش و خاموش در افتاد اورا بهمان حال
بیرون انداختند ندیمان که ذکر فضائل او نزد خلیفه کرده بودند حیران
شدند ولی کس را جرأت آن نبود که از وی موجب این کار و سبب این
شکنجه بپرسد ندیمان منتظر فرصت بودند تا روزی که خلیفه را بشّاش
وخرّم یافتند گفتند توّقع آنست مارا بگناه برمك آگاه کنی تابندگان
از آن گناه کناره جویند عبدالملك گفت برمك همراه خود زهر داشت
در بازوی من دوعدد جوهر است که چون کسی زهر با خود همراه آورد
این دو گوهر بیکدیگر در افتند در هنگام ورود برمك گوهرها بیکدیگر
آویختند چنانکه بازوی مرا سخت رنجه نمودند مرا خشم آمد که چرا
نزد پادشاهان و بزرگان‌بازهر آیند خاصّه کسی که بسمت منادمت آید
ندیمان قصّه ببرمك باز گفتند گفت حقیقت امر چنین است و غایت
بی‌ادبی بود که من با زهر بنزد خلیفه رفتم چون چندی ازین واقعه
بگذشت بواسطهٔ سعی و مساعدت ندیمان عبدالملك برمك را اجازت داد

که بحضور آید و امر نمود که ازوی سبب نگاهداشتن زهر را بپرسند برمك گفت بزرگان ایران پیوسته باخود زهر داشتندی که چون درخدمت و صحبت پادشاهان درماندگی ومحنتی پیش آمدی که در مقابلهٔ آن مرگ بهتر از زندگانی بودی زهر خوردندی و از همه محنت خلاص گشتندی عبدالملك گفت این معنی که او میگوید خالی از حکمت نیست و برمك که بملازمت ما آمده است از برای منفعت آمده است نه آنکه مضرّتی برساند و نیز در ممالك عجم از فرزندان اکاسره کسی که سلطنت را قابل باشد بجای نمانده که تصوّر شود برمك را برانگیخته است تاداخل ندیمان شود و مارا زهر دهد فرمان دادتا برمك را پیش آرند وچندانکه پیدا شد آن دو جوهرچنان بیکدیگر خوردند که بیم آن بود که بشکنند عبدالملك یکی را در دست گرفت و دیگری را دردست دیگر نهاد و آن دوجوهررا از جنگ باز داشت حاضران که این واقعه را مشاهده کردند انگشت تعجّب بدندان گزیدند و برمك نیز متحیّر بماند عبد الملك امر کرد که برمك برود و آن زهر از خود جدا کند و در مجلس انس درآید برمك رفت و زهر را دور کرد وباز آمد عبدالملك باوی محاوره آغاز کرد ودر اثناء سخن گفت اگر ازین عجیب‌تر در عالم چیزی دیدهٔ باز نمای برمك زمین بوسه داد و آغاز سخن نمود که زندگانی خداوند در عالم کامکاری و کامرانی دراز باد درین ایّام که من بحضرت میشتافتم ومنازل ومراحل باميدعواطف شاهانه طی مینمودم گذارم بطبرستان افتاد آنجا نیزبکوشیدم تا در مجلس ملك طبرستان راه یافتم ودر سلك ندیمان بارگاه مقرّرشدم

ملك رارفتار وگفتار من پسند وخوش آمد روزی اتفاق افتاد که در کنار
دریا جشنی ساخت و مجلس عیشی پرداخت و بنشاط وطرب مشغول شد
و فرمود تا بارگاهی رفیع برپا کردند و تخت را آنجا برقرار کردند و
حریفان و ندیمان و مطربان جمع آمدند امواج دریا گاهی چنان نزدیك
میشد که بتخت ملصق میگردید وآن حال‌را اهل مجلس مشاهده‌مینمودند
ودرعیش و شادی میافزودندپرسیدم که درین‌حال اگر انگشتری گرانمایه
ناگاه از دست بیفتد حال چه شود ملك طبرستان چون این سخن بشنید
بخندید و در ساعت انگشتری از دست خود برآورد و درآب انداخت من
از گفتهٔ خویش پشیمان شدم و بر مستی و نادانی خود حمل کردم او
چون این حال من بدید مرا گفت چرا تافته‌شدی آنگاه یکی ازغلامان
خاص را پیش خواند و بفرمود تا برود و صندوقچهٔ را از خزانه بیاورد
غلام رفت و صندوقچه را بیاورد ملك قفل آن بگشاد و حقّهٔ بیرون آورد
که در آن ماهیکی سیمین در دیبا وزربفت پیچیده بود ملك چند بار دست
خود برآن ماهیك بمالید و آنرا در دریا انداخت و بامن در گفتگو شد
چون ساعتی بگذشت دیدم آن ماهیك بیامد و پیش تخت او قرار گرفت
و انگشتری را از دهان برآورد و بدست او داد و باز ماهی را در دیبا
پیچیده در صندوقچه نهاد وبخزانه فرستاد مرا از مشاهدهٔ آن حیرتی‌تمام
دست داد عبدالملك گفت ای برمك عجب‌حکایتی تقریر کردی وازتوعقل
وخرددیدم چه ای برمك تو ازین عجبی که بر ما دیدی یکی
ادب نگاهداشتی وادب آن اقتضا کردی چون تو چیزی ازعجائب‌روزگار

بر ما دیدی همان را ستایش کردی و گفتی که ازین عجائب که
پیش پادشاه دیدم در جهان بالا تر ازین نتواند بود دوّم آنکه هنرمندی
خود را اظهار کردی و هنر ندیمان این بود که چون از پادشاه چیزی بینند
ده نظیر و مثل و مانند آن تقریر کنند و تو چون اوّل مجلس درآمده بودی
و خواستی تا قیمت تو دردل نشیند هنر را مراعات نمودی احسنت احسنت
برمك شرائط عبودیّت بجای آورد و درخیل ندیمان خاص پادشاه مندرج
گشت و از آنجا روز بروز کار فرزانگی او بالا گرفت

صاحب اکرام النّاس بعد از ذکر دو حکایت عجیب و خارق عادت
که مربوط ببرمکیان نیست مینویسد:

چون جعفر درمجلس عبدالملك مروان متمکّن ومحرم شد خلیفه
اورا در هر هنری بیازمود و اورا کامل و سرآمد یافت و از کیش گبری
و آتش پرستی در نگذشت باری تعالی اورا پسری داد وی را خالد نام کرد
هنرهای بسیار آموخت و خردمند تر از پدر شد حق جلّ و علا وی را
اسلام روزی کرد و دین حنیف در نظـر او جلوه کرد و آن دین اختیار
نمود و در عهد ولید بن عبدالملك که پادشاه بزرگ بود پر وبال گرفت و
میان اهل اسلام اعتباری تمام یافت گویند خالد بن برمك در اخـلاق
یگانهٔ عهد بوده ودرشعر و فضل وادب ودبیری از استادان گوی سبقت ربوده

صاحب تاریخ بعد از توصیف و تعریف ولید مینویسد: چون علم
دولت عبّاسیان افراشته گردید خالد قصد خدمت جعفر دوانقی کرد و این
جعفر دوّم خلیفهٔ عبّاسیان است وبرادر ابوالعباس سفّاح بود ودرکار جهانداری

و جهانبانی در همهٔ خلفای عبّاسی همچون او ئی نبود و جهان را که در خلافت مروانیان زیر و زبر و پر از ظلم و تعدّی شده بود چنان ضبط کرد که خلق انگشت حیرت بدندان گرفتند چون خالد برمك بخدمت او پیوست آثار و علامت اصابت رای و تدبیر در او مشاهده میکرد خالد را در پیش تخت خلافت متمکّن و محتشم گردانید و صاحب مشورت ملك ساخت . »

از مطالب فوق چند مطلب راجع ببرامکه معلوم گردید :

۱) پدرخالد جعفر نام دارد وچنانکه بعد ها ازکتب معتبر تواریخ ذکر خواهیم نمود این مطلب صحیح نیست و پدر خالد جعفر نیست .

۲) جعفر بخدمت عبدالملك مروان پیوسته است ولی این حکایت را بیشتر از اهل سیر در زمان سلیمان نوشته اند و در کتاب اخبار برامکهٔ حاضر نیز چنین است

در کتاب سیرالملوك منسوب بخواجه نظام الملك پدر خالد جعفر نوشته شده ولی احضار وی را بامر سلیمان بن عبد الملك مینویسد نه عبدالملك .

۳) مینویسد خالد بعد از ولید بخدمت منصور دوانقی دوّمین خلیفهٔ عبّاسی رسید ونزد وی مکرّم ومحتشم گردید . چنانکه بعدها ملاحظه خواهد شد ابتداء ظهور خالد از خراسان بوده و در جزو رؤساء سپاه ابو مسلم مروزی برضدّ بنی امیّه قیام کرده وبعد از انقراض و بر افتادن خلافت ایشان بخدمت عبدالله سفّاح پیوسته است

وچون داستان فوق مشتمل بر افسانه است صحّت اصل آن نیز محلّ تأمّل و تردید وشبهه است .

در جلد دوّم تاریخ ابن خلّکان چاپ طهران در ضمن شرح احوال جعفر بن یحیی برمکی در هامش کتاب شرحی راجع برفتن برمك نزد هشام بن عبد الملك مسطور است که در یکی از نسخ خطّی تاریخ مزبور مذکور بوده ولی درنسخ دیگر موجود نیست وما بطریق اختصار بترجمهٔ قسمتی ازآن میپردازیم :

ابن خلّکان از کتاب اخبار برامکه تألیف ابو حفص عمربن ازرق کرمانی نقل میکند و مینویسد :

برمك اسم عام از قبیل اسامی جاثلیق رئیس نصاری و جالوت رئیس یهود و موبد پیشوای مجوسان است (۱)

برمك جدّ خالد در زمان خلافت عثمان بن عفّان نزد وی رفت و اسلام اختیار نمود و بعبدالله مسمّی گردید وچون ببلاد خود باز گردید طرخان که از پادشاهان بزرك خراسان بود از شنیدن آیین جدید برمك خشمگین گردید وویرا بترك دین اسلام و باز گشت بکیش نیاکان خویش دعوت نمود ولی برمك این امر را نپذیرفت و گفت من چون فضیلت این دین را بر سایر ادیان دانستم بمیل و رغبت آنرا اختیار کردم و بترك آن نگویم پادشاه با گروهی انبوه بجانب وی شتافت وغفلةً بروی تاخت وبرمك و تمام خانوادهٔ ویرا بجز برمك پدر خالد را که طفلی خرد سال بود

---

۱ ـ بوا مستشرق فرانسوی درکتاب تاریخ برامکهٔ خود مینویسد : برمك محرّفی است ازکلمهٔ سانسکریت (پَرَمَكَ) بمعنی بزرك و مهتر

بود مقتول ساخت مادر برمك پدر خالد فرزند صغیر خود را برداشت و فرار کرد و بشهر کشمیر رفت و بدین طریق جان خود و فرزندش را از خطر مرك برهانید

برمك در شهر کشمیر تربیتی پسندیده ونیکو یافت و چون مذهب اهل کشمیر بت پرستی بود برمك نیز بر آن آیین پرورش یافت و چون بزرك شد و از مقام پدر و اختلال احوال وطن و اهل وطن خود بعد از برمك آگاه گردید بجانب ایشان شتافت و رتبت و منصب پدررا مطالبه‌نمود مردم بلخ مقدمش‌را گرامی داشتند بروی گرد آمدندوشادیها نمودند و اورا بجای پدرش بنشاندند و کارش قوی و محکم شد و مانند نیاکان خود بسدانت و تولیت معبد نوبهار برقرار گردید.

امور ریاست برمك همچنان مستقیم و مستحکم بود تاهنگامی که اسد بن عبدالله البجلّی حکمران خراسان گردید یکی از دهقانان که با برمك مذکور دشمنی و خصومت داشت در نزد عبدالله محرم و محترم گردید برمك هرچند بسعایت پرداخت سودمند نیفتاد و اسد بن عبد الله بگفته‌های وی التفاتی ننمود چون عامل مزبور از عمل خراسان معزول شد و عبد الرّحمن ضبّی جانشین وی گردید برمك را عزیز و محترم داشت و کارش بالا گرفت مدّتی بدین منوال بود تا مجدّداً اسدبن عبد الله بحکومت سابق خود باز گشت برمك که از این واقعه خشنود نبود بقصد زیارت هشام بجانب‌شام شتافت اسد که ازعزیمت او باخبر گردیدبرعقب وی حرکت کرد و در میان راه باو رسید و استمالت نمود و از

عذرها خواست امّا برمك كه مكان دهقان را درتردوی میدانست بسخنان و عهد و پیمان او واثق نگردید واورا اغفال کرده بیخبر بجرجان رفت و از آنجا برصافه نزد هشام بن عبد الملك خلیفهٔ اموی شد هشام را هیئت و خرد وادب برمك خوش آمد اورا معزّز ومکرّم داشت و بخود نزدیك گردانید وبرای وی وظیفهٔ مقرّر نمود و هر روز او را می طلبید و خلوت میکرد تا برمذهب و وسعت علم و خرد و فرهنگ و وقار و ادب گفتار وی کاملاً آگاه شد. روزی اورا ازبیماری خود خبر داد که اطبّاء وپزشکان دربار خلافت از درمان درمانده اند برمك وی را بمعالجه اطمینان داد و با شاگردان خود مشورت نمود همگی اتفاق کردند که معالجهٔ آن مرض داغ است برمك آن عمل را بطریق سهل و آسان انجام داد و خلیفه بهبودی یافت وبردرجه و مقام وی بیفزود. وقتی هشام او را گفت هرگز از چون تو خردمند و دانشمندی نسزد و در نخورد با آنکه حال پدر خودرا در قبول دین مبین اسلام میدانی بدین قدیم باقی باشی واسلام را بپذیری گفت در این کار تأمّلی کنم دیری نگذشت که قبول اسلام کرد هشام شادمان گردید وبر اکرامش بیفزود برمك از هشام رخصت خواست که ببلاد خود رود و تجدید عهد و دیدار کند هشام نامهٔ نوشت که وی را مالك بلاد خود گردانند و نامهٔ نیز در سفارش برمك به اسدبن عبدالله نوشت برمك بجانب خراسان شتافت وچون بجرجان رسید اجلش فرا رسید ودر همانجا وفات کرد و پسرش خالد با مادرش درآنجا بماندند

آنچه راجع باسلام برمك و دخول وی در خدمت خلفاء بنی امیّه

بعضی از مورّخین و اهل سیر نوشته اند و ما بذکر آن پرداختیم محلّ شبهه و تردید است و مخصوصاً چون بعضی آمیخته بافسانه و قصّهٔ مجعول است بیشتر این تردید مارا تأیید و تأکید میکند و اطّلاع درست وصحیح دیگری نیز در دست نیست و همچنین راجع بخالد و برادران وی اخبار محلّ اعتمادی از کتب معتبر بدست نیامد که کی قبول دین اسلام نمودند و قبل از دخول در سپاهیان ابو مسلم چگونه زندگانی مینمودند .
آنچه از کتب تواریخ معتبر استنباط میگردد آنست که خالدبن برمك از دوستان وشیعیان اهل بیت و مخالفان و دشمنان بنی امیّه وبنی‌مروان و جزء رؤساء و اتباع ابو مسلم مروزی بوده و درخراسان جزءسپاهیان قحطبة بن شبیب که ازسرداران بزرك ابو مسلم خراسانی و برضدّبنی امیّه بیرق مخالفت و طغیان بر افراشته بود داخل بوده .

ابن الاثیر و بسیاری از مورّخین در وقایع سنهٔ ۱۳۰ هجری مینویسند : چون ابو مسلم مروزی بر ممالك خراسان استیلا یافت ازجانب خود عمّال و حکّام برای شهرها معیّن و منصوب نمود ازجمله سباع بن نعمان ازدی را عامل سمرقند کرد و خالدبن ابراهیم را حکومت طخارستان داد ومحمّد بن الاشعث را بحکومت طبسین برگماشت و مالك بن هیثم را بریاست شرط برگزید و قحطبة بن‌شبیب را بطوس گسیل داشت و عدّهٔ از رؤساء وقوّاد نیز مانند ابوعون عبدالملك بن یزید و خالد بن برمك وعثمان بن نهیك و خازم بن خزیمه همراه وی بودند
و همچنین در تاریخ ابن خلّکان مذکور است : چون ابو مسلم

خراسانی قحطبة بن شبیب طائی را بجنگ یزید بن عمرو بن هبیرهٔ فزاری عامل مروان بن محمّد در عراقین مأمور نمود خالد بن برمك نیز از جملهٔ همراهان وی بود در میان راه بقریهٔ فرود آمدند و هنگامی که بربام یکی ازخانه ها بتناول غذا مشغول بودند ناگاه نظرشان برصحرا افتاد ودیدند که گلّه ها و رمه های وحشیان از آهو و غیره باعجلهٔ تمـام بجانب قریه میشتافتند و تا بحـدّی جلو آمدند که نزدیك بود با سپاهیان قحطبه در آمیزند خالد روی بقحطبه نمود و گفت ای امیر هرچه زودتر منادی کن که سواران اسبان خود را زین کنند و لگام نهند و پیش از آنکـه دشمن بر ما بتازد آمادهٔ کار ومهیّای کار زار شویم قحطبه هراسان برخاست و چندانکه نظر کرد چیزی کـه موجب وحشت و مخافت باشد مشاهده ننمود خالد را گفت بی سبب چرا این سخن گفتی خالد در پاسخ چنین گفت شك نیست که خطر نزدیك است وخصم بجانب ما میشتابد مگر گلّه‌های وحشیان را نبینی که بسوی ما شتافتند البتّه در عقب آنها گروه انبوهی در حرکتند سپاهیان قحطبه هنوز کاملاً سوار نشده بودند که غباری هویدا شد و درعقب آن سپاه خصم پیدا گردید حدس خالد صائب شد و اگر وی در میان ایشان نبود سپاه قحطبه ناچار دوچار هلاك می شدند

طبری در تاریخ خود دروقایع سنهٔ ۱۳۰ درجنگ قحطبه باتمیم بن نصر ونابیٔ بن سوید از عمّـال مروان مینویسد : قحطبه مقاتل بن حکیم عکّی را باهزار سوار و خالد بن برمك را نیز باهزار سوار گسیل کرد دربن جنگ قشون مقاتل و خالد شکست خورد . قحطبه بجانب ایشان شتافت

و خود را برای جنك با تمیم آماده کرد و بر میمنه مقاتل‌بن حکیم و ابا عون عبدالملك بن یزید و خالد بن برمك را بر کماشت. باز دروقایع همین سال مینویسد: قحطبه در ذیقعده بسوی جرجان متوّجه گردید و با او اسدبن‌عبدالله خزاعی و خالدبن‌برمك و ابوعون‌عبدالملك‌بن‌یزیدو غیرهم بودند. و در ذیحجّهٔ این سال در جنك قحطبه با نباته بن حنظلة الكلابی مینویسد: بر میمنهٔ وی حسن قحطبه قرار داشت و بر میسره خالدبن برمك و مقاتل بن حکیم عکّی بود بجنك پرداختند نباته که از طرف بنی مروان رئیس لشکر بود مقتول گردید و اهل شام منهزم گردیدند و ده هزار نفر ازیشان بقتل رسید.

همچنین‌دروقایع سنهٔ ۱۳۱ درجنك قحطبه باعامربن ضباره ازسرداران بزرك بنی امیّه در حوالی اصفهان مینویسد: چون قحطبه از ری حرکت نمود و بمقاتل بن حکیم عکّی رسید سپاهیان عکّی بلشکر وی پیوست و عامربن ضباره بجانب ایشان رهسپار گردید و دولشکربیکدیگر نزدیك شدند و فرسخی بیش میان دو سپاه فاصله نبود روزی چند درنك کردند آنگاه قحطبه بجانب ایشان شتافت و رو برو گردید و بر میمنهٔ سپاه، عکّی و با وی خالد بن برمك بود و با آنکه قشون قحطبه بیست هزار و سپاه ابن ضباره یکصد هزار و بقولی یکصد و پنجاه هزار بود جنگی سخت در پیوستند و قشون خراسان سپاه بنی مروان را در هم شکستند وعامربن ضباره نیز در این پیکار کشته گردید و غنائم موفور و ذخائر نا محصور

بدست ایشان افتاد. (۱)

ازمطالب فوق معلوم گردید که خالدبن برمك سرسلسلهٔ خاندان برامکه در جزو قائدین و رؤساء لشکر ابومسلم و قحطبه بود که برضدّ خانوادهٔ بنی امیّه قیام و اقدام کرده بودند درغالب جنگها و پیکارها حضور داشت و برای برانداختن خاندان بنی امیّه جدّی تمام مبذول میکرد

پس از انقراض خلافت امویان وکشته شدن محمّدبن مروان آخرین خلیفهٔ این سلسله خالد که ازجملهٔ سران وبزرگان مجاهدین بودبخدمت عبدالله سفّاح پیوست و قربت و مکانتی بسزا یافت و ازین زمان ببعد است که آفتاب اقبال این خاندان پیوسته رو بترقّی و کمال میرود تا زمان هرون الرّشید که بمنتهی درجهٔ بلندی و اعتبار میرسد

صاحب کتاب الفخری در باب خالد مینویسد : این بزرگوار از رجال رکن دولت عبّاسی و فاضلی کریم و بزرگواری حازم وبیدار و دور اندیش و کارآگاه بود چون سفّاح ابی سلمهٔ خلاّل را بواسطهٔ رغبت و میلی تمام که بخانوادهٔ پیغمبر و علویان داشت بقتل رسانید باخالد دل خوش کرد ووزارت خودرا بوی تفویض کرد واورا وزیر خواندند

وبرخی گویند بعد ازابی سلمهٔ خلاّل هرکه برتبهٔ وزارت نائل میگردید

---

۱ – جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء والکتّاب مینویسد : و احبّ المهدی ان یسمع خبر یوم ابن ضباره صاحب مروان و هزیمته فقیل له اعلم النّاس بذلك خالدبن برمك لانّه کان شاهداً فامر باحضاره فلمّا وصل الیه سئله عن ذلك فقال له انّا لمّا صافنا القوم یا امیرالمؤمنین خفقت الویتنا بالنّصر و قذف الله فی قلوبهم الرّعب و هبّت ریح الغلبه فما کان الّا کلاولا حتّی انجلی الامر لنا بالنّصر و لله الحمد والشّکر فقال له المهدی احسنت واوجزت .

ازاسم وزارت احتراز میکرد وبواسطهٔ واقعهٔ قتل ابی‌سلمه که‌ملقّب‌بوزیر آل‌محمّد بود و شعر ذیل این نام‌ولقب‌را شوم میدانست وبفال فرّخ نمیداشت

اِنَّ الوَزیرَ وَزیرَ آلِ مُحَمَّدٍ   آودی فَمَنْ یَشْناکَ کانَ وَزیراً

خالد اگرچه نام واسم وزارت را نداشت ولی عمل ورسم وزارت را کاملاً عهده دار بود و در نزد خلیفه مقـامی بلند و منزلتی ارجمند حاصل نمود گویند روزی سفّاح اورا گفت از پای ننشستی و خرسند و قانع نشدی تا مرا خدمتگذار خود نکردی خالد بترسید وپرسید با آنکـه من بنده و خادم امیر المؤمنین هستم موجب و علّت این گفتار چیست سفّاح بخندیدوگفت ریطه دخترك‌من بادخترتو دریکجا میخوابندوچون شب برمیخیزم و مینگرم که پرده و پوشش از روی ایشان افتاده است مجدّداً برروی ایشان می اندازم خالد او را ثنا و دعا گفت ودست‌وی را ببوسید و برزبان راند کـه : مولای من بواسطهٔ این لطف ومرحمت درباب‌بنده و کنیز خود ثواب می اندوزد و اجر اخروی ذخیره میسازد

پیوسته بر اعتبار و مقام خالد در دربار خـلافت می افزود تا ریاست دیوان خراج و دیوان رسائل بوی مفوّض گردید

ابن الاثیر درحوادث سنهٔ ۱۳۳ مینویسد : درین سال سفّاح‌خالد بن برمك را ریاست دیوان خراج داد. و در ضمن حـوادث سال ۱۴۸ مینویسد : درین سال خالد بحکومت موصل برقرار گردید و سبب آن‌بود که اکراد در آن نواحی پرا کنده و دست بخرابی و فساد گشاده بودند منصور ازعامل‌آنجا پرسید گـفتند‌مسیّب‌بن‌زهیر‌است منصور وی‌را معزول

کرد و خالد را بجای او منصوب نمود خالد چون بمقرّ حکمرانی رسید
بامردم بحسن سلوك و رأفت رفتار کرد و ابواب احسان و انعام برایشان
بگشاد مفسدین را مغلوب و منکوب نمـود و یاغیان را از فساد و طغیان
باز داشت و ازحسن تدبیر امنیّت ورفاهیت را درآن حدود ممهّد گردانید
مردم با وجود مهربانی و کرم و مروّت ازوی سخت می ترسیدند و شکوه
و هیبت بی اندازه [illegible] دلها قرار گرفت در ذیحجّهٔ این سال فضل بن
یحیی بدنیا آمد و هفت [illegible] ازآن هرون متوّلد گردید و خیزران مادر
هرون فضل را شیر داد و ازینرو فضل برادر رضاعی هرون بود

محمّد بن عبدوس جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء و الکتّاب
می نویسد:

چون منصور دیوان رسائل را از خالدبن برمك بگرفت وبابوایّوب
موریانی مفوّض کرد خالد را بحکومت فارس منصوب نمود خالد سالی چند
در آن نواحی بحکومت پرداخت و در آنجا اقامت گزید ابوایّوب که
مراتب فضل و کفایت و عقل و درایت اورا میشناخت از بیم آنکه مبادا
ابو جعفر وی را بطلبد و دیوان رسالت را بدو باز گذارد پیوسته بتضریب
وسعایت می پرداخت تاویرا ازچشم خلیفه بیندازدوغالباً منصوررا بآزار و
عقوبت اوتحریض وترغیب میکرد تا عاقبت خلیفه را برآن داشت که خالد را
از فارس احضار نمود و او را بسه هزار هزار درم مصادره فرمود خالد که
بیش ازپانصد هزاردرهم نداشت خواست بمنصور تقدیم دارد خلیفه نپذیرفت
وتماموجه را بسختی مطالبه کرد یاران وهواخواهان خالد درفراهم آوردن

وجه مزبور مساعدت نمودند. صالح صاحب المصلّی پنجاه هزار درم داد ومبارك ترکی هزارهزار درم فراهم کرد و خیزران مادر هرون الرّشید بسبب حقّ رضاع که میان هرون پسرش و فضل بن یحیی بر قرار بود گوهری گرانمایه که بهای آن هزار هزار و دویست درم بود بیحیی داد این خبر بگوش خلیفه رسید دانست که خالد هرچه درباب دارائی خود میگفت راست بوداز مطالبهٔ مال مزبورصرف نظر کرد این کار بر ابوایّوب وزیر گران آمد لهذا بحیله و تزویر پرداخت یکی از صرّافان را در نزد خود خواند و نقدینهٔ بوی سپرد و دستور داد و مواضعه نهاد که در نزد خلیفه رود و گوید این وجه را خالد در نزد من بودیعت نهاده ابوایّوب از خالد سعایت کرد و نمیمه و بد سگالی آغاز نهاد و از پولی که در نزد صرّاف مزبور دارد و از خلیفه مستور داشته سخن بمیان آورد منصور صرّاف را طلبید و از کیفیّت مال و چگونگی حال پرسید جهبذ گفت که فلان مال از خالد نزد من است آنگاه منصور خالد را نزد خویش خواند و از حقیقت واقعه استفسار نمود خالد داشتن وجه‌را انکار کرد و سوگند خورد که جز پانصد هزار درم مرادرجائی ذخیره ومالی نیست وهمچنین صرّاف مزبور را نمیشناسم و سابقه و رابطهٔ با وی ندارم و باصرار تمام تحقیق و رسیدگی وکشف این تهمت را از منصور درخواست نمود خلیفه خالد را نزد خود نگاه داشت و بفرمود تا جهبذ را حاضر ساختند منصور روی بوی نمود وگفت اگر خالد را ببینی اورا خواهی شناخت درپاسخ گفت آری اگر ببینم وی را بخوبی میشناسم منصور متوجّه خالد گردید

و گفت خداوند متعال بیگناهی و برائت ساحت ترا هویدا ساخت و این مالی است که ازبرکت وجود تو بما رسید آنگاه بجهبذ که مردی نصرانی بود گفت این شخص که اکنون در اینجا نشسته است خالد است چگونه وی را نشناختی نصرانی برخود بترسید و ازخلیفه زنهار خواست وکیفیّت حال و مواضعهٔ ابوایّوب را بدرستی و راستی درمیان آورد منصور از آن پس بسعایت و بدگوئی وزیر درباب خالد اعتنائی نکرد والتفاتی ننمود.

منصور خالدبن برمك را بحکومت ری وطبرستان ودنباوند (دماوند) منصوب نمود وخالد مدّت هفت سال در آن نواحی اقامت کرد. خالدخود در طبرستان مقام داشت و پسرش یحیی در ولایت ری جانشین وی بود چون منصور پسرخود مهدی را بجانب ری فرستاد یحیی بخدمت وطاعت پرداخت و خاطر وی را از خود خشنود ساخت و هرون در ری بسال یکصد و چهل و نه متولد گردید و فضل پسر یحیی یکسال پیش از تولّد هرون بدنیا آمده بود خیزران مادر هرون ویرا شیر داد و زبیده بنت منیر مادر فضل هرون را شیر داد وبدین‌سبب بر حرمت وشوکت یحیی افزوده گردید و رابطهٔ مودّت و وسیلهٔ خدمت ایشان درنزد منصور ومهدی محکم و مؤکّد گردید چون مهدی در سنهٔ ۱۵۹ بر مسند خلافت مقام کرد خالد را مکرّم و محترم داشت

جهشیاری گوید: مهدی خالد را بفارس فرستاد وخالد پسر خود یحیی را جانشین خویش کرد خالد مالیات اشجار را که موجب زحمت رعیّت بود و برای اشان گران تمام میشد برداشت وبجای آن خراج نقد

مقرّر کرد . خالد درایّام حکومت دست باحسان و انعام بگشاد و صلات و جوائز بعوام و خواص بداد سپاهیان بروی بشوریدند خالد کردن رئیس ایشان را که شاکر ترکی نام داشت بزد فرّخ خادم مهدی که با شاکر خویشاوندی وقرابت‌داشت بسعایت پرداخت و این‌کاررا بعصیان‌وسرکشی منسوب کرد.مهدی برنجید و برخالد خشمگین گردید وی را محبوس کرد و بادای مالی خطیر ملزم نمود که باقساط بپردازد خالد در هرجمعه هزار هزار درهم می پرداخت خیزران بواسطهٔ حقّ رضاع که میان‌هرون و فضل بن یحیی بودشفاعت کرد مهـدی از خالد خشنود گردید و اورا بسرای خود فرستاد

در سنهٔ صدو شصت وسه مهدی‌هرون‌را بغزای ( صائفه ) فرستادو خالد را باوی روان کرد و امور رسائل و نفقات وتدبیر کارهای لشکر و عسکررا بیحیی تفویض نمود دربن‌جنك فتح نصیب سپاهیان مهدی‌گردید وخدمت و کفایت یحیی موقعی پسندیده یافت و محلّ تحسین و آفرین واقع گردید مهـدی هرون را بحکومت وامارت کلّ مغرب از انبار تا افریقیّه برقرار گردانید وخالدکاتب ووزیر اورا پیشکار ومرجع و مدار امور نمـود و تدبیر همهٔ کار ها را بوی مفوّض کرد و خالد بخدمت و کفایت امور قیام و اقدام نمود

چون هرون از جنگی که در سنهٔ صدو شصت و سه مأمور آن بود باز گردید خالد وفات کرد مهدی برای وی کفن وحنوط فرستاد وهرون

الرّشید بروی نماز خواند

جهشیاری گوید خالد جوانمرد وبا فتوّت ودارای جلالت و نبالت بسیار و کرم و احسان فراوان بود. جاحظ که از بزرگان ادب و ائمّهٔ فصاحت وبلاغت است درباب خالد گوید: ثمامه مرا گفت: یاران واصحاب ما چنین گویند: هیچیك از ندیمان و جلیسان خالد را خانهٔ نیست مگر آنکه خالد آنرا بنا نموده و ضیعه و ملکی ندارند مگر آنکه وی برای ایشان خریده و فرزندی نیست مگر آنکه مادرش را اگر کنیز است خالد خریده و اگر آزاد است کابینش را از کیسهٔ فتوّت خود داده وستور و مرکبی نیست مگر آنکه وی ایشان را بر آن نشانده. خالد نخستین کسی است که خواهندگان عطا و طالبان احسان و سخارا (زوّار) نامیدواسم (سؤال) وخواهندگان را که پیش ازین بایشان داده بودند برداشت و گفت این نام آنان را نشاید و پسندیده ونیکو ننماید برای آنکه در میان ایشان بزرگان وآزادگان واهل شرف باشند و این نام برآن نامداران قبیح باشد ودرین معنی بعضی اززوّار گفته اند:

حَذا خالِدٌ فِي جودِهِ حَذْوَ برمَكٍ    فَجُودٌ لَهُ مُسْتَطْرَفٌ وَأَثِيلٌ

وَكانُوا بَنُو الْأَحرارِ يُدْعَوْنَ قَبْلَهُ    بِاسْمٍ عَلَى الْإِعْدامِ فِيهِ دَلِيلٌ

يُسَمُّونَ بِالسُّؤّالِ فِي كُلِّ مَوْطِنٍ    وَإِنْ كانَ فِيهِمْ تافِهٌ وَجَلِيلٌ

فَسَمّاهُمُ الزُّوّارَ سِتْراً عَلَيْهِمِ    فَأَسْتارُهُ فِي الْمُجْتَدِينَ سُدُولٌ

مسعودی در کتاب مروج الذّهب مینویسد.

هیچیك از فرزندان و احفاد خالد در جود و رای و علم وبأس و سائر صفات بمرتبهٔ وی نرسیدند: نه یحیی در رأی و کثرت خرد و نه فضل در جود و پاکدامنی و نزاهت و نه جعفر در کتابت و فصاحت و نه موسی بن یحیی در بأس و شجاعت

در باب تدبیر خالد نوشته اند:

چون منصور مدینهٔ بغداد را بنا نهاد خرج آن بروی گران آمد و بزرك نمود ابو ایّوب موریانی چنان مصلحت دید که ایوان کسری را ویران کنند و مصالح و انقاض آنجا را صرف عمارت بغداد نمایند منصور با خالد درین باب مشورت کرد خالد بر این کار رأی نداد وگفت ای امیر این کار صواب نیست چه این بنا از آیات اسلام است چون مردم در آن نظر کنند دانند که جز حکم آسمانی آنرا تباه نسازد گذشته ازآن این مکان نمازگاه علیّ ابن ابیطالب علیه السّلام بوده و دیگر آنکه خرج خراب کردن آن بیشتر از نفع وفائدهٔ آن خواهد بود. منصورگفت میل و دوستی تو عجم را مانع گردید که این رأی را بپذیری و بویرانی ایوان راضی گردی منصور امر بویران کردن قصر کسری داد چون شروع بهدم آن نمودند همانطور که خالد گفته بود خرج خرابی را بیش از آنچه حاصل کرده بودند دیدند منصور از قصد خود منصرف گردید و خالد را گفت پاس خاطر ترا ازین کار باز گشتیم و ایوان را بحال خود

گذاشتیم خالد گفت اکنون من رأی بهده آن میدهم تامردم نگویند که خلیفه از خراب کردن بنائی که دیگران ساخته اند درمانده و ناتوان گردید منصوربسخن او التفاتی ننمودواز تخریب ایوان خودداری کرد (۱)

## یحیی برمکی

چون هرون بر مسند خلافت بنشست یحیی بن خالد برمك را وزارت خویش داد و قبل ازخلافت نیز کاتب و وزیر وی بود وی را پدر خطاب میکرد و می گفت ای پدر تو مرا براین جای بنشاندی و ببرکت حسن رأی و تدبیر تو امر خلافت بر من مقرّر گردید، امور رعیّت و امّت را از گردن خود برداشتم و بر عهدهٔ کفایت و کیاست تو گذاشتم بهرچه صواب بینی حکم کن . هرکه را خواهی بحکومت بگمار وهرکه را خواهی از عمل و کار بر کنار دار یحیی با کمال جدّ و سعی بکار های مملکت پرداخت و از تحمّل هیچگونه رنج و مشقّت خود داری ننمود در اصلاح خرابیها و تدارك خللها و محافظت ثغور و جمع اموال

---

۱ ـ جهشیاری این واقعه را نسبت بهرون میدهد که با یحیی بن خالد مشورت کرد و یحیی رأی نداد وگفت . بنائی را ویران مکن که بربزرگی وفخامت شأن ومقام بانی آن دلیل کند که تو براو غلبه کردی وملکش بستدی هرون گفت این سخن را بسبب میلی که بامجوس داری گفتی

ابن زیدون درکتابی که درشرح قصیدهٔ ابن عبدون تألیف کرده مینویسد : هرون بعدازبرانداختن برامکه خواست ایوان شاپوربن هرمزرامنهدم کند برای آنکه بوی گفته بودند مالی خطیر در آنجا مدفونست بامقرّبان ودرباریان مشاورت کرد همه رأی دادند بزندان نزد یحیی کس فرستاد ورأی ویرا خواست یحیی تصویب نکرد .

وآبادی بلاد و عمارت اطراف جهدی بلیغ مبذول داشت وخلافت را رونق و طراوتی بسزا و جمالی بکمال داد و برأی صائب و تدبیر ثاقب بانجـام معضلات و کفایت مهمّات موّفق و کامیاب گردید

یحیی نویسندهٔ بلیغ وخردمندی فرزانه ولبیب بود و باجوانمردی بسیار وکرم بیشمار که داشت پا کدامن و حلیم وقادر ومسلّط برامور و دارای هیبت و شکوه و وقار بود آثار کرم در جهـان بگسترد و داد دهش و بخشش بداد شاعر عرب در باب کرم وی گفته :

لاُتَرانی مُصافِحاً کَفَّ یَحْیی    اِنَّنی اِنْ فَعَلْتُ ضَیَّعْتُ مالی
لَوْ یَمَسَّ الْبَخیلُ راحَةَ یَحْیی    لَسَخَتْ نَفْسُهُ بِبَذْلِ النَّوالِ

از رأیهای صائب وی یکی آن بود چون هادی برخلع برادر خود هرون ازولایت عهد مصمّم گردید و همّت برگرفتن بیعت برای پسر خود جعفر مقصور داشت با هارون قصد خود را بگفت ودر ولایت رّقه دوعمل بزرك که یکی را هنی و دیگری را مری میگفتند بوی وعده داد ونزدیك بود که هرون راضی شود و تن بخلع خود در دهد یحیی بن خالد بخلوت نزد وی رفت و اورا از اجابت امر خلیفه باز داشت و از عظمت مقام خلافت با او سخن گفت هرون گفت ای پدر باداشتن هنی و مری و زنی مانند دختر عمّم زبیده مرا خـلافت بچه کار آید یحیی گفت اگر خلیفه نباشی این خوشیهارا برتو منغّص دارند و برای توباقی نگذارند دلیر باش و برعدم خلع خود پایدار و استوار بمان هرون از خلع خود امتناع نمود هادی

داست که اصرار وی بتعلیم و دستور یحیی بن خالد است روزی با یحیی خلوت کرد و بیست هزار دینار بوی عطا نمود و گفتگو از خلع هرون و گرفتن بیعت برای جعفر پسر خود بمیان آورد یحیی گفت ای امیر المؤمنین این کار صواب نیست و من درآن رأی نتوانم داد چه مردم آنرا برنقض عهد و پیمان و شکستن سوگند حمل کنند و همه بر امثال این کار جری و گستاخ گردند اگرهرون را بولایت عهد باقی گذاری و بیعت برای خلافت جعفر بعد از هرون بستانی بصواب نزدیك و البتّه این بیعت استوار تر و پایدار تر باشد هادی گفت راست گفتی و اندرز خیرخواهانه مرا دادی مدّتی قصد خود را مسکوت و متوقّف گذاشت پس از چندی باز دوستی فرزند غالب گردید و یحیی را طلبید و محبوس گردانید یحیی از هادی درخواست ملاقات نمود هادی اورا نزد خود طلبید و خلوت کرد یحیی گفت : درصورتیکه هرون را از ولیعهدی معزول کنی هرگاه قبل از بلوغ جعفر خلیفه را چشم زخمی رسد آیا جعفر که کودك و نا بالغ است بامر خلافت قیام تواند کرد ؟ هادی گفت نه یحیی گفت پس این کار را واگذار تا جعفر بحدّ بلوغ و کمال رسد آنگاه من خود دست هرون را بگیرم و برای جعفر ازوی بیعت بستانم چه اگر اکنون خلیفه قصد خود را بموقع اجرا گذارد و خدای نخواسته ویرا وفات در رسد بزرگان خانوادهٔ او درامرخلافت طمع کنند وخلافترا ازخاندان مهدی خارج نمایند بخدا سوگند اگر مهدی این کار نکرده بود بر تو

واجب بودی که برای حفظ خلافت هرون را ولیعهد کردی تا خلافت از خانهٔ فرزندان پدر تو بیرون نرود و بدست ابنای عمّ تو نیفتد . هادی رأی وی پسندید واورا رها کرد .

صاحب تجارب السّلف در باب کرم و بزرگواری یحیی مینویسد :

«ازعادت یحیی آن بود که چون عزم رکوب داشتی چند کیسهٔ زرباخودبرگرفتی و در هر کیسهٔ دویست درهم بود تادر راه بسائلان دادی گویند شخصی بر در خانهٔ یحیی بایستاد چون یحیی بیرون آمد پیش دوید و سلام کرد یحیی گفت تو کیستی گفت من آن کسم که پارسال در حقّ من انعام فرمودی یحیی گفت مَرْحَباً بِمَنْ تَوَسَّلَ اِلَیْنا بِنا و او راصلتی نیکو فرمود ویکی از کتّاب یحیی گفت چون رشید برامکه را برانداخت بفرمود تا هیچ آفریدهٔ ایشان رامرثیه نگوید واگر کسی گفته باشد اورابازخواست بلیغ کنندوبسبب آنکه ایشان رادرحقّ من احسان عظیم بودمن مرثیهٔ گفتم وروزی فرصتی یافتم و بر سر خاکهای ایشان خالی بود آن شعر میخواندم و می گریستم در آن حالت سرهنگان مرا بگرفتند و پیش رشید بردند چون در آمدم سلام کردم گفت لاسلام علیك منادات نشنیدی که برامکه را مرثیه نگویند همین ساعت عقوبتی بینی که کس ندیده باشد گفتم اگر امیر المؤمنین مهلت فرماید که حکایت حال خویش بگویم ایضاح عذر کنم گفت بگوی گفت من کمترین نویسندهٔ بودم از نویسندگان یحیی و مقلّ الحال و باز مانده روزی با من گفت میخواهم تامرابسرای

خود مهمان بری گفتم ای خداوند مرا این مرتبه نباشد و خانهٔ من شایستهٔ آنکه باقدام مبارك تو مشرّف شود نیست گفت از این ضیافت چاره نیست گفتم اگر چنین است مرا مهلتی فرمای تا تدبیر آن کنم گفت چند زمانت مهلت دهم گفتم یك سال گفت این بسیار باشد امّا دو ماهت مهلت دهم من ناچار بدین مهلت راضی شدم و بعمارت خانه و ترتیبهای دیگر مشغول شدم چون آنچه مطلوب بود بساختم یحیی را خبر کردم گفت فردا بخانهٔ تو میآیم من زود باز گشتم ترتیبی که جهت طبخ بایست بساختم روز دیگر او و هر دو پسر او جعفر و فضل و اندك نفری از خواصّ خویش بیامدند چون فرود آمد و در سرای من بنشست گفت من گرسنه ام چیزکی بتعجیل در رسان فضل گفت او فرّوجهای بریان کرده دوست میدارد بتعجیل بیار من فرّوجهای بریان کرده بیاوردم بلذّتی تمام بخورد آنگاه برخاست و درسرای من میگشت و مرا گفت میخواهم که سرای ترا تفرّج کنم گفتم ای خداوند سرای من همین قدر است که درنظر می آید جز این سرای بر روی زمین سرائی ندارم آنگاه بفرمود تا بنّائی بیاوردند باو گفت در این دیوار دری بگشای بنّا در کار شد و دیوار سوراخ کرد من گفتم ای خداوند در در سرای همسایه چگونه توان گشود او گفت روا باشد چون بنّا فارغ شد آن در در باغی افتاد بغایت حسن و نیکوئی همه در آن بستان رفتیم موضعی یافتیم چون بهشت و درختان بسیار و آب روان و سبزیها و در آن بستان سرای خوش ساخته و فرش

وخدم وکنیزکان و آلات نفیس در غایت نیکوئی و زیبائی چنانکه من متحیّر شدم دراین حالت یحیی روی بمن کرد و گفت باغ و آلات وخدم و جواری همه مالك من است و بتو بخشیدم من دست او بوسیدم و بدعا و ثنا مشغول شدم و در جنب سرای من عرصهٔ بود آنرا پنهـان بخرید و بفرمود تا عمارتِ میکردند من عمارت کردن میدیدم می پنداشتم کـه همسایه می کنند چون تمام شد آن موضع‌را هم بمن بخشید و باجعفر گفت اورا سرائی و عیال حاصل شد امّا مادّهٔ معیشتی باید که بدان زندگانی کنند جعفر گفت فلان ضیعهٔ که بمن منسوبست ملك اوست یحیی گفت تا رسیدن دخل ضیعه اورا چیزی باید کـه بدان روزگار گذراند فضل گفت من‌حالی ده هزار دینار بدهم یحیی گفت اکنون تعجیل کنیدبعد از زمانی قبالهٔ ضیعه از پیش جعفر بیاوردند و مال از پیش فضل و مـن توانگر شدم و چون ملازم خدمت او بودم مال بسیار حاصل شد و من تاامروز ازبرکت ایشان درآسایش و فراغتم و هرگاه که فرصتی یابم که ایشانرادعا وثناتوان گفت‌دعاوثنای‌ایشان‌را فرونگذارم اگر امیرالمؤمنین مرا باین‌سبب خواهد کشت فرمان اوراست رشیدرا دل براو بسوخت‌اورا بگذاشت و فرمود هرکـه خواهد برامکه را مرثیه گوید اجازت دادیم»

در کتاب تاریخ برامکهٔ خطّی که نگارندهٔ آن معلوم نیست و ظاهراً باید نزدیك بزمان برامکه تألیف شده باشد مینویسد: در روی زمین احدی کریمتر و با فتوّت تر از برمکیان نبود و درمیان ایشان یحیی و دوپسرش جعفر و فضل درکرم وسماحت بر دیگر افراد این خانوادهمزیّت وبرتری

داشتند قدروی گوید : در عائلهٔ یحیی صد هزار مرد و زن و دختر بچه بودند دختران را تربیت نیکو میکردند و چون بحدّ زنان میرسیدندشوهر اختیار میکردند و پسران را خط وصنعت می آموختند و چون کامل میشدند و خود میتوانستند باستقلال بکسب اشتغال ورزند و از دسترنج خویش معاش کنند بجای ایشان بتربیت دیگران میپرداختند همچنین زنان بیوه و کودکان و یتیمان و ضعیفان و مستمندانی که قادر برتحصیل معاش نبودند در حق آنان راتبه و وظیفهٔ دائمی مقرّرداشته بود و یحیی هیچگاه از انفاق و پرستاری ایشان روی ترش نمیکرد وچین برجبین نمی آورد وملول و دلتنگ نمیشد : پیوسته صد هزار نفر در کنف رحمت و پناه و مروّت وی بخوشی میزیستند و ازین عدّه هرگز نمیکاست بلکه گاهی برآن می افزود و آنچه بشعرا و ندیمان و طالبان کرم که از بلادو امصار بر وی وارد میشدند عطا میکرد در جزو این مصارف محسوب نبود

ابن خلّکان در تاریخ خود مینویسد : خطیب در تاریخ بغداد در ترجمهٔ ابوعبدالله محمّد بن العمر الواقدی مینویسد : وی گفت من درشهر مدینه بخیاطی مشغول بودم و صد هزار درم از مال مردمان در دست من بود که بآن معامله و کسب مینمودم درهمها را تلف کردم و بجانب عراق شتافتم وبقصد زیارت یحیی بن خالد رفتم در دهلیز خانه نشستم وبا خدّام و دربانان انس گرفتم و خواهش کردم که مرا بخدمت وزیر برند گفتند وقتی برای وی طعامی حاضر کنند آنوقت حاجب ومانعی برای دیدار او نیست چون طعام حاضر آوردند مرا واردکردند وبرسفره نشاندند یحیی

ازنام وقصّهٔ من پرسید شرح احوال ونام خود باز گفتم چون سفره برداشتند و دست شستیم بوی نزدیك شدم که سرش را ببوسم ازین کار اظهار نفرت و اشمئزاز نمود چون بازگشتم و بموضعی رسیدم که یحیی در آن موضع سوار میشد خادمی بمن پیوست وکیسهٔ باخود داشت که درآن هزاردینار بود گفت وزیر سلام میرساند و میگوید این وجه را بگیر وصرف امور خود ساز وفردا نیز بنزد ما بیا وجه را بستدم وبازگشتم وروزدوّم بخدمت رسیدم وبرسفره‌نشستم باز ازمن‌مانند روز قبل سؤالاتی‌نمود چون‌سفره‌را بر داشتند نزدیك شدم که سر وی را ببوسم باز اظهار تنفّر وکراهت کرد بازگشتم وچون‌بموضع معهود رسیدم خادم ازعقب برسید ومانند روزگذشته مرا هزار دینار داد وگفت وزیر سلام رساند و گفت این وجه را صرف اصلاح امور خودکن وفرداً نیز بیا سوّم روز نیز برحسب وعده برفتم وبا من همان معامله کردکه در روز اوّل ودوّم کرده بود روز چهارم نیز هزار دینارم عطا فرمود و اجازه داد که سرش را ببوسم وگفت ترا ازین کار بدانجهت‌منع کردم که‌هنوزدرحقّ‌تو‌احسانی که در خور وشایستهٔ این‌عمل باشدنکرده‌بودم واکنون که ازما نفعی بتو رسید ترابازنداشتم آنگاه روی بغلامی کردوگفت ای غلام فلان خانه را بوی عطا کن وفلان فرش را در آنجا بگستر ودویست هزار درهم بوی ده که بانیمی قرض خود را بگزارد و نیم دیگر را صرف اصلاح زندگانی خود سازد سپس روی بمن نمود و فرمود درسرای من بمان و ملازم ما باش گفتم زندگانی وزیر دراز وعزّت وی افزون باد اگر رخصت دهی بمدینه‌روم وقرض خود بگزارم وبحضرت باز گردم که این کار سزاوارتر و بهتر است یحیی رخصت داد و اسباب

سفر مرا فراهم ساخت بمدینه رفتم و وام خود بگزاردم و ببغداد مراجعت کردم و پیوسته در کنف حمایت و سایهٔ رأفت و رحمت وی زندگانی می نمودم

صاحب کتاب الفخری مینویسد : سالی هرون الرّشید حجّ کرد و یحیی و دو پسرش فضل و جعفر همراه وی بودند چون بشهر مدینه رسیدند رشید بایحیی نشستند و در حقّ مردم عطا و بخشش کردند و امین و فضل بن یحیی نشستند و مردمانرا از عطا خوشدل و خرّم ساختند و مأمون و جعفر نیز برین منوال مردم را از عطا و نوال خود خشنود نمودند و این سه عطا بسبب اهمیّت و کثرت ضرب المثل شد و آنسال بسال عطایای سه گانه موسوم گردید و اهل مدینه همه توانگر شدند و شاعر درین معنی گفته :

أَتانا بَنو الْآمالِ مِنْ آلِ بَرْمَكٍ فَياطيبَ أَخْبارٍ وَياحُسْنَ مَنْظَرِ
لَهُمْ رِحْلَةٌ في كُلِّ عامٍ إِلَى الْعِدى وَأُخْرى إِلَى الْبَيْتِ الْعَتيقِ الْمُسَتَّرِ
إِذا نَزَلوا بَطْحاءَ مَكَّةَ أَشْرَقَتْ بِيَحْيى وَبِالْفَضْلِ بْنِ يَحْيى وَجَعْفَرِ
فَتَظْلِمُ بَغْدادُ وَتَجْلو لَنا الدُّجى بِمَكَّةَ ما حَجّوا ثَلاثَةُ أَقْمُرِ
فَما خُلِقَتْ إِلّا لِجودٍ أَكُفُّهُمْ وَ أَقْدامُهُمْ إِلّا لِأَعْوادِ مِنْبَرِ
إِذا راضَ يَحْيى الْأَمْرَ ذَلَّتْ صِعابُهُ وَناهيكَ مِنْ راعٍ لَهُ وَمُدَبِّرِ

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد : چون یحیی سوار میشد صلات وی بهریك از متعرّضان دویست درهم بود

روزی سوار شد و شاعری ادیب پیش‌آمد واین اشعاررا برخواند :

یا سَمِيّ الْحَصُورِ یَحْيی أُتِيحَتْ    لَكَ مِنْ فَضْلِ رَبِّنا جَنَّتانِ
كُلُّ مَنْ مَرَّ فِي الطَّرِيقِ عَلَيْكُمْ    فَلَهُ مِنْ نَوالِكُمْ مائتانِ
مِائَتا دِرْهَمٍ لِمِثْلِي قَلِيلٌ    هِيَ مِنْكُمْ لِلْقابِسِ الْعَجْلانِ

یحیی گفت راست گفتی بفرمود تاشاعر را بسرای وی برند چون از نزد خلیفه باز گردید از وی کیفیّت حال پرسید گفت زن اختیار کرده ام وبیکی از سه کار دچار وناچار شده : یا کابین ویرا که چهار هزار درم است بپردازم یاویرا رها کنم و طلاق دهم یا آنکه کفاف و آنچه ویرا ضرور است ادا کنم تاروزی که وسائل نقل او بخانهٔ من مهیّا گردد یحیی چهار هزار درهم برای کابین بوی عطا کرد و چهار هزاردرهم که خانهٔ خریداری کند وچهار هزار درهم که اثاث و مایحتاج منزل‌را تهیّه نماید وچهارهزار درهم که صرف مخارج عروسی سازد و چهار هزاردرهم که بدان زندگانی کند وسبب استظهار وی باشد (۱)

ضیاء برنی در کتاب اکرام النّاس مینویسد : عبدالله بن مسلم جرجانی که از بزرگان مشهور بغداد بود گوید : من روزی باتنی چند از معاریف در یکی از مساجد بغداد نشسته بودم و سخن از سخا وکرم آل برمك در پیوسته هریك ازمروّت و جود ایشان چیزی میگفتند و تأسف میخوردند و هرون را که در قلع و استیصال آنان کوشیده بود ببدی یاد میکردند که

(۱) تاریخ بغداد مجلّد چهارم صفحهٔ ۱۳۰ طبع مصر تألیف ابوبکر احمد بن علی خطیب بغدادی متوفی بسال ۳۶۳

اگر خلیفه نصفی از مردم جهان را برانداختی چندان زشت و مکروه نبودی که این کریمان و جوانمردان را براندازد پیری در آن مسجد رو بقبله نشسته بود چندانکه مفاوضت و گفتگوی ما بشنید زار بگریست وطولی نکشید که از هوش برفت و چون بعد از ساعتی بخود آمد پرسیدیم چرا چنین بگریستی و چندان غمناك شدی که مدهوش گردیدی گفت یکی از کسانیکه مرهون و ممنون آل برمك است منم چرا زار نگریم و ننالم که از فقدان این بزرگان چندانم ملال است که زندگانی بر من وبال است وبی ایشان مرگ را مانند یار دلخواه خواستارم . من که عبدالله جرجانیم گفتم کرم فرمای و یکی از کرمهای ایشان را باز گوی چه ما آنان را ندیده ایم امّا سخاوت ایشان را شنیده و می شنویم پیر سخن آغاز کرد و با گریه میگفت ای آزاد مردان پدر من از بزرگان معروف و توانگران مشهور بغداد بود ومال ونعمت فراوان وضیاع و عقار بسیار داشت نام من احمد است و نام پدرم طلحة بن عبدالله که بشغل تجارت مشغول بود برای تربیت من رنجها کشید و استادان ماهر و ادب آموزان مجرّب بجهت تعلیم من در خانه آورد تا مرا فضل و ادب بیاموختند و چون بحدّ بلوغ ورشد رسیدم خواست تا از خاندان وتبار بزرگی زنی برای من خواهد در این اندیشه وعزیمت بود تاروزی من در خدمت مادرم نشسته بودم پیشکار مادرم که زنی بود با دختر خود درآمد دختر بغایت زیبا ودلربا بود چنانکه در مقابل رخسارش آفتاب وماه زشت ونازیبا می‌نمود چون بروی نظر کردم فریفته و شیفته شدم ویکباره دل وهوش از دست دادم چنان حالم دگرگون

گردید که‌مادرم‌آثار آن برچهره ام معاینه دید روی بآن زن کرد و بشوخی
گفت چرا چنین ماهپارهٔ را در خانه نگاهداشتهٔ و بی‌شوی گذاشتهٔ گفت
بسیار کس خواستار ویست ولی مـن بسبب تنگدستی و فاقه و بینوائی
نپذیرفتم مادرم گفت این دختر را به پسر من ده مـن اسباب عروسی
و اثاث و سایر مایحتاج را از کیسهٔ خود میدهم ونیز ترا چندان‌خواسته
و مال خواهم بخشید که باقی عمر محتاج کسی نشوی مادر دختر بر پای
مادرم افتاد و آثار شادی و مسرّت در سیمای دختر نیز هویدا گـردید.
من از شنیدن این سخنان چون گل می‌شکفتم و از کثرت شادی وشعف
جانی تازه می گرفتم چون باز گشتند قلبم طپیدن گرفت و مرغ روحم از
قفس بدن رمیدن. اضطراب شدیدی برمن مستولی گردید مادرم بفراست
دریافت و مرا اندرز و نصیحت و تسلّی داد و گفت آسوده و فارغ دل‌باش
که من در این هفته اورا بتو خواهم رسانید امّا پدر تو از بزرگان
ومعاریف بغداداست همین زمان خواهد رسید وی باید تدبیر این‌کار کند
و ضیافت بزرگ و شگرف که سزاوار مقام اوست تهیّه نماید طولی نکشید
که پدرم وارد گردید من‌بگوشهٔ رفتم و چنان نزدیك نشستم که محـاوره
ومذاکرهٔ ایشان بگوش‌خود توانستم‌شنید چون مادرم قصّهٔ مزبور را باوی
بگفت پدرم آشفته و محزون گشت و گفت ای زن این دختر اگرچه‌زیبا
و دلربا است ولی اصل وتباری ندارد و از مواصلت و مصاحبت و نسل اوْ
فایدهٔ تصوّر نمیتوان‌کرد وپسر ترا ازین منا کحت ووصلت زیانها خواهد
رسید و در چنین زناشوئی عفّت و پاکی و وفا و راستی توّقع نتوان داشت

ترسم این دختر بروی جفا کنند و اگر فرزندی آید درو خیری نبود باید
پسر را از این قصد مانع شوی مادرم گفت کار از اختیار من بیرون شده
و فرزندت نه چنان شیفته و فریفتهٔ وی گردیده که اندرز و نصایح اورا
سودی دهد و منفعتی کنند مارا جز این پسر فرزندی نیست زود دریاب
و بانجام این کار بشتاب که پسر سر در سر این سودا خواهد گذاشت
وهلاك خواهد شد پدرم ناچار بپذیرفت وشرایط ضیافت وانعام ومیهمانی
بجای آورد و مال بسیار صرف این کار کرد و دختر را برای من بخانه
آورد من چنان دلباخته و فریفتهٔ آن ماهروی شدم که وصف آن نتوانم کرد
پدرم در همان نزدیکی رخت ازاین جهان بربست وطولی نکشید که مادرم
نیز بدو بپیوست و همهٔ مال ومتاع و عقار وضیاع پدرم بمن رسید ازغایت
نادانی وجهل جوانی لهو و لعب و عیش و طرب آغاز و دست اسراف
و اتلاف بمال پدر دراز کردم چنانکه در مدّت سیزده سال آنچه داشتم
بباد تلفکاری دادم ودانگی و پشیزی درملك من نماند برای مصارف یومیّه
محتاج متاع و اثاث عیال خود شدم چون از وی چیزی خواستم با من
نزاع و خصومت آغاز کرد و زبان بید گوئی باز و بااصرار بسیار جدائی
و مفارقت مطالبه نمود هرروز برای نفقه کج خوئی وستیزه روئی میکرد
و بانواع جفاها وستمها خاطرم را میآزرد تاروزی از دست ناسازکاریها
و بدیها و همچنین از شدّت فقر و بینوائی بمسجدی رفتم وضو ساختم
و چند رکعت نماز گزاردم و در گوشهٔ افسرده و محزون بنشستم از
کثرت اندوه مرگ را آرزو میکردم در این اثناء کوکبهٔ عظمت و جلال

یحیی برمکی از آنجا بگذشت ولی مرا استیلاء غم چنان در بحر حیرت وفکرت فرو برده و از خود بیخود ساخته بود که متوجّه ورود موکب وی نشدم قضارا نظر یحیی برمن افتاد وبراسب خود درآن نزدیکی بایستاد و یاران را گفت این جوان در گوشهٔ مسجد مغموم و مهموم مینماید ایشان درمن نظر نمودند وتصدیق کردند طولی نکشید سواری نزدیك در مسجد آمده مرا طلبید چون نزدیك شدم دیدم یحیی است معلوم شدچون مرا بدان صورت دیده وبمنزل رفته بوددلش ازمشاهدهٔ حال من آرام نگرفته و بطلب من آمده است پیش رفتم و خدمت کردم وشرایط تعظیم و تکریم بجا آوردم پرسید چرا چنین غمگین و تنگدل نشستهٔ قصّهٔ خودرا تمام بگفتم وی با اهتمام و دقّت تمام می شنید دست محبّت بر کتف من نهاد و مرا بقصر خود خواند چون بسرای وی رفتم نوازش بسیار کرد و انواع اطعمهٔ گوارا و لذیذ برای من آورد و گفت من پدرت را میشناسم سه هزاردینار بمن داد و گفت این بستان و منتظر مال دیگری باش لیکن یك وصیّت دارم که باید بجا آوری چون در خواستن این زن جفا کار رضای پدر تحصیل نکردی زود وی را رها کن چندانکه بخانه رفتم زن بحال دشنام وبدگوئی پیش آمد وشناعت و وقاحت آغاز کرد من زرها را فروریختم و بشمردن آن مشغول گردیدم و زن را گفتم بیرون شو که من ترا طلاق دادم زن بیام خانه بر آمد و شوروشغب آغاز کرد که شوی من حاجی بیگناهی را کشته وزر وی را برداشته و بخانه آورده است ای مردمان بیائید وبر این واقعه گواه باشید همسایگان وگذریان درآمدنددر این اثناء شحنه وکوتوال

محلّه‌را خبر شد بشتافتندو مرابگرفتند وآزارو صدمهٔ بسیاررسانیدند هر چه میگفتم این مالی است که وزیر مرا بخشیده سودمند نمیافتاد و استوار نمی آمد زن دشنام می‌داد و شناعت می‌کرد و می گفت این مردك خونی و جانی است ویرا بکشید عوانان مرا بگرفتند و بازن و زر بخدمت یحیی بردند چون چشم وی برمن افتاد بانگ بر عوانان زد و مرا از دست آزار ایشان خلاص‌وآزادکرد وبفرمود تازن‌را بیرون کردند آنگاه روی بمن‌نمود و فرمود وصیّت پدر پیر در ناخواستن این زن برای چنین روزی بود نصیحتش نشنیدی و اکنون آنچه نباید دیدی فضل و جعفر هر دو در جلوی وی نشسته بودند ایشان راگفت هریك از شما در حقّ این بیچاره احسانی کنید جعفر دوهزاردینارم‌بخشید وفضل هرماه دوهزار دیناربرای من مشاهره معیّن نمود و در دیوان وزارت کار هائی بمن رجوع کرد که ازآن مرا چندان مال حاصل شد که بیش از پدر خود توانگر شدم و تا امروز آنچه دارم و صرف معاش و زندگانی می کنم همه از احسان کرم این کریمان و آزادگانست .

جهشیاری مینویسد: عبدالصّمد بن علی گفت: کسی را کریم‌النّفس تر وبردبار تر از یحیی ندیدم با خویشتن عهد کرده بود و بر خود واجب دانسته کداحدی‌را ببدی‌پاداش وسزا ندهد بر قصد خودپایدار بود و بعهد خویش وفا نمود

گویند بر در سرای یحیی دکّانی بود که ارباب حاجات در آنجا گرد

می‌آمدندوچون نگاه یحیی برایشان میافتاد درحال می ایستاد وبا گشاده روئی و بشاشت و مهربانی و رأفت با آنان رفتار میکرد و حوائج ایشانرا بر میاورد روزی بامداد بگاهی بیرون آمد و کسی از آنان را ندید بشعر ذیل تمثّل کرد:

وَ لَيْسَ اَخو الْحاجاتِ مَنْ باتَ نائِماً
وَلٰكِنْ اَخوُها مَنْ يَبيتُ عَلى رَحْلٍ

ابوقابوس عمربن سلیمان حمیری درمدح وی گوید:

رَاَي اللّهُ تَفْضيلَ يَحْيَي بْنِ خالِدٍ فَفَضَّلَهُ وَاللّهُ بِالنّاسِ اَعْلَمُ
لَهُ يَوْمُ بُوسٍ فِيهِ لِلنّاسِ اَبْؤُسٌ وَ يَوْمُ نَعيمٍ فِيهِ لِلنّاسِ اَنْعُمُ
فَيَمْطُرُ يومَ الْجودِ مِنْ كَفِّهِ الْغِنْي وَيَمْطُرُ يومَ الْبُؤْسِ مِنْ كَفِّهِ الدَّمُ

ایضاً

رَاَيْتُ يَحْيِي اَتَمَّ اللّهُ نِعْمَتَهُ عَلَيْهِ يَأْتِي الَّذى لَمْ يَأْتِهِ اَحَدُ
يَنْسَى الَّذي كانَ مِنْ مَعْرُوفِهِ اَبَداً اِلَي الرِّجالِ وَلاٰ يَنْسَى الَّذى يَعِدُ

احمدبن علیّ خطیب در تاریخ بغداد از قول واقدی مینویسد: وقتی مرا تنگدستی پیش آمد و جزو مصاحبان یحیی بن خالد برمکی بودم درین هنگام عید فرا رسید جاریهٔ من در آمد وگفت عید در رسیده و در نزد ما نفقه و معلومی موجود نیست چون این بشنیدم نزد یکی از تجّار که بامن سابقهٔ مودّت داشت رفتم و احتیاج خود را بوام بیان نمودم کیسهٔ سر بسته

که بر هزار و دویست درهم مشتمل بود نزد من آورد آنرا بگرفتم و بمنزل باز گشتم هنوز درست درخانه ننشسته بودم که دوستی داشتم هاشمی بر من وارد گردید و از تأخیر غلّه خود شکایت کرد و حاجت خویش را بقرض برای من بیان نمود نزد زوجهٔ خود رفتم و حکایت هاشمی را باوی گفتم گفت درین باب چه میاندیشی و چه قصد داری گفتم قصد دارم آنچه از بازرگان بوام گرفته ام نیمی را بوی وا گذارم و نیمی دیگر را برای مخارج خود نگهدارم زن گفت عجب تو نزد مردی بازاری رفتی و حکایت حال خود باز گفتی هزار و دویست درهم بوام داد اکنون که یکی از بستگان و پیوستگان رسول خدا صلّی الله علیه و آله بر تو وارد گردیده و مطالبه وامی نموده نصف آنچه بازاری ترا داده بوی عطا خواهی نمود؛ این کار درخور وشایسته نیست همهٔ کیسه را بوی باز گذار پس نزد هاشمی رفتم و تمام وجه را بوی دادم اتّفاق را بازرگان که رفیق من بود با هاشمی نیز دوست و صدیق بود نزد وی رفت و از او درخواست قرض نمود هاشمی کیسهٔ مزبور را بیرون آورد تاجر چون مهر خود را بر آن دید برچگونگی حال آگاه گردید از منزل وی خارج شده نزد من آمد و از واقعه مرا خبر داد درین اثناء رسول یحیی بن خالد بطلب من آمد سوار شدم وبسرای وی رفتم وباوی از قصّهٔ کیسه سخن بمیان آوردم یحیی بیکی از غلامان گفت فلان پول را بیاور غلام ده هزار دینار بخدمت آورد یحیی مرا گفت ازین مبلغ دوهزار دینار برای خود برگیر ودوهزار دینار بتاجر دوست خود عطا کن ودوهزار دینار بهاشمی وا گذار وچهار هزار

دینار بقیّه را بزوجهٔ خود تسلیم کن که وی از همهٔ شما ها کریمتر و جوانمرد تر باشد.(۱)

مروان بن ابی حفصه در مدح یحیی گوید :

إِذا بَلَّغَتْنَا الْعيسُ يَحْيَى بْنَ خالِدٍ  أَخَذْنا بِحَبْلِ الْيُسْرِ وَانْقَطَعَ الْعُسْرُ

سَمَتْ نَحْوَهُ الْأَبْصارُ مِنّا وَدُونَهُ  مَفاوِزُ يَغْتالُ النِّياقَ بِها السَّفْرُ

فَإِنْ نَشْكُرِ النُّعْمَى الَّتي عَمَّنا بِها  فَحُقَّ عَلَيْنا ما بَقينا لَهُ الشُّكْرُ

شاعر دیگر در مدح وی این اشعار را گفته و درّ معنی را نیکو سفته :

سَأَلْتُ النَّدى هَلْ أَنْتَ حُرٌّ فَقالَ لا  وَلٰكِنَّني عَبْدٌ لِيَحْيَى بْنِ خالِدٍ

فَقُلْتُ شِراءً قالَ لا بَلْ وِراثَةً  تَوارَثَني مِنْ والِدٍ بَعْدَ والِدِ

گویند چون خبر فوت یحیی را بهرون دادند گفت بخدا یحیی مرد و از فقدان وجود او جود و کرم و سخا نیز از جهان رخت بر بست و بدو پیوست

## ( بلاغت و سخندانی یحیی )

برامکه خصوصاً یحیی وجعفر از بلغاء نامدار وبزرگوار و از نوادر و نوابغ روزگار بودند در بلاغت و سخندانی گوی برتری و سبقت را ربودند و علوّ مقام خویش را در فصاحت وسخن گستری بجهانیان نمودند صاحب عقدالفرید درین باب مینویسد: جاحظ گوید سهل بن هرون

(۱)- تاریخ بغداد جلدسوّم صفحهٔ ۲۰ طبع مصر تألیف ابی بکر احمدبن علی خطیب بغدادی متوفی بسال ۴۶۳.

مرا گفت: اگر کلامی را در توان پنداشت وسخنی را با گوهر برابر توان داشت سخنان یحیی و جعفر و مختارات گفتار این پدر و پسر است و با اینهمه در مقابل سخنان و بدیهه ها و توقیعات هرون قدری و خطری نداشتند و عاجز و جاهل امی بودند. من با آنان روزگار بسر بردم و متکلمان و سخندانان را در ایام ایشان دیدم همه بر این معنی متفق بودند که بلاغت جز بوجود آنان کمال حاصل ننمود وسخندانی بر ایشان موقوف و مقصور بود. مالك ازمهٔ کلام و توسن سخن ایشان را مطیع ورام بود آن بزرگواران نخبهٔ ایام و نقاوهٔ زمان وبر گزیدهٔ انام و واسطهٔ عقد کرام بودند. صاحب آزادگی منظر و جودت مخبر و جزالت منطق و سهولت لفظ و نزاهت نفس و استکمال خصال حتی اگر دنیا از ظهور آدم تانفخ صور باستثناء انبیاء و مرسلین و بزرگان دین بر روزگار قومی مفاخرت کند البته جز بایام قلیل وخصال مأثور ایشان افتخار ومباهات ننماید.

از سخنان یحیی است که بر بزرگواری وی شاهدی صادق است:

اَلنّاسُ یَکْتُبُونَ اَحْسَنَ مایَسْمَعُونَ وَیَحفَظُونَ اَحْسَنَ مایَکْتُبُونَ وَیَتَحَدَّثُونَ بِاَحْسَنِ مایَحفَظُون (۱) یعنی مردم آنچه شنوندنیکوتر آن را نویسندو آنچه نویسند بهترش را یادگیرند و آنچه یاد گیرندنیکوتر آن را باز

(۱) – خطیب در تاریخ بغداد چنین مینویسد یحیی بفرزندان خود میگفت: اکتبوا احسن ماتسمعون، و احفظوا احسن ما تکتبون و تحدثوا باحسن ماتحفظون. تاریخ بغداد جلد چهاردهم صفحه ۱۲۹

گویند. اَلْبَلاغَةُ اَنْ تُکَلِّمَ کُلَّ قَوْمٍ بِما یَفْهَمُونَ یعنی بلاغت و سخندانی آنست که با هر قومی در خور فهم آنان سخن گوئی.

اَلْمَواعِیدُ شِباکُ الْکِرامِ تَصیدُونَ بِها مَحامِدَ الْاَحْرار. مواعید دامهای کریمان است که بدان محامد و ستایش آزادگان را شکار کنند اَلْکَریمُ اِذا تَعَزَّزَ تَواضَعَ وَاللَّئیمُ اِذا تَعَزَّزَ تَکَبَّرَ وَالْخَسیسُ اِذا اَیْسَرَ تَجَبَّرَ جوانمرد چون پایگاه و عزّت یابد تواضع کند و فرومایه چون بزرگ شود کبر آغازد و خسیس اگر توانگر گردد بر تجبّر و گردنکشی بیفزاید. لا اَرْحامَ بَیْنَ الْمُلُوکِ وَبَیْنَ اَحَدٍ. میان پادشاهان واحدی قرابت و خویشاوندی نباشد. اَلتَّعْزِیَةُ بَعْدَ ثَلْثٍ تَجْدیدٌ لِلْمُصیبَةِ وَالتَّهْنِیَةُ بَعْدَ ثَلْثٍ اسْتِخْفافٌ بِالْمَوَدَّه تعزیت بعد ازسه روز تازه کردن مصیبت است و تهنیت پس ازسه روز کاستی و استخفاف در دوستی. ما وَقَعَ غُبارُ مَوْکِبی عَلی لِحْیَةِ رَجُلٍ قَطُّ اِلّا وَاَوْجَبْتُ لَهُ عَلی نَفْسی حِفْظَهُ وَاَلْزَمْتُها حَقَّهُ یعنی هرگز گرد موکب من بر محاسن کسی ننشست مگر آنکه حفظ و پاس و برا بر خود واجب ساختم وحقّ اورا بر خویش لازم شناختم. مَطْلُکَ الْغَریمَ اَحْسَنُ مِنْ مَطْلِکَ الْکَریمَ لِاَنَّ الْغَریمَ لا یُسْلِفُ اِلّا مِنْ فَضْلٍ وَالْکَریمُ لا یَطْلُبُ اِلّا مِنْ جَهْد وعده دادن تو غریم را نیکو تر از وعده و مماطلهٔ تو کریم راست چه آن از فضول مال خودترا وام دهد و این جز از

راه جهد و ناچاری از تو چیزی نخواهد أَنَا مُخَيَّرٌ فِي الْإِحْسانِ إِلى مَنْ لَمْ أَحْسَنْ إِلَيْهِ وَمُرْتَهِنٌ بِالْإِحْسانِ إِلى مَنْ أَحْسَنْتُ إِلَيْهِ لِأَنِّي إِذا لَمْ أَسْتَتِمَّ إِحْسانًا فَقَدْ أَهْدَرْتُهُ[1] یعنی من در احسان با کسی که احسان نکرده‌ام مخیّرم ولی در احسان با آنکه در حقّ او احسان نموده‌ام مرتهن و مقیّد زیرا اگر اکرام را تمام نکنم هر آینه آنرا ضایع وهدر کرده‌ام

روزی پسر خود جعفر را گفت يا بُنَيَّ انْتَقِ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ شَيْئًا فَإِنَّهُ مَنْ جَهِلَ شَيْئًا عاداهُ وَأَنَا أَكْرَهُ أَنْ تَكُونَ عَدُوًّا لِشَيْءٍ مِنَ الْأَدَبِ یعنی پسرک من از هر علمی چیزی بر گزین و بهرهٔ بردار چه کسی که چیزی را نداند البتّه آنرا دشمن دارد و من مکروه دارم که تو دشمن چیزی از فرهنگ و ادب باشی.

لَسْتَ تَرى أَحَدًا تَكَبَّرَ فِي إِمارَةٍ إِلّا وَقَدْ دَلَّ عَلى أَنَّ الَّذى نالَ فَوْقَ قَدْرِهِ وَلَسْتَ تَري أَحَدًا تَواضَعَ فِي إِمارَةٍ إِلّا وَهُوَ فِي نَفْسِهِ أَكْبَرُ مِمّا نالَ فِي سُلْطانِهِ، هیچکس را در هنگام امارت نبینی تکبّر نماید مگر آنکه دلیل کند که آنچه بدان نائل گردیده برتر از قدر و پایهٔ وپست وکسی را نبینی در هنگام فرماندهی تواضع پیشه سازد مگر آنکه نفس وی بزرگتر از قدر و پایگاهی است که بدان رسیده

(۱) ـ در تاریخ بغداد عبارت فوق چنین است : من لم احسن اليه فانا مخیّر فيه و من احسنت اليه فانا مرتهن به

ثَلٰثَةُ اَشْیاءٍ تَدُلُّ عَلی عُقُولِ اَرْبابِها : اَلْهَدِیَّةُ وَالْکِتابُ وَ الرَّسُول

یعنی سه چیز بر خرد خداوندان آن دلیل کند : هدیه ، ونامه و رسول و فرستاده .

راغب اصفهانی در کتاب محاضرات الادباء و محاورات الشعراء مینویسد : یحیی بیکی از عمّال توقیع ذیل را نوشت :

کَثُرَ شاکُوکَ وَ قَلَّ شاکِرُوکَ فَاَمّا اعْتَدَلْتَ وَاِمّا اعْتَزَلْتَ(۱)

یعنی گله مندان توبسیار و سپاس گذاران تو اندکند پس باید یاعدالت پیش گیری و یا از کار بر کنار شوی

یحیی در تشویق و ترغیب اهل فضل و ادب می کوشید ودر رعایت و اکرام جانب ایشان جهدی بلیغ مبذول میداشت و صاحبان فرهنگ و دانش را اگر چه اصل و نسبی عالی نداشتند احترام میکرد

خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود درین باب حکایت ذیل را مینویسد : مردی خامل ذکر نزد یحیی بن خالد برمك آمـد و مجلس بر انواع مردمان شامل و متضمّن بود مرد خامل ذکر زبان بسخن گفتن برگشاد وداد دانش و فضیلت بداد جواهر پاشیدن گرفت وصدف برگشادن تنی چند از مردم بیهنر را که باصل ونسب خود تکیه دارند و آنراوسیلهٔ سعادت میشمارند حسد وخشم بر بود گفتند دریغا که این مرد را باچنین فضل و ادب اصل ونسب نیست یحیی بخندید وگفت :هُوَ بِنَفْسِهِ اَصْلٌ قَوِیٌّ

---

(۱) ابن خلکان توقیع فوق را بجعفر بن یحیی نسبت میدهد

بیهقی گوید در روزگار ما اینگونه مردم بسیارند که بی هنر مکتسب باصل و نسب خود مغرورند و صاحب اسب وستام و جامه های گرانمایه وغاشیه و جناغ که چون بسخن گفتن وهنررسند چون خر برنج درمانند و حالت و سخنشان آن باشد که پدر ما چنان بود و چنین نمود و طرفه آنکه افضل و اهل هنر از سفاهت و بطر ایشان در رنجند!

## ( فضل بن یحیی )

ابو العبّاس فضل‌بن یحیی از بزرگترین کریمان جهان و مانند حاتم ضرب‌المثل سخاوت و سماحت بوده وصیت سخا وبخشش وی در اطراف واکناف‌منتشر گردیده‌وجملهٔ(جو دالفضل) جزء مثلهای‌معروف عرب‌بوده عبد الملك ثعالبی نیشابوری در کتاب ( ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب ) در ذیل جملهٔ ( جودالفضل ) مینویسد : ذکر فضل بن یحیی مشهور تر و سائر تر از آنست که به بیان و تنبیه آن حاجت افتد وفضل‌را بسبب فضل و کرم ( حاتم‌الاسلام ) و ( حاتم‌الاجواد ) میگفتند ودرحقّ‌او گفته اند : از دریا سخن گوی و ترا درآن حرجی وباکی نباشد و همچنین از فضل سخن باز گوی و ترا حرجی و با کی نیست . شاعر در مدح وی گوید :

مارَأَيْنا كَجُودِ فَضْلِ بْنِ يَحْيٰ     تَرَكَ النّاسَ كُلَّهُمْ شُعَراءَ

یزید بن خالد معروف بابن حسبات گفته :

اَلَمْ تَرَ اَنَّ الْجُودَ مِنْ صُلْبِ آدَمَ     تَحَدَّرَ حَتّٰي صارَ فِي راحَةِ الْفَضْلِ

إِذا ما أَبُو الْعَبّاسِ جادَتْ سَماؤُهُ  فيالَكَ مِنْ طَلٍّ وَ يالَكَ مِنْ وَبْلِ

ابو نواس اشعار ذیل را. که از بهترین اشعاریست که محدثین در مدح سروده اند گوید :

أَنْتَ الَّذی تَأْخُذُ الْأَيْدِي بِحَجْزَتِهِ  إِذَ الزَّمانُ عَلى أَنْيابِهِ كَلَحا

وَكَلْتَ بِالدَّهْرِ عَيْناً غَيْرَ غافِلَةٍ  بِجُودِ كَفِّكَ تَاسُو كُلَّما جَرَحا(1)

ابن خلکان گوید : فضل بن یحیی در بخشش و کثرت کرم بر دیگر افراد این خانواده سمت تقدّم و برتری داشت و با وجود سعهٔ کرم وجود برمکیان فضل در جود و فضل واسطهٔ عقد و مقدّم ایشان بود اگر چه جعفر در بلاغت بر او مقدّم بود ولی در کرم و مروّت بفضل نمیرسید هرون قبل ازجعفر وی را متولّی امر وزارت کرده بود ولی بعد بواسطهٔ شدّت محبّت و علاقهٔ که نسبت بجعفر حاصل کرد میخواست امور وزارت را از وی بگیرد و بجعفر تفویض کند . هرون یحیی را پدر می خواند و فضل را بسبب حقّ رضاع برادر میگفت و مروان بن ابی حفصه در مدح فضل باین مطلب اشاره میکند :

كَفي لَكَ فَضْلًا اَنَّ اَفْضَلَ حُرَّةٍ  غَذَتْكَ بِثَدْيٍ وَالْخَلِيفَةَ واحِدِ

لَقَدْ زِنْتَ يَحْيٰ فِي الْمَشاهِدِ كُلِّها  كَما زانَ يَحْيٰ خالِداً فِي الْمَشاهِدِ

رشید قصد خود را از انتقال وزارت بجعفر با یحیی بگفت که شرم و آزرم

---

۱ – ثمارالقلوب فی المضاف و المنسوب طبع مصر صفحه ۱۶۱

مرا مانع است که بدست دبیران چیزی درین باب بفضل نوشته آید تو باید در انجام این کار اقدام وقیام کنی یحیی برای فضل عبارت ذیل را نوشت: امیرالمؤمنین فرموده که خاتم وزارت را از دست راست خویشتن بدست چپ تحویل نمائی فضل نفراست دریافت و در جواب پدر نوشت: سخن امیرالمؤمنین را در باب برادر خود شنودم و فرمانبرداری نمودم البتّه نعمتی که ازمن بوی منتقل گردیده از من سلب ونقل نشده و پایگاهی که آفتاب آسا بروی طلوع کرده است از من غروب ننموده. جعفر که این بدید گفت خدارا برادر من چگونه نفسی شریف وطبعی بلنددارد. برهان فضل و هنر دروی روشن و آشکار و برخرد وی اقوی دلیل است

رشید محمّد امین را در حجر تربیت فضل بن یحیی سپرد و تربیت عبدالله مأمون را بجعفر باز گذاشت

عمربن ازرق کرمانی در تاریخ برامکهٔ خود مینویسد: چون یحیی بر مسند وزارت بنشست فضل را نایب مناب و جانشین خویشتن نمود. یحیی ازفضل خشنودتر بود واورا بیشتردوست میداشت وبردیگر فرزندان خود برتری میداد. فضل بزرگتر و جوانمردتر از جعفر بود و ازینرو مردم ویرا بیشتر دوست میداشتند و برجعفر ترجیح و تفضیل می نهادند واورا مطیع و منقاد بودند و وزیر کهتر می خواندند و تاوی در سرای خلافت بود با آنکه جعفر سمت وزارت را عهده دار بود کسی اورا تعظیم نکردی و چنانکه باید حرمت نگذاشتی هرون که جعفر را بیشتر دوست میداشت و روی دلش کاملاً متوجّه او بود دید با بودن فضل

درسرای خلافت مردم بجانب جعفر توّجه و رغبت نخواهند نمود وچنانکه باید صیت عطا و کرم و فتوّت و کفایت وی در مملکت منتشر نخواهد گردید لهذا برآن شد که فضل را از بغداد دور کند وبجای دیگر فرستد.

جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء والکتّاب مینویسد: هرون جعفر را بیشتر از فضل دوست میداشت وبیحیی میگفت: فضل متعلّق بتو و جعفر بمن متعلّق است.

صاحب تجارب السّلف در باب کرم و فضلِ فضل شرحی درکتاب خود مینویسد و ما عینِ آنرا درینجا درج میکنیم:

« فضل از کریمانِ جهان و بفصاحت وبلاغت سرآمد اقران بودمادر هرون الرّشید اورا شیر داد و مادر او هرون را شیر داد

اسحق بن ابراهیم موصلی گفت کنیزك نیکو روی داشتم او را پروردم و موسیقی در آموختم درین فنّ بر سر آمد بعد ازآن او را بهدّیه بفضل بن یحیی دادم مرا گفت رسول ملك مصر آمده است وبامن حاجتی دارد من کنیزك ترا ازو بخواهم و اواز تو خریداری کند باید که بکم از پنجاه هزار دینار نفروشی او را پیش خود دار تاآمدن مشتری اسحق گفت کنیزك را بخانه بردم روز دیگر رسول ملك مصر بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد کنیزك بوی نمودم چون ببها رسیدیم گفت ده هزار دینار بدهم من امتناع نمودم ده هزار دینار دیگر زیاد کرد راضی نشدم بسی هزار دینار رسانید من چون نام سی هزار دینار شنیدم اختیارم نماند فروختم مال بستدم و کنیزك را بوی تسلیم کردم وروز دیگر بخدمت

فضل رفتم گفت کنیزك را چند فروختی گفتم بسی هزار دینار گفت بتو نگفتم که کم از پنجاه هزار دینار نفروشی اکنون کنیزك را با خود بخانه بر ملك روم را باوی مهمّی است من کنیزك را ازو خواهم خواست باید که بکم از پنجاه هزاردینارنفروشی کنیزك را بستدم و بخانه آمدم رسول ملك روم بیامد و کنیزك را خریداری کرد بگفتم بکم از پنجاه هزار دینار نفروشم گفت این بسیار است امّا ازمن سی هزار دینار بستان چون نام سی هزار دینار شنیدم اختیارم نماند بیع کردم وزر بستدم وکنیزك را باو سپردم روز دیگر بخدمت فضل رفتم گفت کنیزك را بچند فروختی باز گفتم سی هزار دینار باز گفت نه باتو گفتم بکم از پنجاه هزار دینار مفروش گفتم ای خداوند چون ذکر سی هزار دینار شنیدم تمامت اعضای من سست شد فضل بخندید وگفت ملك خراسان را با من مهمّی است و همان کنیزك را خواهم خواست باید که نفس را قوی گردانی و بکم از پنجاه هزار دینار نفروشی کنیزك را بستدم و در خانه بردم رسول ملك خراسان بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد پنجاه هزار دینار طلبیدم گفت این بسیار است ولیکن سی هزار بدهم من امتناع نمودم بچهل هزار رسید زر بداد و کنیزك را ببرد روز دیگر بخدمت رفتم و حال بنمودم گفت تعجیل کردی وپنجاه هزار دینار بایست فروخت گفتم ای خداوند نام چهل هزار دینار شنیدم عقل من نزدیك بود بکلّی زائل شود وبدولت تو صد هزار دینار حاصل شد بعد از آن بفرمود کنیزك را آوردند و بمن تسلیم کردند گفت این ملك تست اورا بخانه بر کنیزك را بخانه بردم باخود

گفتم که این کنیزك بغایت مبارك قدم است و بسبب او توانگر شدم درحال اورا آزاد کردم و در نکاح آوردم و ازو فرزندان آمدند»

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: علیّ بن جهم از پدر خود روایت میکند: روزی در غایت فاقه و تنگدستی بودم و دیناری و درهمی در خانه موجود نداشتم و جز از ستوری لاغر و خادمی پیر چیزی در اختیار من نبود خادم را طلبیدم نیافتم بعد از زمانی بیامد پرسیدم کجا بودی گفت رفتم مگر برای غذای تو و علوفهٔ ستورت حیله وتدبیری کنم بخدا هرچه جهد کردم و کوشش نمودم نتوانستم وبچیزی وپشیزی قادر نشدم گفتم مرکب مرا زین بگذار سوار شدم و حرکت کردم چون ببازار یحیی رسیدم بموکبی عظیم برخوردم دیدم موکب فضل بن یحیی است نظر فضل برمن افتاد گفت همراه ما بیا حرکت کردم تا گاه غلامی که طبقی همراه داشت میان من واو حائل گردید و بر در خانهٔ جاریهٔ را بفریاد نام برد فضل در آنجا مدّتی توّقف نمود چون حرکت کرد مرا نیز امر بحرکت فرمود و گفت هیچ توّقف مرا در این مکان دانستی گفتم اگر رأی بینی مرا از آن بیا گاهان گفت خواهرم کنیزکی صاحب جمال و خوبروی داشت که من ویرا بسیار دوست میداشتم ولی آزرم مانع بود که او را از خواهرم بطلبم وی بفراست و فطنت دریافت وامروز کنیزك را بجامه و زیور بیاراست ونزدمن فرستاد من در عمر خود روزی خوشتر و نیکو تر از این روز ندیده بودم ولی چه سود که در این ساعت رسول خلیفه بطلب من آمد و عیش مرا منغّص نمود چون بدین مکان رسیدم

غلام صاحب طبق نام جاریهٔ مرا برد من از شنیدن این صدا و نام بنشاط وانبساط آمدم و ایستاده گفتم تراهمان رسید که برادربنی عامر (مجنون) را رسید آنجا که می گوید :

وَدَاعٍ دَعَا إِذْ نَحْنُ بِالْخَيْفِ مِنْ مِنًى ... فَهَيَّجَ أَحْزَانَ الْفُؤَادِ وَمَا يَدْرِي

دَعَا بِاسْمِ لَيْلَى غَيْرَهَا فَكَأَنَّمَا ... أَطَارَ بِلَيْلَى طَائِراً كَانَ فِي صَدْرِي

فضل گفت این اشعار را برای من بنویس برگشتم تا کاغذی طلب کنم و اشعار را بنویسم بتحصیل کاغذ موفق نگردیدم عقبت انگشتری خود را نزد بقالی بگرو گذاشتم و کاغذی گرفتم و اشعار را نوشتم و شتابان خود را بفضل رسانیدم فضل اشعاروا بگرفت و مرا امر بباز گشتن نمود بمنزل باز گشتم خادم گفت انگشتری را بمن ده تاجائی گرو بگذارم و غذائی فراهم کنم گفتم من خود آنرا گرو گذاشته ام و هنوز شب در نرسیده بود که فضل بن یحیی سی هزار درهم برای من جایزه فرستاد و ده هزار درهم نیز از بابت دوماه وظیفه که هرماه بمن میداد برسم مساعده عطا نمود

جهشیاری مینویسد : ابوالقاسم بن معتمر زهری گفت من بایحیی بن خالد سیر میکردم و یحیی میان دو پسر خود فضل و جعفر واقع بود درین هنگام أَبُو الْيَنْبَغِي عباس بن طرخان در میان راه ایستاده بود مرا باسم صدا کرد نزدیک شدم این شعر را برخواند :

صَحِبْتُ الْبَرَامِكَ عَشْراً وِلَا ... وَبَيْتِي كِرَاءٌ وَخُبْزِي شِرَا

معنی آن چنین است : که ده سال پیوسته و متوالی با برامکه همنشین و مصاحب بودم در حالیکه خانه کرایه میکنم ونان میخرم.

یحیی بشنید وروی بفضل وجعفر نمود وفرمود اف براین خرد وعقل آیا باید باابو الینبغی چنین معامله ومحاسبه کرد روزدیگر ابو الینبغی نزد من آمد گفتم وای برتو این چه حرکت بود که دیروز کردی و خویشتن را در معرض آن قرار دادی گفت خاموش چندانکه بمنزل رسیدم ازطرف فضل بدرهٔ رسید و از جانب جعفر نیز بدرهٔ دیگر مرا آوردند وهریك ازایشان خانهٔ بمن عطا کردند واز مطبخ راتبه و وظیفهٔ که کفاف معاش مرا بدهد مقرّر و معیّن داشتند.

جهشیاری مینویسد: مخارق گوید روزی بامداد بگاهی برابراهیم بن میمون موصلی وارد گردیدم در پیش وی دیگهائی بربار دیدم که میجوشید و ابریقهائی که می درخشید اورا چون مهمومی و مغمومی دیدم موجب پرسیدم گفت مرا ضیعه و ملکی است و نزدیك آن ضیعه و ملکی است که میفروشند وبهاء آن دویست هزار درهم است اگر دست غیر درآن داخل گردد ملك مرا بزیان آرد وخراب کند من براداء آن مال قادرم ولی از اخراج آنچه در دست دارم دریغم آید ودلم راضی نشود آن روزرا در نزد وی بپایان بردم و روز دیگر صبح بخدمت یحیی رفتم یحیی از خبر روز گذشتهٔ من پرسید حکایت ابراهیم را باز گفتم یحیی بخندید چون از نزد وی بیرون آمدم بمنزل ابراهیم رفتم که این واقعه را بگویم دیدم یحیی پیش از من دویست هزار درهم برای وی فرستاده است گفتم دیگر بهانهٔ نداری درحال ملك مزبوررا خریداری کن گفت هرچیز تازهٔ را لذّتی است این مالی است که تازه بمن رسیده و دوست ندارم که از دستم خارج شود بخدمت جعفر رفتم و این حکایت باز گفتم جعفر بخندید

ودویست‌هزاردرم برای او فرستاد نزد وی رفتم و گفتم دیگر چه بهانهٔ داری اکنون ضیعه‌را خریداری کن گفت شتابکاری از عمل شیطانست بگذار چندی ازین مال برخوردار باشم و لذّتی برم اتّفاق را بنزد فضل رفتم و ازین قصّه سخن بمیان آوردم فضل ملك مزبور را خریداری کرد و قباله آنرا بادویست هزار درهم دیگر بنزد وی فرستاد . در کتاب اغانی خریدن ضیعه وارسال قباله‌را بیحیی نسبت میدهد(۱)

عبدالملك بن عبدالله بن عبدون حضرمی در شرح قصیدهٔ ابن‌زیدون درباب کرم فضل مینویسد : روزی حاجب فضل در آمـد و گفت مردی بردر سرا ایستاده و مدّعی است که‌برشما منّتی وحقّی‌دارد فضل‌باحضارش فرمان داد مرد در آمـد جوانی نیکو صورت بود و لباسی کهنه و مندرس دربر داشت فضل اشاره بنشستن کرد چون بجای خـود قرار گرفت فضل پرسید حاجت تو چیست گفت آنجا که عیان است چه حاجت به‌بیان است جامهٔ کهنهٔ مرا دیدی وآنچه باید از حال وروزگار من فهمیدی پرسید منّت و حقّی که بر من میشناسی کدام است گفت ولادت مـن قریب بزمان ولادت تو بود و در جوار تو مقام دارم ونامم نیز از نام تو مشتق است فضل گفت توافق نام و قرب جـوار گاهی اتّفاق میافتد ولیکن ازقرب‌ولادت‌تو بامن که‌ترا آگاهی داده گفت مادرم برای‌من حکایت کرد درشبی که‌توتولّد یافتی مرا گفتندیحیی‌بن خالدرا نیز دراین‌شب‌خداوند متعال فرزندی داده و نام او را فضل نهـاده بدین سبب نام مرا فضـل

---

(۱) - برای‌اطّلاع بیشترراجع باین حکایت رجوع شود بکتاب نهایةالارب نویری جزء چهارم صفحهٔ ۳۵۲ و۳۵۳ و۲۵٤ و۳۵۵ و۲۵٦ وکتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی جزء پنجم صفحهٔ ۱۳ و۱٤ و۱۵

با( فضیل ) نهادند فضل تبسّمی کرد و پرسید سال عمرت چند است گفت سی و پنج سال فضل گفت راست گفتی اکنون از حال مادرت باز گوی گفت مادرم وفات یافته پرسید چه ترا باز داشت که پیش ازین بمانپیوستی گفت نفس من ابا نمود و راضی نشد که در ابتداء جوانی و حداثت سنّ که باید از لقای ملوك و بزرگان کناره گیرند و تقاعد ورزند بدین کارقیام نمایم صبر نمودم تابرای این کار صلاحیّت و اهلیّت حاصل گردد و نفس من بدین کار اجازت دهد وخشنود شود. فضل بفرمود که بعدّهٔ هر سال که از عمر وی گذشته هزار درمش بدهند و خلعتش بپوشند وبرمرکب تند رو سوارش کنند تانفس وی راضی شود و در خور و شایستهٔ حضور و خدمت گردد

ابو الهول شاعر حمیری فضل را هجا گفت بعد از کرده پشیمان گردید و بخدمت وی آمد فضل وی را گفت باچه روی مرا دیدار و ملاقات کنی گفت باهمان روی که خداوند عزّ وجلّ را ملاقات کنم در حالتی که گناهانم بزرگتر و بیشتر است فضل بخندید و وی را از صلهٔ خودخشنود گردانید.

ابن الاثیر مینویسددرسنهٔ یکصدو هفتادوشش یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علیّ بن ابیطالب(ع)در دیلم خروج کرد بدعوت پرداخت وکارش قوی ومحکم شد وبرقوّت و شوکت و عدّتش بیفزودمردمان ازشهرهاوبلادبجانب وی شتافتند هرون ازین واقعه بغایت پریشان خاطر و اندوهگین گردید فضل بن یحیی را با پنجاه هزار سپاه بسوی وی روان کرد و حکومت

و عمل ولایات جرجان و طبرستان و ری و غیر آن را بوی تفویض کرد فضل بایحیی بنای مکاتبه را گذاشت و از ملاطفت و مهربانی و بیم و مید ووعید و نوید سخن گفت فضل بطالقان رهسپار گردید و بدیهی که آنرا اشب میخواندند فرود آمد ونامهٔ بحاکم دیلم نوشت وهزارهزار درم بوی عطا کرد که درآن واقعه باوی معاضدت ومساعدت کند وخروج یحیی را از دیلم تسهیل نماید عاقبت یحیی بصلح رغبت کرد والتماس او را باجابت مقرون داشت مشروط بر آنکه رشید زنهار نامهٔ بخطّ خود نویسد و قضات و فقهاء و مشایخ بنی هاشم را برآن گواه گیرد و مخصوصاً یکی ازآنان عبدالصّمد بن علی(۱) باشد رشید بغایت خرّم و شادمان گردید و جملهٔ شرایط را بپذیرفت و خدمت و مناصحت فضل موقعی پسندیده یافت و برمنزلت و قربت و مکانت وی در نزد خلیفه بیفزود و امان‌نامه‌را باهدایا و تحف نزد فضل فرستاد و یحیی نزد فضل شتافت و بمصاحبت یکدیگر بجانب بغداد عزیمت کردند رشید یحیی را بامهربانی و شفقت‌تمام ملاقات کرد و مال بسیار بوی ارزانی داشت ولی طولی نکشید که بروی غدر کرد و عهد و سوگند خودرا بشکست ویرا ببهانه و عذری ناموّجه بگرفت ودرزندان ستم محبوس کرد بقولی در زندان بمرد وبروایت اصح اورا باسخت‌ترین‌وجهی‌بکشتند(۲) چنانکه‌درحقّ امام‌هفتم‌ماموسی‌بن جعفر علیهماالسّلام‌نیز همین‌رفتار ظالمانه را معمول داشت درپنهانی امر بقتلش دادودرنظرمردم چنان فرا نمود که‌بمرك طبیعی ازدنیا رفته ووفات یافته

(۱) عبد الصّمد بن علیّ عبدالله بن عبّاس عموی منصور . ( المدهش طبع مصرصفحهٔ ۶۱)
(۲) رجوع شود بکتاب الفخری طبع مصر صفحهٔ ۱۴۴

رشید در سنهٔ ۱۷۶ حکومت مغرب را از انبار تاافریقیّه بجعفر تفویض کرد و حکمرانی همـهٔ مشرق را از نهروان تا اقصی بلاد ترك بفضل وا گذاشت جعفر درنزد خلیفه اقامت کرد وفضل در سنهٔ ۱۷۸ بمقرّحکومت ومأموریّت خود رهسپار گردید رشید وبزرگان واشراف ووجوه‌مردمان بمشایعت وی رفتند فضل صله‌های گرانمایه بخشید وعطایای بسیار مبذول داشت ودر روز حرکت وی مروان بن ابی حفصه اشعار ذیل‌را درمدیحه انشاء نمود

اِذا اُمُّ طِفْلٍ راَعها جُوعُ طِفْلِها غَذَتْهُ بِذِکْرِ الْفَضْلِ فَاسْتَعْصَمَ الطِّفْلُ
لَیَحْیِي بِكَ الْاِسْلامُ اِنَّكَ عِزُّهُ وَ اِنَّكَ مِنْ قَوْمٍ صَغِیرُهُمُ کَهْلُ

فضل صد هزار درم وی را صله بخشید و خلعتی گرانمایه بروی بپوشید و کنیزی طیفور نام بوی عطا کرد چون فضـل بخراسان رفت رسم ستم وجوررا ازمیان برداشت وآثار کرم وعدل درآن‌نواحی‌بگسترد وخلایق‌را از فضل و کرم مرفّه و خشنود کرد برکه ها وحیاض و مساجد ورباطات بنا کرد دفتر های بقایا را بسوخت و برعـدّهٔ سپاه و سران لشکر بیفزود و در سنهٔ صدو هفتادو نه زوّار و دبیران و نویسندگان را ده هزار هزار درهم صله و جائزه داد

ابن خلّکان مینویسد: چون مدّتی فضل در خـراسان اقامت کرد از طـرف صاحب برید نامهٔ برشید در باب فضل رسید یحیی درین هنگام درپیش خلیفه نشسته و مضمون نامه چنین بود: فضل پیوسته بصید وشکار

و لهو و لعب و عیش و طرب میپردازد و مشاغل مزبور وی را از التفات و توجّه بحال رعایا و برایا باز میدارد رشید چون نامه‌را بخواند بطرف یحیی انداخت و گفت ای پدر نامه را بخوان وبوی بنویس که ازین‌کارها باز ایستد و از ارتکاب ملاهی خود داری کند یحیی بر پشت نامه توقیع کرد: فرزند من خداوند ترا از بلاو گزند محفوظ دارد ومرا بوجود تو برخوردار و محظوظ سازد اخبار اشتغال تو بصید و شکار و مزاولت و مداومت بلذّات و شهوات بامیر المؤمنین رسیده که اینگونه امور ترا از نظر و التفات بکار جمهور باز داشته و شنیدن این اعمال خلیفه را بغایت مکروه و ناپسند آمده البتّه بدانچه ترا بهتر آراسته و زینت کند بگرای چه مردم روزگار قیمت و ارج هرکس را بدانچه او را بیاراید ونیکو نماید یامعیوب گرداند بدانند وبشناسند والسّلام و در ذیل آن این اشعار را نوشت

اِنْصِبْ نَهاراً فِي طِلابِ الْعُلَي وَاصْبِرْ عَلَي فَقْدِ لِقاءِ الْحَبِيب
حَتّي اِذَ اللَّيْلُ اَتي مُقْبِلًا وَاسْتَتَرَتْ فِيهِ وُجوهُ الْعُيُوب
فَكابِدِ اللَّيْلَ بِما تَشْتَهی فَاِنَّما اللَّيْلُ نَهارُ الأَرِيب
كَمْ مِنْ فَتًی تَحْسَبُهُ ناسِكاً يَسْتَقْبِلُ اللَّيْلَ بِاَمْرٍ عَجِيب
اَرْخي عَلَيْهِ اللَّيْلُ اَسْتارَهُ فَباتَ فِي لَيْلٍ وَعَيْشٍ خَصِيب
وَلَذَّةُ الاَحْمَقِ مَكْشُوفَةٌ يَسْعی بِها كُلُّ عَدُوٍّ رَقِيب

رشید برآنچه یحیی مینوشت مینگریست و چون ازنوشتن این اشعار فارغ شد گفت ای پدر حقّ بلاغت را ادا کردی چون نامه بفضل رسید از مسجد خارج نشد مگر آنکه از عمل خود منصرف گردید

و از فضائل وی یکی آنست که چون در ایّام حکومت خراسان ببلخ وطن اجداد خود رفت امر بهدم معبد نوبهار که متعلّق به نیاکان او بود نمود بسبب استواری و استحکام بنا بهدم و تخریب آن قادر نگردیدند قسمتی از آن را خراب و مسجدی بجای آن بنیاد نهادند (۱)

جهشیاری در کتاب خود مینویسد: فضل در آخر سال صد و هفتاد و نه عمر بن حمیل را جانشین خود نمود و بعراق باز گشت (۲) چون وارد گردید رشید وی را درباغ ابوجعفر دیدار کرد ونیز بفرمود تامردم

(۱) جهشیاری نیز در تاریخ الوزراء والکتّاب اینواقعه را مینویسد و اگر درست و صحیح باشد باید معبد نوبهار تاسال صدوهفتاد و نه پایدار باشد وکسانی که تخریب آنرا در ایّام خلافت عثمان یا معویة بن ابی سفیان نوشته اند صحیح نباشد

(۲) حمزة اصفهانی در کتاب تاریخ سني ملوك الارض مینویسد : فضل بن یحیی بن خالد از دست رشید خلیفه بحکومت خراسان وسیستان وجرجان وکور جبل برقرار گردیدو جانشین وی یحیی بن معاذ روز شنبهٔ سیزدهم شهر رمضان ۱۷۸ بدانجا رفت و فضل بروز یکشنبه هفتم شهر صفر سال مزبور بمقرّ جکمرانی خود عزیمت کرد یکماه درشهر مرو اقامت گزید و ازآنجا از راه بلخ بسمرقند رفت و مجدّداً بمرو باز گشت و بسال یکصدو هفتاد و نه از خراسان خارج گردید و عمر بن جمیل بجای او بحکومت برقرار ماند و نه ماه فرمان راند .

یعقوبي درکتاب البلدان مینویسد : بعداز حمزة بن مالك بن هیثم خزاعی فضل بن یحیی بن خالدبن برمك والي خراسان شد. فضل بجانب بلخ شتافت وعدهٔ ازشهرهای طخارستان و کابلشاه وشقنان را بگشاد رشید فضل را معزول کرد و بجای وي علي بن عیسی بن ماهان که ریاست شرط را داشت بحکمرانی خراسان منصوب نمود .

هرون علیّ بن عیسی بن ماهان را بجای وی بحکومت خراسان فرستاد یحیی براین کار رأی نداشت و از این عمل خشنود نبود رشید را گفت علیّ بن عیسی مردی جبّار و ستمکار است و فرمان خداوند راست (ولی چون ازاین زمان خللی بحال برمکیان راه یافته بود) رشید بررغم یحیی علیّ بن عیسی را بخراسان فرستاد علی دست بظلم وستم برگشاد ومال بافراط و گزاف ستدن گرفت وکس را زهره نبود که بخلیفه باز نماید منهیان پیوسته ازسوء رفتار وکرداراوبیحیی مینوشتند یحیی فرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت تا چیزی از آن را بگوش خلیفه برساند مثلاً مظلومی را برآن میداشت که ناگاه در میان راه پیش خلیفه آید و تظلّم نماید و این کارها البتّه سودمند نبود و در رشید اثری نمیکرد تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند یاد کرد که هرکه از علی تظلّم کند وی را نزد او فرستد یحیی و دیگران چون این بدیدند خاموشی گزیدند علی خراسان و ماوراء النّهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز وسیستان را بآتش تطاول و بیداد خود بسوخت و مال افزون از شمار از مردم بجور بگرفت پس ازآن هدیّهٔ برای رشید فرستاد که تا آنزمان کسی چنان هدیّه نساخته و بعد ازآن نیز فراهم نخواهدساخت چون هدیّهٔ مزبور نزدیك بغداد رسید و نسخهٔ آن بر رشید عرض نمودند سخت شاد و مسرور گردید و متعجّب بماند و بافضل بن ربیع که حاجب بزرگ بود و برضدّ آل برمك کمر عداوت و خصومت بربسته واز علیّ بن عیسی حمایت و هوا خواهی میکرد مشورت کرد که درباب هدیّهٔ که از

خراسان رسیده است چه باید کرد گفت خداوند باید بر منظر بنشیند ویحیی و پسرانش ودیگر بندگان را بنشانند وبرپا نگاه دارند تا هدیه‌ها پیش آرند و دلهای آل برمك بترکد وخاص و عام را مقرر گردد که ایشان چه خیانت کرده اند فضل بن یحیی آن قدر هدیه از خراسان آورد که عاملی از یك شهر بیش از آن آرد و علیّ بن عیسی اینگونه هدیه فرستد رشید را این رأی خوش آمد که بر برمکیان دل گران کرده بود و مدت دولت ایشان بپایان آمده دیگر روز برخضرا برابر میدان بنشست ویحیی و دو پسرش فضل و جعفر را بنشاند و فضل بن ربیع و قومی و گروهی دیگر بایستادند وآن هدیه را بمیدان پیش آوردند : هزار غلام ترك که بدست هریك دو جامهٔ ملوّن از ششتری و سپاهانی و سقلاطونی و ملحم و دیبای رومی وترکی ودیداری ودیگر اجناس بود غلامان بااین جامه‌ها بایستادند و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمدند وبدست هریك جامی زرّین یا سیمین که پر از مشك و عنبر و اصناف عطر وطرائف شهر ها بود وصد غلام هندو ونیکو روی وصد کنیزك زیبا وماهروی که‌شارهای قیمتی پوشیده بودند غلامان همه تیغهای هندی برگزیده و پسندیده داشتند وباایشان پنج فیل بیاوردند سه‌نر ودو ماده نران با برگستوانهای دیبا و آئینه های زرّین و سیمین بودند و مادگان دارای مهد های زر وکمرها وساخته‌های مرصّع بگوهر و بر اثر فیلان بیست اسب گیلی بیاوردند که دارای زینهای زرّین بودند و سه نعل از زر داشتند ساختها همه مرصّع بجواهر خشتی و پیروزهٔ بودند وبر اثر آن دویست اسب

خراسانی باجلهای دیبا و بیست بهله عقاب و بیست بهله شاهین و هزار اشتر آوردند دویست ازآن باپالان وافسار ابریشمین دیباها برپالان کشیده ودارای جوالهای‌آراسته و سیصدشتر بامحمل ومهد وبیست شتر بامهدهای زرّین. و از جملهٔ تحف و هدایا سیصد هزار پاره بلور از هر نوعی بود و صد جفت گاو و بیست رشته عقد گوهر که دارای قیمت گزاف بود و سیصد هزار دانه مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از قدح وکاسه و غیره که هریك از آنها را درسرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند ودوهزار قطعه چینی دیگر از لنگری و کاسهٔ های کلان و خمره های چینی خرد و کلان و انواع دیگر و سیصد شادروان ودویست خانه قالی و دویست خانه محفوری چون این اصناف نعمت و تحف بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیر از لشکر برآمد وصدای دهل وبوق از زمین بچرخ برین‌رسید و فضای هوا پر ازغلغله وصدا شد که کس مانند آن ندیده و نخوانده ویاد نداشت هرون رو بسوی یحیی کرد و گفت این چیزها در روزگار فضل پسرت درکجا بود یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد این‌اشیاء گرانبها در روزگار امارت پسرم بشهرهای عراق و خراسان درخانهٔ صاحبان و خداوندانش بود هرون ازاین جواب بسیار دژم و افسرده شد چنانکه آن همه هدیه ها بروی منغّص گردید وروی ترش کرد و از خضرا برخاست و برفت وهدایا را ازمجلس ومیدان ببردند وبخزینه‌هاوسرایها و ستورگاهها و ساربانان سپردند و خلیفه ازین معنی سخت غمگین وخشمگین بنشست چه هرون عاقل بود وغور معنی آن سخن بدانست که

چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل وجعفر گفتند ما بندگانیم و مارا نرسد و نزیبد که برسخن و رأی پدر اعتراض کنیم و خرده گیریم ولی ازین سخن بی‌محابا که در روی خلیفه گفتی بسیار ترسیدیم بایستی درآن گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی گفت ای فرزندان ما از رفتگان وشدگانیم دولت و کار ما بآخر آمده تا برجایم ناچار سخن حق را بگویم و بتملّق وزرق مشغول نگردم که بافتعال و زرق قضای آمده باز نگردد که گفته اند إِذَا انْتَهَتِ الْمُدَّةُ كَانَ الْحَتْفُ فِي الْحِيلَةِ یعنی چون مدّت سر آمد مرگ در چاره جوئی و حیلت است

جهشیاری مینویسد : چون رشید فضل را از حکومت خراسان برداشت و علیّ بن عیسی بن ماهان را بجای وی برگماشت علی وجوه و شاهان خراسان را بقتل رسانید و خواسته و مال فراوان گرد آورد و هزار بدره از دیبای الوان فراهم کرد و در آنها هزار هزار درهم نهاد و برای رشید فرستاد چون مال مزبور ببغداد واصل گردید هرون بغایت مسرور و شادمان گردید یحیی را حاضر کرد و گفت ای پدر در زمان فضل این هدیه ها کجا بود گفت ای امیر المؤمنین طریق سیاست وایالت خراسان آنست که مال وخواسته بدانجا حمل شود و از آنجا چیزی بدینجا آورده نشود فضل نیّتهای سوء رؤسا را بدل گردانید و طاعت و فرمانبرداری ایشان را جلب کرد ولی علیّ بن عیسی بزرگان و صنادید و طرخانان خراسان‌را بکشت واموال‌ایشان‌را ضبط نمود اگر خلیفه بیکی از جوهریان بغداد درآید بیش ازین مال بدست تواند آورد زود باشد که

امیرالمؤمنین بجای هر درم ازین مال ده درم خرج کند این گفتار بررشید بغایت سخت و گران آمد چون امور خراسان مضطرب شد و آثار اختلال و طغیان در آن سامان هویدا گردید و رافع بن لیث سر بعصیان وعدوان برداشت رشیدبرای رفع غائله ودفع فساد وآشوب مجبور شد که بتن خویش بدانجا شتابد و پیوسته گفتگو وحدیث یحیی‌را بخاطر آوردی و گفتی قسم بخداوند متعال یحیی راست گفت و اندرز خیر خواهانه مرا داد ولی من نپذیرفتم و هم اکنون صد هزار درم صرف این کار شده و هنوز بجائی نرسیده است

محمّد بن عبدوس جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء والکتّاب مینویسد: هرون اعمال و اشغالی را که بفضل بن یحیی مفوّض داشته‌بود یکی بعد از دیگری بگرفت و در سال یکصد و هشتاد و سه خشم و غضب خود را بروی آشکار کرد فضل با مادر خود زبیده بنت منیر در رقّه نزد خلیفه رفت هرون از وی خشنود گردید وظاهراً از سر خشم و غضب برخاست و تربیت و تعهّد و حضانت محمّد امین را بعهدهٔ وی باز گذاشت ولی هیچیك از اعمال وی را بدو مسترد نکرد چون یحیی تغیّر رشیدرا احساس نمود و دریافت که وی دل بابرامکه بد کرده بنزد یکی از دوستان هاشمی خود رفت ودرکار خویش باوی مشورت نمود هاشمی گفت امیرالمؤمنین بجمع مال و اندوختن خواسته میل دارد و فرزندان بسیار و یرا دررسیده و البتّه دوست دارد که آنان صاحب ضیاع و عقار باشند یاران واتباع تو همه دارای ضیاعند و در نزد خلیفه برضدّ ایشان سخنها گفته اند اگر

درآنچه آنان‌را ضیاع واموال‌است نظر کنی وآنرا بفرزندان امیرالمؤمنین وا گذاری و بدین وسیله قربت و مکانت جوئی امید وارم که تو ویارانت ازآزار و مکروه خلیفه مصون و محفوظ بمانید یحیی گفت ای برادر اگر نعمت از من سلب گردد البتّه دوست تر و بهتر دارم از آنکه نعمت کسانی را سلب کنم که من خودسبب و وسیلهٔ آن بوده ام

طبری در تاریخ خود درحوادث سنهٔ ۱۷۶ مینویسد : در این سال رشیدحکومت شهر های جبال و طبرستان و دنباوند و قومس و ارمینیّه وآذربایجان را بفضل بن یحیی وا گذاشت

و در وقایع سنهٔ ۱۸۰ مینویسد : در این سال ویرا از حکومت طبرستان ورویان وری معزول کرد.

## (اخلاق فضل بن یحیی)

فضل با کرم و سماحت بسیار و فتوّت و مروّت بیشمار پا کدامن و با تقوی بود شراب نمیآشامید و میگفت اگر بدانم آب در مروّت و جوانمردی من نقصانی پدید آورد هرگز آنرا نیاشامم فضل دارای مناعت ونخوت‌بودوهمین صفت‌را براو عیب گرفتندی وزشت ومکروه داشتندی

جهشیاری مینویسد واقدی گفت من در خدمت یحیی نشسته بودم فضل بروی وارد گردید و بکبر و ناز میخرامید یحیی را اینکار مکروه و زشت آمد مرا گفت دانی حکیم چه گوید: همانا بخل و جهل با تواضع مرد را آراسته‌تر وزیباتر کند ازعلم و سخا که با کبر مقرون باشد حبّذا

صفتی نیکو که دوعیب بزرگ‌را فرو پوشد وبدا خصلتی زشت که دوخوی پسندیده و گزیده را پنهان دارد

ابن قتیبه درکتاب عیون الاخبار مینویسد: مأمون گفت احدیرا نیکو کار تر و بخشنده تر از فضل بن یحیی نسبت بپدر خود ندیدم یکی‌از احسان ومبرّت وی درحقّ پدرش آنست که چون هرون بعد از غضب بربرمکیان یحیی و فضل را بزندان محبوس ساخت یحیی بر حسب عادتی که داشت جز باآب گرم وضو نمی ساخت زندانبان شبی که هوا بغایت‌سرد بود ایشان را اِز آوردن هیزم منع کرد چون یحیی در خوابگاه خودبخفت فضل برخاست و قمقمهٔ برای گرم کردن آب برداشت و بر روی چراغ نگاه داشت تا از حرارت چـراغ آب آن گرم گردد تا صبح بیدار و قمقمه را همچنان در دست خود نگاهداشته بود

جهشیاری مینویسد: عبدالله یاسین از پدرش روایت کند که‌روزی نزد فضل بن یحیی نشسته بودم وصحبت از شعــر وشعرا در پیوسته در صورتی که فضل درروایت اشعار سرآمد اقران و دارای قریحه وطبعی هرچه عالی تر و برتر بود گفتم چه میشد اگر شعری میگفتی و بسبب‌آن برشهرت و ذکر جمیل خود می افزودی گفت هیهات شیطان و اهریمن شعر پلید تر از آن است که من اورا برخود چیره سازم

درباب تقوی و دیانت و علاقهٔ فضل باعمال دینی مینویسند روزی بسبب اشتغال باعمال دیوانی و امور سلطـانی از اداء نماز عصر باز ماند رقعهٔ ذیل را بخطّ خود نوشت:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

يُتَصَدَّقُ عَنِّي بِمِأَتَي اَلْفِ دِرْهَمٍ لِتَفْرِيطِي فِي صَلوٰةِ الْعَصْرِ يَوْمَ كَذَا وَلِتَأْخِيرِي اِيَّاهَا عَنْ وَقْتِهَا شُغْلًا عَنْهَا بِاَمْرٍ مِنْ أُمُورِ السُّلْطَانِ

یعنی دویست هزار درم از طرف من بدرویشان و مستحقّان دهید برای آنکه بشغلی از شغلهای سلطان مشغول بودم و در اداء نماز دیگر تقصیر نمودم[۱]

از سخنان اوست : مَا سُرُورُ الْمَوْعُودِ بِالْفَائِدَةِ كَسُرُورِي بِالْاِنْجَازِ

یعنی شادی من بانجام وعده بیش ارشادی کسی است که بسود موعود نائل گردیده

## (جعفر بن یحیی)

ابو الفضل جعفر بن یحیی در بلاغت و سخندانی و کفایت و کیاست و کرم و سماحت در جهان مشهور و معروف بوده بزرگان مورّخین و اهل سیر زبان بمدح و ثنایش گشوده اند

ابن خلّکان مینویسد : کسی درنزد هرون الرّشید در علوّ قدر و نفاذ امر و بعد همّت و عظمت محلّ و جلالت پایگاه و منزلت چون او نبود و در این امور شریك و انبازی نداشت جعفر صاحب خلقی بخشنده بود و صورتی گشاده و چهرهٔ بشّاش داشت و جود و سخا و بذل و عطای او مشهور تر و سائر تر از آنست که بذکرش حاجت افتد

(۱) — رجوع شود بتاریخ برامکهٔ حاضر صفحهٔ ۴۹ .

9456

وی از بلغاء بزرگوار وفصحا وسخندانان نامدار بوده دربراعت‌وبلاغت گوی بر تری و مزیّت از بلیغان جهان ربوده گویند شبی در حضور هرون زیاده بر هزار توقیع و حکم نوشت و در هیچیك از آنها ازحدود و قواعدشرع خارج نگردید. بلاغت جعفر در میان ادبا وبلغا جزو سخنان مشهور بوده

ثعالبی در کتاب ثمار القلوب فی‌المضاف والمنسوب در ذیل جملهٔ ( بلاغة جعفر ) مینویسد : مردم مانند دو پسر یحیی در سماحت وبلاغت ندیدند یعنی در کرم و سخا چون فضل و در بلاغت مانند جعفر کسی در جهان نبود

جاحظ گوید : ثمامه مرا گفت : جعفر بلیغ ترین مردمان در بیان و زبان بود آرامی و جزالت و حلاوت را جمع نموده و چنان با سهولت و افهام بیان مطلب می کرد که بتکرار واعادت کلام احتیاجی نداشت

پدرش وی را بقاضی ابو یوسف حنفی سپرده بود که اورا تعلیم کند و فقه آموزد جعفر بغایت فطن و زیرك و هم از خردی آثار فراست و فطانت و زیرکی در سیمای وی هویدا بود

گویند یحیی مایل و راغب بود که جعفر کتاب کلیله و دمنه را حفظ نماید ولی این کار بنظر وی دشوار و صعب می نمود آبان بن عبدالحمید لاحقی گفت برای آنکه حفظ آن برتو آسان شود من آن را منظوم میسازم جعفر بپذیرفت وباقدام وانجام آن اشارت نمود شاعرمزبور

بانجاز وعــده پرداخت و کتاب مزبور را بطریق مثنوی (مزدوج) منظوم ساخت مدّت نه ماه بدین کار مشغول بود وعدد ابیات مثنوی مذکور بالغ بر چهارده هزار بیت شد وبیت اوّل آن از اینقرار است:

هٰذا کِتابُ اَدَبٌ وَ مِحْنَه وَ هُوَالّذی یُدْعیٰ کلیله دمنه[1]

صاحب اکرام النّاس مینویسد: روزی هرون الرّشید بار عــام داد و فرمود تا عامّهٔ خلایق را که شکایت و تظلّمی دارند پیش آرند وفرمان داد تا هرکه را مظلمه ایست و حاجتی دارد قصّهٔ خــود را رفع کند دادخواهان و ارباب حوائج تا یکهزار و دویست قصّه و نامه دادند هرون جعفر را فرمود تا جواب هریك را توقیع کند برسر هرنامه فصلی معتبر که شایان و لایق آن بود توقیع میکرد وبدست حاجبان می داد ودرآن روز جملهٔ فضلاوبلغاء بغداد اعتراف نمودند کهمانند جعفر در بلاغت وفصاحت و دبیری و هنر مندی درروی زمین نیست و در آن روز خداوندان تجربه و اهل رای وبزرگان واشراف میگفتند که عجب باشد اگر آل برمك را چشم نرسد و خلیفه و تمامی بنی هاشم برایشان غیرت نکنند وحسدنورزند و ایشان را قلع وقمع ننمایند چه آنان کمال صوری و معنوی را بسرحدّ کمال رسانیده اند ونام ایشان تمام جهان را فرو گرفته و محبّت آنان درقلوب نقش گردیده پس از این اتّفاق چندی نگذشت که هرون برایشان متغیّر شده جعفــر را بکشت و دیگران را محبوس نمود و بیخ و تبار

(۱) مثنوی مزبور بکلّی ازمیان رفته وجزاسمی از آن باقی نمانده است. جهشیاری مینویسد: ابان بن عبد الحمید کتاب کلیله و دمنه را منظوم ساخت و بجعفر تقدیم نمود و جعفر صدهزار درهم بوی عطا کرد.

آنان برآورد و بلکه دولت خود را از بیخ و بنیاد برکند (۱)

همچنین در کتاب اکرام النّاس مذکور است: وقتی چنان اتّفاق افتاد که در بغداد از اطراف ممالک گروه بسیار از هر جنس گرد آمدند و هر قومی بحاجت و التماسی بر در سرای خلافت شدند روزی چند بگذشت شبی جعفر همهٔ شب را در خدمت هرون بود اتّفاقا خلیفه بیرون آمد و آواز حاجتمندان را بشنید جعفر را فرمود که من در این زمان خسته وملولم و طاقت شنودن فریاد ایشان ندارم تو پس دیوار کوشك بنشین و همهٔ فریاد خواهان را بطلب و حوائج ایشان را برقاعدهٔ عدل و انصاف بر آور و کار ایشان را بانجام رسان چنانکه من گفته های ترا در پس پرده بشنوم جعفر خدمت کرد و بیرون آمد هر گروهی را نزد خود می‌خواند وسخن ایشان را می شنید و بر طریق عدل و احسان چنانکه موافق رضای خلیفه بود قطع وفصل میکرد وحکم صادر مینمود چون کار بآخر رسید هرون را طاقت نماند بیرون آمد وجعفر را در کنار گرفت وصورتش را ببوسید و دعاء بسیار در حقّ او کرد و برزبان راند که خداوند مارا نعمت بسیار عطا فرموده ولی هیچ نعمتی چون وجود تو مرا ارزانی ننموده وکسی را چنین وزیری نداده

ونیز درآن کتاب مسطور است: معتمدان ازفرج دبیر که از فضلاء عصر بود

---

(۱) جهشیاری اینواقعه را اینگونه مینویسد: علی بن عیسی بن یزدانیرود حکایت کند روزی جعفر برای مظالم بنشست و هزار تظلّم نامه وشکایت وغیره را بخواند هزار و اندی توقیع نوشت که وقتی خارج شد وبرعمّال وقضات ونامه نگاران نمودند تکراری واسری برخلاف حق در آن ندیدند.

روایت کنند که وقتی در زمان خلافت هرون در بصره میان دو تن دعوی
اتّفاق افتاد و این دو تن در درایت و سخندانی و نطق و بیان در میان
مردمان مستثنی بودند و در حیل و تدبیر مهارت و هوشیاری و فطانت
تمام داشتند یکسال و نیم برآمد و حاکم بقطع و فصل دعوای ایشان موفّق
نگردید چه هر دلیلی که یکی برای حقّانیّت خود میگفت دیگری ده دلیل
بر ردّ آن بیان میکرد چون قاضی بصره از فصل خصومت عاجز گردید
صورت حالرا بقاضی ابویوسف نوشت وببغداد فرستاد والتماس کرد که
ایشان را ببغداد بطلبد تا دعوای ایشان در محضر قاضی القضاة ختم وقطع
گردد و الّا کسی را که در فقه وقضاء مهارت کامل باشد ببصره فرستد که
قطع دعوی کند قاضی ابو یوسف خواجه عتبهٔ فقیه را که مقدّمشا گردان
او بود و در فقاهت و درایت مانندی نداشت ببصره فرستاد چون فقیه
مزبور مدّعیان را بدید و سخنان ایشان بشنید بر تعجّبش بیفزود چه هر
حجّتی که مدّعی میگفت دیگری با کمال زبر دستی و مهارت بدفع و ردّ
آن می پرداخت فقیه پس از چند روز توقّف در بصره از فصل خصومت
عاجزآمد ببغداد باز گشت وماجرای آنانرا باخلیفه بگفت خلیفه ایشانرا
ببغداد طلبید و حجّتهای هردورا بشنید محضری ازعلما ساخت ازبسیاری
حجّتهای متین ودلائل محکم کهبرضدّ یکدیگر میگفتند اهل مجلس را
متحیّر ساختند و قطع دعوی ممکن نگردید هرون بقاضی ابو یوسف رو
کرد و گفت برو و چنانکه توانی وصلاح دانی بانجام واتمام این کار
بپرداز و مطابق قانون شرع باایشان معامله کن که زبان هردو بریده شود

وایشان را حجّتی نماند و هردو خشنود شوند قاضی ابو یوسف یك ماه وقت صرف این کار کرد و جهد بسیار نمود و عاقبت بدرك مقصود موّفق نگردید عجز خود را از قطع دعوی برای خلیفه بیان کرد هرون جعفر را امر نمود که هر هنر مندی و دانشی داری مصروف ساز واین عمل را ختم کن جعفر ایشان را بسرای خود برد وبانواع عاطفت و مهربانی مخصوص کرد و در سه چهار مجلس که ایشان را طلبید ومذاکرات و مدافعات آنان بشنید از غایت فطانت و کیاست برای انجام عمل راه حلّی یافت وبه تراضی طرفین قطع خصومت کرد و ایشان را مسرور و خرّم نزد خلیفه آورد خلیفه بفرمود تامحضری ترتیب دادند و قاضی ابو یوسف و محمّد شیبانی و بزرگان فقهاء بغداد و دیگر خردمندان دوربین در آنجا گرد آمدند و بفرمود تاجعفر اجتهادات و تدبیرهای خود را که درآن واقعه بکار برده بود وبختم دعوی کامیاب شده بیان کند جعفر آنچه از سخنان آن دو استنباط کرده و ازفحوای مطالب ایشان درك کرده بود وبدان وسیله حقیقت واقعه بروی مکشوف گردیده درحضور فقها و علما بیان کرد جمله اتفاق دادند و باتّفاق گفتند که هرگاه جعفر در فروع و اصول مسائل فقه اوقات خود را مصروف دارد وبرآن همّت گمارد گوی فقاهت از مجتهدان و فقیهان روزگار برباید

درباب فراست جعفر مینویسند: روزی رشید از مجلس برخاست ومیخواست بیکی ازحجره های قصر خود رود جعفر بجلو شتافت وپرده برگرفت رشید بر گردن وی باتأمّل بسیار نظر میکرد چون جعفر این

بدید و تأمل اورا مشاهده نمود گفت سبب تأمل امیرالمؤمنین چیست گفت موجب تأمل من زیبائی ونکوئی گردن وحسن موقع گریبان تو ازآن است جعفر گفت بخدا تو جز بجای شمشیر خود نظر نمیکردی رشید گفت ازین گفتار تو بخدا پناه می برم دست بگردن وی درآورد واورا ببوسید واین واقعه را درغیبت جعفر بفضل بن ربیع گفت و اظهار کرد خداوند جعفر را بکشد چگونه زیرك و بافراست است من در گردن وی جای شمشیر خود را میدیدم

صاحب تجارب السّلف میبنویسد: «جعفر مردی فصیح وبلیغ وزیرك و کریم و حلیم بود و ماهر در کتابت و رشید را انس باجعفر بیش ازآن بود که بافضل بسبب آنکه جعفر خوشخوی بود وفضل درشتخوی بود درروزی رشید با یحیی گفت مردم فضل را وزیر کوچك میگویند و جعفر را نمیگویند یحیی گفت جهت آنکه فضل نیابت من میکند رشید گفت جعفر را نیز عمل چند بده تامساوی فضل شود یحیی گفت چون بخدمت ومنادمت امیرالمؤمنین مشغول است با کارها چنانکه باید نتواند رسید بعد از آن از برای تعظیم و انفاذ فرمان خویش کار سرای خاص را بجعفر حواله فرمود واز آنگاه باز مردم جعفررا نیز وزیر کوچك میخواندند»

صاحب اکرام الناس مینویسد: از جاحظ روایت کرده اند که وی بارها گفتی که در هر وقت از نحو وصرف و لغت و اصول و فقه و نجوم و طبّ و رمل و معقول استادان کامل داشتم همه متّفق بودند که در جمیع علوم و همهٔ هنرها که شرف بنی آدم بدان ثابت شود چون جعفر در عصر خود نبود اگر در قضیّهٔ از قضایای علمی خوض کردی درحلاوت

سخن و شیرینی لفظ و عذوبت منطق شنوندگان را فریفته و عاشق سخنان خود کردی و سخنوران را خیره و مبهوت ساختی و چون او سخن میراند کسی بسخنان دیگران گوش نمیداد و چنان بصرفه سخن گفتی که چپ و راست ترکیب را محافظت نمودی و هیچ دانشمندی را مجال نبودی که در تقریر وی چون و چرا کند خدای تعالی اورا بانواع هنر و کمال ودانش و فنون علم آراسته بود وجمالی داشت که هر که اورا بدیدی شیفتهٔ روی وی شدی واز برای همچون اوئی این بیت را گفته اند:

لَیسَ عَلَی اللهِ بِمُسْتَنْکَرٍ  أنْ یَجمَعَ الْعالَمَ فِي واحِدٍ

و در مکارم اخلاق و سخاوت و کرم وی را سر دفتر آل برمك خوانند

جهشیاری مینویسد : رشید جعفر را برادر میخواند و عمل برید و ضرب مسکوك و طراز را درجمیع ممالك بوی باز گذاشت جعفر نویسندهٔ بلیغ بود وچون توقیعی مینوشت نسخه ها ازروی آن مینوشتند ثمامة بن اشرس گوید: جعفر ناطقترین مردم بود آرامی وتأنی وجزالت وحلاوت را با هم جمع کرده و بر افهام مطلب واداء معانی چنان قادر ومسلّط بود که ازتکرار واعادت کلام بی نیاز بود واگر درروی زمین ناطقی را ازاشاره بی نیاز تصوّر توان کرد جعفر باشد و درحقّ وی غسّان جاریهٔ نطّاف گوید:

بَدِیهَتُهُ وَ فِکْرَتُهُ سَواءٌ  إِذَا الْتَبَسَتْ عَلَی النّاسِ الأُمُورُ
وَ صَدْرٌ فِیهِ لِلْهَمّ اتِّساعٌ  إِذا ضاقَتْ مِنَ الْهَمّ الصُّدُورُ
وَأَحْزَمُ ما یَکُونُ الدَّهْرَ رَأْیاً  إِذا عَجَزَ الْمُشاوَرُ وَ الْمُشیرُ

رشید جعفر را در جمیع امور داخلی خود دخالت میداد ودر مجالس عیش و طرب خود حاضر میساخت و یحیی از این امر خشنود نبود و جعفر را مورد توبیخ و عتاب خود قرار میداد واز سوء عاقبت آن وی را بیم میداد و تهدید میکرد یحیی مکرر بهرون میگفت من از دخالت جعفر در کارهای خصوصی خلیفه کراهت دارم و مطمئن و ایمن نیستم که ودل و وخامت عاقبت آن بمن باز نگردد اگر وی را از اینگونه امور معذور داری و بهمان مهمات امور و عظائم مشاغل اقتصار کنی در نزد من بسی محبوبتر و پسندیده تر وبفضل و رحمت خلیفه سزاوارتر وبسلامت و امان من نزدیکتر است رشید گفت این امر بتو مربوط نیست و آنچه ترا شاید آنست که فضل را براو مقدم داری چون فضل شراب نمی نوشید رشید چنان تصور میکرد سخنان یحیی اشاره و تنبیهی براین کار است

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: احمد بن جنید اسکافی مخصوص ترین مردمان بجعفر بن یحیی بن خالد برمکی بود و مردم برای حوائج و مآرب خود بدو توسل می جستند وعدهٔ رقعه های ارباب حوائج در موزهٔ وی بسیار شد پیوسته برین منوال بود تا روزی خلوتی فراهم و فرصتی برای عرض رقعه ها مهیا گردید بجعفر گفت جان بفدای تو رقعه های مردم و ارباب حوائج در پیش من فزون از شمار گرد آمده است مشاغل تو بسیار است وبرای مطالعه ورسیدگی آن وقتی نداری چه شود امروز که خلوتی فراهم و فراغی حاصل است بدین کار توجه و التفاتی نمائی گفت

بشرط آنکه امروزرا درنزد ما توقّف کنی گفت بسیارخوب اسب خودرا
بمنزل باز گردانید ودر آنجا توقّف کرد چون صبح شد رقعه‌هارابخدمت
جعفرآورد جعفر گفت این‌زمان چه‌وقت‌اینگونه‌امور است‌امروز مارابحال
خود گذار احمد چیزی نگفت و بمنزل باز گردید روزی چند براین‌واقعه
بگذشت تاروزی مجدّداً جعفررا در خلوت ملاقات کرد و از رقعه‌ها سخن
بمیان آورد گفت بشرط آنکه امروز را در پیش ما بمانی و همان معامله
ورفتار روزاوّل‌را باوی نمود باری این کار سه‌بارتکرار یافت درروز سوّم
باز از رقعه ها ونظر درآنها استدعا نمود گفت این ساعت مرا رنجه‌مدار
و بحال‌خود گذار این‌بگفت وبخفت جعفر پیش ازاحمدازخواب‌برخاست
وخادم‌رابخواست وگفت‌برو ودرموزهٔ احمد بن جنید هرچه رقعه‌مشاهده
کنی باخود بیاور خادم برفت و همهٔ رقعه هارا بیاورد جعفر در ذیل تمام
رقعه ها بخطّ خود مطابق مطلوب خداوندان آن توقیع کرد وتأکید نمود
وبخادم داد که بجای خود برد وقرار دهد احمد بیدار شد ودرباب‌رقعه‌ها
سخن گفت ولی جوابی نشنید عاقبت نومید بازگردیدروزی چندباصاحبان
رقعه بطفره و تعلّل گذرانید روزی کاتب خود را گفت وای برتو این
رقعه ها در موزهٔ من کهنه گردید واین‌مرد (یعنی جعفر) درآنها نظرنکرد
آنهارا بردار و بدقّت بنگر و هرچه ازآن کهنه و مستعمل گردیده تجدید
کن کاتب در رقعه ها نظر کرد دید آنچه صاحبان آنها خواسته اند جعفر
موافق میل‌ایشان بلکه بیشتر ازتوقّع ایشان در ذیل رقعه ها توقیع کرده
است احمد از کرم ونبالت اخلاق وی شگفتیها نمود که در پنهانی حاجت

مردمان را برآورده وویرا براینمعنی آگاه نکرده تااحمد گمان نبرد که
وی بدین کار اهمیّتی میدهد و منّتی براو میگذارد

و همچنین مینویسد : اسحق بن ابراهیم موصلی ازپدر خودروایت
کند سالی هرون عزیمت مکّه نمود وجعفر نیز باوی همراه بود چون‌بشهر
مدینه رسیدیم‌جعفر مرا گفت دوست دارم دراحوال کنیزکی نظر کنی
که مهارت و حذاقتش در غناء و ضرب بسرحدّ کمال و در ظرافت و ادب
بیهمال باشد ابراهیم گفت با کسی‌که در اینگونه امور بصیرت وشناسائی
داشت گفتگو کردم مرا بخانهٔ مردی راهنمائی کرد بر وی داخل شدم
و آثار نعمت و بزرگی در احوال او مشاهده کردم کنیز را نزد من آورد
الحق در عمر خود کنیزی زیبا تر و نیکو روی تر وصبیح تر و باادب تر
از او ندیده بودم بصاحبش گفتم بهاء وی را بهر چه میل داری بگوی
گفت‌قیمتی‌را باتو بگویم که درهمی ازآنرا کم نکنم ؟ گفتم باز گوی گفت
چهل هزاردینار گفتم می‌پذیرم‌ولی‌بعد ازآنکه نگاهی ونظری دروی کرده
شود صاحب جاریه بپذیرفت‌نزدجعفر رفتم‌وگفتم‌بحاجت‌خودکاملاًکامیاب
شدی کنیزی در فلان خانه دیدم که جمال فائق و رنگ ومنظر رائق
و ظرافت و ادب کامل را باحسن‌صوت و جودت ضرب و غناء جمع کرده
باخداوندش شرط نمودم که پس از یك نظر بخریدن آن اقدام شود بفرما
تا وجه‌را ببرند و ما نیز بدانجا شتابیم مال را بتوسّط دو حمّال حمل
کردم و جعفر نیز در پنهانی بیامد بر مرد وارد شدیم امر بخروج کنیز
داد چون جعفر در او نظر کرد بغایت بپسندید و دانست که آنچه

گفتم راست بود کنیز آوازی خواند که دل جعفر را بربود و بیشتر بر تعجّب و مسرّتش بیفزود و بامن گفت زودتر بقطع و انجام این عمل بپرداز بصاحب کنیز گفتم ما این وجه را صرّافی کردیم و کشیدیم اگر راضی هستی بردار و الّا نزد هر کس خواهی بفرست تا در آن نظر کند و بسنجد گفت بدانچه گفتی اکتفا میکنم و قبول دارم در این اثنا کنیزك گفت ای خواجه در چه خیال هستی و چه قصد داری گفت میدانی ما در چـه نعمت و آسایشی روزگار میگذاشتیم و چه زندگانی خوشی داشتیم دست ما بهرچه میخواستیم باز بود روزگار ناسازگار چنانکه عادت اوست مـارا بسختی و تنگدستی مبتلی کرد و عیش خوش مارا منغّص و مکدّرساخت اندیشه کردم کـه نزد این بزرگ و خواجه روی و در خوشی و راحت و فراخی معیشت بهرچه رغبت و ارادهٔ تست مشغول و محظوظ گردی کنیز در جواب گفت ای مولی و صاحب اختیار من بخدا اگر من بجای تو بودم و اختیار و دستی که تو برمن داری برتو داشتم ترا بدنیا و هرچه در آنست نفروختمی و از دست ندادمی وانگهی عهد و پیمانی که با من کردی که بهاء مرا صرف معاش نکنی بخاطر دار و از نظر فتوّت و مروّت دور مساز در این وقت چشمان صاحب کنیز پر از اشک گردید و گفت شاهد باشید کـه این جاریه را در راه خدا آزاد کردم و اورا بمزاوجت اختیار و خانهٔ خودرا برسم کابین بوی دادم جعفر روی بمن نمود و گفت باز گرد حمّالهـا را خواندم تا وجه را باز گردانند جعفـر گفت نه بخدا درهمی از آنرا نباید باخود حمل کنند آنگاه روی بصاحب کنیز نمود و گفت این مال برتو

مبارك و فرخنده باد آنرا صرف معاش خود و کنیزت کن. این بگفت و ازآنجا خارج شدیم

گویند جعفر قصری بغایت عالی و با شکوه بنیان نهاد و مخارج گزافی صرف آن کرد مردم بغداد بتماشای آن عمارت فردوس نشان میشتافتند و از همّت عالی و مهتری و بزرگواری او تعجّب میکردند و تحسین و آفرین میگفتند مسافران و سیّاحان که ازاطراف بغداد وارد میشدند وآن بنای زیبا و فلك آسارا میدیدند اظهار میکردند که در هیچ شهری چنین بنائی ندیده اند روزی یحیی پدر جعفر سواره بصحن عمارت وارد گردید و بایستاد و باطراف نگریستن آغاز نهاد جعفر چون ازورود پدر آگاه گردید باپای برهنه پیش دوید ورکابش را ببوسید وشرایط خدمت و تعظیم وتکریم بتقدیم رسانید و ضمناً استدعا کرد که اگر در آن بنا عیب و نقصانی مشاهده کند بفرماید تا برفع آن پردازد یحیی گفت مردم در خانهٔ بزرگان و فرماندهان بسیار رفت و آمد کنند و پیوسته اسبان و شتران و استران در ایاب و ذهاب باشند و اسباب و احمال و اثقال بدانجا وارد گردد و ناچار همسایگان و نزدیکان آن خانه را از هجوم مردمان آزاری باشد و خانه های ایشان را خرابی و آسیبی رسد و رفتن وآمدن بر آنان دشوار گردد زنهار تا درتفقّد احوال ایشان اهمال و غفلت روا نداری وعاطفت ومکرمت خود ازآنان دریغ ننمائی . بار نفقه وکسوت ازخاطر ایشان برداری ودرمرمّت و تعمیروتجدیدخانه‌های آنان سعی جمیل مبذول کنی وخرد و بزرگ ووضیع و شریف‌را مشمول الطاف واحسان

خود داری که چون این کار کنی توان گفت که خانهٔ تو خانه است و از عیب و منقصت دور و بیگانه چه هرگاه اندك رنج و آزاری ازتوبهمسایه رسد سرای تو بهیچ کار نیاید و بزرگی و مهتری را نشاید ای فرزند: نیکو بدان که خانه را برای عیش وراحت بنا کنند ولی نه آنکه خودتنها ازآن بهره گیرندو متمتّع شوند بلکه بایدبندگان خدای نیز درآن شریك وانباز باشند. باید سرای تو همواره برای پذیرائی وضیافت آماده باشد وحوائج مردمان در آن برآورده گردد تا ازآن برخور داری یابی و کامکاری حاصل کنی. یحیی این نصایح و مواعظ بگفت و مراجعت کرد

جهشیاری مینویسد: سبب اینکه جعفر قصر مزبور را بنا کرد آن بود که متظلّمی از اهل اصفهان از دست عامل آنجا شکایت بنزد یحیی آورد که حاکم مزبور درحقّ من ستم وجور روا داشت و بدرفتاری بامن کردو مالی که برمن واجب نبود بگرفت وبهدم شرف من پرداخت یحیی گفت همهٔ آنچه تظلّم نمودی شنیدم ودانستم ولی هدم شرف ترا نفهمیدم خوب است بتفسیر وبیان آن پردازی مرد دادخواه گفت من یکی ازپسران کسی هستم که بانی قصری است که حاکم آنرا ویران نموده خانه بوی منسوب بود وچون مردم قصر مزبور را میدیدند وجلالت آنرا مشاهده مینمودند و میدانستند که من فرزندبانی آن هستم نعمت قدیم و شرافت نخست وجلالت اصلی مرابدان می شناختندیحیی را این سخن نیکو و مستحسن آمد و فضل وجعفر فرزندان خودرا گفت چیزی پایدارتر وباقی تر ازبناء نیست هریك ازشما بنائی بسازید وسرائی بپردازید ونام وذکر خویشتن را بسبب آن جاوید و پایدار نمائید

جعفر قصر معروف را خود بنا کرد و فضل نیز عمارتی بساخت یحیی
بفرمود تامأموری همراه متظلّم باصفهان گسیل داشتند تا عامل‌را مجبور
کند که قصر وی‌را مجدّداً عمارت کند وانصاف و داد وی‌را بدهد وهرچه
گرفته است بدو رد نماید

ضیاء برنی در کتاب اکرام الناس از گفتار ابراهیم بن مهدی که
از بزرگترین عبّاسیان در آن زمان بود روایت کنند که روزی در خانهٔ
جعفر رفتم و ویرا بغایت خشمگین یافتم موجب پرسیدم گفت امروز
منصور بن زیاد با آنکه دشمن‌ماست بخانهٔ من‌آمده‌بود پرسیدم این‌خانه‌را
چگونه می بینی آیا در بغداد وغیر آن در ظرافت و زیبائی مانند آن
دیدهٔ‌درجواب گفت درین خانه‌یك عیب‌است گفتم‌باز گوی گفت تصویر بسیار
درآن نکرده اند گفتم من درین‌خانه بیست‌هزارهزار(؟)دینارخرج کرده‌ام
وتو آنرا عیب میگوئی ابراهیم گوید من گفتم چنانکه دانی منصوردشمن
خاندان شما است این سخن که از تو شنیده است شاید بسبب حسد وبد
سگالی بخلیفه رساند و گوید شخصی که در بناء خانهٔ چندین مال صرف
کرده‌است‌برین‌قیاس میتوان کرد که درآن ازنقود وجواهر وصامت وناطق
چند باشد و اگر خلیفه را باور افتد احوال او میدانی که بچه نوع‌دندان
طمع تیز کند و موجب آزار و زیان شمارا فراهم نماید جعفر از شنیدن
این سخن بخندید وگفت کسی که مال جمع کند و دل در ذخیره‌ودفینه
بندد این چنین خانهٔ بزرگ وقصری عالی وسترك بنیان ننهد آنگاه گفت
ای سیّد بزرگوار تو میدانی که مال ما در تجمّل صرف گردیده‌یادرهوای

نفس و هوس خرج کرده ایم آنچه توانستیم در حقّ بندگان خدا ایثار کردیم چون بواسطهٔ انتقام خلیفه جهان را بدرود گوئیم ووی طمع درمال و متاع و عقار و ضیاع ما بندد ودشمنان و حاسدان درکار شوند ترادرآن ایّام روشن گردد که من و پدر وبرادرانم چه مقدار مال داشتیم و از خانه‌های ما چه اندازه خواسته و ثروت بیرون خواهدآمد مهدی‌میگوید چون برمکیان را آن حادثه اتّفاق افتاد هرون در تحصیل مال و اسباب ایشان جهد و تفحّص بلیغ مینمود وهزار یك ازآنچه حاسدان‌ودشمنان آنان را گمان بود بدست نیامد آن بزرگواران مال داده بودند و نام نیك و نجات عقبی خریده بودند

محمّد بن عبدوس جهشیاری مینویسد: در سنه ۱۸۰ گروهی در شام سر بعصیان برداشتند وعلم مخالفت وطغیان برافراشتند رشیدجعفررا گفت یاباید تو خود برای رفع غائله بدانسوی شتابی و یا من بتن خویش بدانجاروم جعفرباهوا خواهان رشید ازرّقه بجانب شام حرکت کرد وهمهٔ وجوه و اشراف بمشایعت وی بیرون آمدند و از آنجمله عبدالملك بن صالح بود درهنگام وداع جعفر وی‌را گفت حاجت‌خویش باز گوی‌گفت خداوند امیر را بزرگ و عزیز دارد حاجت من آنست که با من چنان باشی که شاعر گفته است:

وَكُونِي عَلَى الْوَاشِينَ لَدَّاءَ شَغْبَةً كَمَا أَنَا لِلْوَاشِي أَلَدُّ شَغُوبُ

جعفر گفت من باتو چنانم که شاعر دیگر گفته است:

وَإِذَا الْوَاشِي أَتَى يَسْعَى بِهَا نَفَعَ الْوَاشِي بِمَا جَاءَ يَضُرُّ

جعفر بشام رفت و باصلاح امور و رفع اختلال پرداخت گروهی که بفساد شتافته بودند بر بعضی ظفر یافت و برخی را بفرار مجبور کرد و جماعتی را بصله و احسان استمالت نمود و از مخالفت باز داشت تا کار آن نواحی استقامت حاصل کرد و نظم و امنیّت در سراسر آن حدود ممهّد گردید جعفر خطبهٔ ذیل را که مشتمل بر مواعظ و حکم و دعوت بر اتّحاد است انشاء نمود:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی لَمْ یَمْنَعْهُ غِناهُ عَنِ الْخَلْقِ مِنَ الْعائِدَةِ عَلَیْهِمْ وَ لَمْ تَمْنَعْهُ اِساءَتُهُمْ مِنَ الرَّحْمَةِ لَهُمْ دَعاهُمْ مِنْ طاعَتِهِ لِما یُنْجِیهِمْ وَ ذادَهُمْ مِنْ مَعْصِیَتِهِ عَمّا یُرْدِیهِمْ کَلَّفَهُمْ مِنَ الْعَمَلِ دُونَ طاقَتِهِمْ وَ اَعْطاهُمْ مِنَ النِّعَمِ فَوْقَ کِفایَتِهِمْ فَهُمْ فِیما حُمِّلُوا مُخَفَّفٌ عَنْهُمْ وَ فِیما خُوِّلُوا مُوَسَّعٌ عَلَیْهِمْ وَ صَلَّی اللّٰهُ عَلی مُحَمَّدٍ نَبِیِّ الرَّحْمَةِ وَ الْمَبْعُوثِ اِلی کافَّةِ الْاُمَّةِ وَ عَلی اَهْلِ بَیْتِهِ الطّاهِرِینَ وَ سَلَّمَ تَسْلِیماً امّا بعد فَاِنِّی اُوصِیکُمْ بِالْاُلْفَةِ وَ اُحَذِّرُکُمُ الْفُرْقَةَ وَ آمُرُکُمْ بِالْاِجْتِماعِ وَ اَنْهاکُمْ عَنِ الْاِخْتِلافِ قالَ اللّٰهُ جَلَّ وَ عَزَّ وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللّٰهِ جَمِیعاً وَ لا تَفَرَّقُوا فَاَمَرَ بِالْجَماعَةِ فی اَوَّلِ الْآیَةِ ثُمَّ لَمْ یَنْقُصْ حَتّی نَهی فِیها عَنِ الْفُرْقَةِ تَوْکِیداً لِلْحُجَّةِ وَ قَطْعاً لِلْمَعْذِرَةِ اِنَّ الْفُرْقَةَ تُنْشِئُ بَیْنَکُمْ اَحَناً یَطْلُبُ بِها بَعْضُکُمْ بَعْضاً وَ اِنَّ الْجَماعَةَ تَعْقِدُ بَیْنَکُمْ ذِمَماً یَحْمی بِها بَعْضُکُمْ بَعْضاً حَتّی یَکُونَ الْمُکاثِرُ لِواحِدِکُمْ

كَالْمُكاثِرِ لِجَماعَتِكُمْ فَمَتى يَطْمَعُ عَدُوٌّ فيكُمْ اِذا كانَتِ النائِبَةُ تَعُمُّكُمْ اِنْ غَفَلَ بَعْضُكُمْ حَرَسَهُ بَقِيَّتُكُمْ وَاِنْ غَرَبَتْ طائِفَةٌ مِنْكُمْ مَنَعَها تَأَلُّفُكُمْ اِنَّهُ لَمْ يَجْتَمِعْ ضُعَفاءُ قَطُّ اِلّا قَوُوا حَتّى يَمْتَنِعُوا وَلَمْ يَفْتَرِقْ اَقْوِياءُ قَطُّ اِلّا ضَعُفُوا حَتّى يَخْضَعُوا وَاجْتِماعُ الضَّعيفَيْنِ قُوَّةٌ وَافْتِراقُ الْقَوِيَّيْنِ مَهانَةٌ تُمَكِّنُ مِنْهُما غافِلُ الْجَماعَةِ لا يَضُرُّهُ غَفْلَتُهُ لِكَثْرَةِ مَنْ يَحْفَظُهُ وَمُتَيَقِّظُ الْفُرْقَةِ لا يَنْفَعُهُ تَيَقُّظُهُ لِكَثْرَةِ مَنْ يَطْلُبُهُ وَصاحِبُ الْجَماعَةِ يُدْرِكُ اَرْشَهُ فِي الْخَدْشِ وَالشَّجِّهِ وَصاحِبُ الْفُرْقَةِ يَذْهَبُ حَقُّهُ فِي النَّفْسِ وَالْحُرْمَهِ

معنی آن بفارسی چنین باشد:

ستایش و نیایش خداوندی را در خور و سزا است که بی نیازی از آفریدگان اورا از فائده و احسان بایشان باز نداشت و زشتکاری بندگان وی را مانع رحمت و بخشایش با آنان نگردید. ایشان را دربندگی و طاعت بچیزی امر و دعوت نمود که موجب نجات و رستگاری است و از نافرمانی و معصیت چیزی‌را نهی‌ومنع فرمود که سبب هلاك وخاکساریست مردمان را باعمالی فرود طاقت و توان ایشان مکلّف نمود و از نعم خویش فوق کفایت آنان کرم‌فرمود پس بندگان در آنچه مکلّفند خفیف و سبکبارند و در آنچه عطا یافته اند در سعه و فراخی بسیار. و درود و سلام خدا بر پیغمبر محمود که نبیّ رحمت و مبعوث برهمهٔ امّت است

و خاندان پاکش باد. امّا بعد. من همانا شمارا باتحـاد و الفت وصیّت میکنم و از نفاق و فرقت برحذر میدارم. شمارا باجتماع امر مینمایم واز اختلاف نهی ومنع. خداوند عزّ وجلّ فرمود: جملگی بحبل خدا چنگ زنید و تمسّك جوئید و پرا کندگی و تفرقه مگرائید. در صدر آیه امر باجتمـاع و یگانگی فرمود و سپس از فرقت و جدائی نهی نمود تاشمارا حجّتی مؤکدباشد وراه عذر مسدود ومقطوع گردد آگاه باشیدوبدرستی بدانید که فرقت در میان شما ایجـاد کینه کند تابعضی قصد بعضی دیگر کنند واجتماع حقوق و حرمتهائی منعقد سازد که برخی برخی دیگررا نگاهداری وحمایت نمایند چنانکه اگر کسی بریکی ازشما درقوّت وعدّت فزونی جوید چنانست که برهمهٔ شما فزونی جسته. آری دشمن چگونه‌در شما طمع کند در صورتیکه در غم و شادی دمساز و در مصائب و نوائب انبازید. چون یکی از شما غفلت کند دیگران درحفظ وحراستش کوشند و چون گروهی از شما غربت و دوری گزینند الفت و اجتماع شمـا ایشان را محافظت و نگاهداری کند. بیقین دانید هرگز ضعیفانی جمع نشدند مگر آنکه قوی وتوانا شدند تادست یافتن برایشان ممتنع گردید و همچنین زورمندانی پرا کندگی و افتراق نگزیدند مگر آنکه ضعیف و ناتوان شدند تابخضوع وانقیاد دوچار وگرفتار گردیدند. اجتماع دوضعیف ثمری جز قوّت نیارد و جدائی و افتراق دو قوی جز خار ذلّت و خواری باری ندارد. غافلِ گروه یگانه را غفلت زیان نرساند بسبب عـدّهٔ کثیری که اورا محافظت کنند وبیدار و هوشیار قوم منافق ومتفرّق را بیداری

سود نکند بجهت جماعت بسیاری که وی را طلب کنند و قصد او دارند آنکه باقوم متّحد و متّفق یار است دیت وارش خراش وشکستگی خود را دریابد وباز ستاند وکسی که جزء جماعت منافق وغیرْ موافق بشمار است حقوق جان و نفس و حرمتش از میان برود و ضایع و هدر شود (۱)

مردی رقعهٔ بجعفر نوشت که باامید وسیع و رجاء فسیح قصد وی نموده و بااستظهار بسیار بکرم و مروّت و فتوّت وی آهنگ خدمت او کرده جعفر در ظهر نامه توقیع ذیل را نوشت :

هٰذا يَمُتُّ بِحُرْمَةِ الْاَمَلِ وَ هِيَ اَقْرَبُ الْوَسائِلِ وَ اَثْبَتُ الْوَصائِلِ فَلْيُعَجَّل لَهُ مِنْ ثَمَرَةِ ذٰلِكَ عِشْرُونَ اَلْفَ دِرْهَمٍ وَلْيُمْتَحَن بِبَعْضِ الْكِفايَةِ فَاِنْ وُجِدَتْ عِنْدَهُ فَقَدْ ضُمَّ اِلٰى حَقِّهِ حَقٌّ وَ اِلٰى حُرْمَتِهِ حُرْمَةٌ وَ اِنْ قَصِرَ عَنْ ذٰلِكَ فَعَلَيْنا مُعَوَّلُهُ وَ اِلَيْنا مَوْئِلُهُ وَ فِي مالِنا سِعَةٌ لَهُ

یعنی این مرد بحرمت و حقّ امید واری قصد ما کرد که نزدیکترین وسائل ومحکمترین اتّصال وروابط است هما کنون ثمر آنرا بیست هزار درهم درحقّ وی عطافرموديم وبانجام و کفایت بعضی امور اورا بیازمائیم اگر در نزد وی موجود بود بر حقّ وی حقّی و برحرمت او حرمتی دیگر بیفزائیم و اگر در کفایت و انجام آن قاصر و ناتوان آمد تکیه و اعتماد

(۱) در ترجمهٔ خطبهٔ فوق قدري تصرّف شد تابزبان فارسی نزدیك گردد و از فصاحت خارج نشود

او برماست و پناهگاهش بسوی ما و در مال ما او را سعه و فراخی است

گویند یحیی مردی را متولّی بعضی از امور خراج کرد رشید بروی وارد گردید تا اورا ببند و اندرز دهد بیحیی و جعفر گفت ویرا نصیحتی گوئید و وصیّتی کنید یحیی گفت : وَفِّرْ وَاعْمُرْ . جعفر گفت : اَنْصِفْ وَانْتَصِفْ رشید گفت : اَعْدِلْ وَاَحْسِنْ

جاحظ گوید: ابو قابوس نصرانی حمیری از پیوستگان و شعـراء برامکه بود روزی که هوا سرد بود بر جعفر وارد گردید جعفر آثار سرما بروی آشکار دید جامهٔازخزّبطرف وی انداخت ابوقابوس بمنزل خودباز گشت یکی ازاعیاد نصاری دررسیددر میان جامه‌های خود چیزی که مناسب و مشاکل جامهٔ مزبور باشد وبتواند بایکدیگر بپوشد نیافت دختری داشت گفت اگر بجعفر این‌حال‌را بنویسی وبازنمائی البتّه برای‌تو جامهٔ خواهد فرستاد که بااین جامهٔخزّ بتوانی پوشید وی این‌اشعاررا نوشت وبرای جعفر فرستاد:

اَبَاالْفَضْلِ لَوْ اَبْصَرْتَنايَوْمَ عِيدِنا　رَاَيْتَ مُباهاةً لَنافِي الْكَنائِسِ

فَلَوْ كانَ هٰذَاالْمِطْرَفُ الْخَزُّ جُبَّةً　لَباهَيْتُ اَصْحابِي بِهِ فِي الْمَجالِسِ

فَلاٰبُدَّ لى مِنْ جُبَّةٍ مِنْ جِبابِكُمْ　وَمِنْ طَيْلَسانٍ مِنْ جِيادِالطَّيالِسِ

وَمِنْ ثَوْبِ فوهِيٍّ وَ ثَوْبِ غِلالَةٍ　وَلابَأْسَ لَوْ اَتْبَعْتَ ذاكَ بِخامِسٍ

اِذا تَمَّتِ الْاَثْوابَ فِي الْعيدِخَمْسَةً　كَفَتْكَ فَلَمْ نَحْتَجْ اِلَى لُبْسِ سادِسٍ

لَعَمْرُكَ مااَفْرَطْتُ فيماسَأَلْتُهُ　وَلا كُنْتُ لَوْ اَفْرَطْتُ فيهِ بِيائِسٍ

وَذاکَ لِاَنَّ الشِّعْرَ یَزْدادُ جِدَّةً    اِذاماالْبِلٰی اَبْلٰی جَدیدَالْمَلابِسِ

چون جعفر این اشعاررا بخواند از هرنوع جامه که ذکرکرده بود ده قطعه برای وی فرستاد

اشجع سُلمی در مدح جعفر گوید:

یُحِبُّ الْمُلُوکَ نَدٰی جَعْفَرٍ    وَلا یَصْنَعُونَ کَما یَصْنَعُ

وَ لَیْسَ بِاَوْسَعِهِمْ فِی الْغِنی    وَلٰکِنَّ مَعْرُوفَهُ اَوْسَعُ

وَ کَیْفَ یَنالُونَ غایاتِهِ    وَهُمْ یَجْمَعُونَ وَلا یَجْمَعُ

اصمعی در نزد جعفر قربت و مکانتی مخصوص داشت و درحقّ وی مدایح بسیار سروده و حکایات فراوان گفته از جمله اشعاری که در مدیحه سروده اشعار ذیل است:

اِذاقیلَ مَنْ لِلنَّدیٰ وَالْعُلیٰ    مِنَ النّاسِ قیلَ الْفَتی جَعْفَرٌ

وَ ما اِنْ مَدَحْتُ فَتًی قَبْلَهُ    وَلٰکِنْ بَنُو بَرْمَکٍ جَوْهَرٌ

روزی جعفر خادم خود را گفت هزار دینار بردار وهمراه من بیار من قصد دارم که نزد اصمعی روم اگر حدیثی و حکایتی گفت که مرا بخندانید کیسه را در وثاق او بگذار این بگفت و بجانب منزل اصمعی روان گردید و انس بن ابی شیخ نیز همراه وی بود چون وارد گردید اصمعی ازهردری سخن گفت واز هرجائی حکایتی بمیان آورد ولی جعفر بهیچوجه نخندید چون بازگشت انس در میان راه گفت اصمعی آنچه درقدرت

واستطاعت داشت صرف نمود ولی تو نخندیدی واین نیز بر خلاف عادت تو بود که مالی را از بیت المال خود خارج سازی واز جائی باز گردانی گفت وای بر تو این مرد را پانصد هزار درم صله داده ام و تا امروز در سرای وی نرفته بودم امروز که وارد شدم جای آب و حُبّ او را شکسته دیدم و در زیر وی سجّاده و مصلاّی چرك و شوخگین گسترده و بهر چه در اطراف وی نگریستم همه کثیف و کهنه بود من می‌بینم که زبان نعمت ناطق تر و گویاتر از زبان او و ظهور صنیعه و احسان ستاینده تر و هجا کننده تر از مدیح و هجای ویست چرا ویرا اموالی عطا کنم که آثار احسان و بخشش در نزد او نمایان نباشد و نعمت از شکر و سپاس آن سخن نگوید بعد بیت ذیل را که از نُصیب شاعر است برخواند:

فَعاجوا فَاَثنَوا بِالّذي اَنتَ اَهلُهُ وَلَو سَكَتوا اَثنَت عَلَيكَ الحَقائِبُ

اصمعی بعد ازآن کفران نعمت نمود حقّ احسان ایشان را نشناخت وبهجا و قدح پرداخت و در هنگام نکبت برامکه این اشعار را بسرود:

اِذا ذُكِرَ الشِّركُ في مَجلِسٍ اَضاءَت وُجوهُ بَني بَرمَكٍ

وَلَو تُلِيَت بَينَهُم آيَةٌ اَتَوا بِالاَحاديثِ عَن مَزدَكٍ(۱)

جهشیاری مینویسد: مأمون درحجر محمّد بن خالد بن برمك بود رشید تربیت وی را بجعفر منتقل کرد جعفر رشید را براخذ بیعت برای

(۱) یعنی چون درمجلسی سخن ازشرك بمیان آید چهرهٔ فرزندان برمك درخشیدن گیرد و اگر آیهٔ بین آنان تلاوت شود از اخبار مزدك گفتگو نمایند

او بعد از امین وا داشت و ایستادگی نمود و بکوشید تا هرون این امر را برای مأمون مقرّر گردانید و جعفر را باوی ببغداد فرستاد تا بیعت مزبور را مؤکّد ساخت و از بنی هاشم و وجوه بزرگان و اعیان بغداد بر این پیمان اخذ اَیمان کرد وبجمیع عمّال اطراف ممالك درین باب نامه ها نوشت وولایت عهد مأمون را بعد از امین بدیشان انها کرد

ابن الاثیر در وقایع سنه ۱۷۳ مینویسد: دراین سال خیزران مادر هرون وفات کرد جنازهٔ ویرا بردند و در مقابر قریش دفن کردند وچون رشید از مراسم دفن او فراغ حاصل نمود خاتم را از جعفر بن یحیی بگرفت و بفضل بن ربیع عطا کرد (۱)

محمّد بن جریر طبری در تاریخ خود مینویسد: وقتی هرون خیزران مادر خویش را بخاك سپرد کرسی برای وی نصب کردند برآن نشست و فضل بن ربیع را طلبید و گفت بحقّ مهدی سوگند (و این قسمی بود که جز در مقام ضرورت و جهد یاد نمینمود) من هرشب که برای تو تولیت امری و عملی را اندیشه میکردم مادرم خیزران مرا از آن منع میفرمود و من بضرورت فرمان وامر اورا امتثال مینمودم (۲) خاتم را از جعفر بگیر فضل، اسمعیل بن صبیح را گفت من جعفر را اجلّ از آن می‌دانم که درینباب بوی چیزی نویسم و خاتم را بستانم اگر خلیفه رای بیند کسی‌را برای انجام این کار نزد وی فرستد (۳)

---

(۱) تاریخ کامل طبع مصر جزء ششم صفحهٔ ٤٥ (۲) ازین مطلب چنین مستفاد می‌گردد که خیزران بابرامکه بغایت همراه ومساعد بوده وبعدازو نفوذ فضل بن ربیع نزد رشید زیادشده
(۳) تاریخ طبري طبع مصر جزء عاشر صفحهٔ ۵۲

ابن الاثیر در وقایع سنهٔ ۱۷۶ مینویسد: هرون حکومت مصر را از موسی بن عیسی بگرفت و بجعفر بن یحیی تفویض کرد ووی از جانب خود عمر بن مهران را برآن نواحی گماشت (۱)

و در حوادث سنهٔ ۱۷۷ مینویسد: در این سال هرون جعفر بن یحیی را از تولیت و حکومت مصر معزول کرد و اسحق بن سلیمان را بجای او منصوب نمود (۲) و حکومت خراسان را ضمیمهٔ اعمال وی از ری وسجستان وغیره کرد.

و در وقایع و سوانح سنهٔ ۱۸۰ مینویسد: درین سال جعفر بارؤساء و سپاهیان و عدّت و سلاح و خواسته و مال بسوی ممالك شام روان گردید و فتنه برخاسته را فرو نشاند و امنیّت و سکونت را در آن نواحی برقرار کرد ودرین‌سال رشیدخاتم‌را ازجعفر بگرفت وبیحیی داد وحکومت و تولیت خراسان و سیستان را بجعفر تفویض نمود و پس از بیست روز مجدّداً ویرا ازعمل مزبور معزول کرد وامور حرس را بدو واگذاشت وی هرثمة بن اعین را که از امارت افریقیّه معزول و ببغداد احضار شده بود از جانب خود بریاست حرس برگماشت (۳)

در سنهٔ ۱۸۲ رشید بیعت برای عبدالله مأمون بعد از امین‌بگرفت و حکومت خراسان را تا همدان بوی تفویض نمود و ویرا بمأمون ملقبّ کرد واورا بجعفر بن یحیی سپرد.

---

(۱) تاریخ کامل جزء ششم صفحهٔ ۴۱ (۲) تاریخ کامل جزء ششم صفحهٔ ۴۶ وتاریخ طبری جزء عاشر صفحهٔ ۶۲ (۳) تاریخ کامل جزء ششم صفحهٔ ۵۰ و ۵۱

جعفر در سنهٔ ۱۸۵ از رشید رخصت حجّ و اقامت درآن نواحی‌را درخواست کردومقبول افتاد درشهر شعبان بجانب مکّه روان گردید ودر زمضان اعمال عمره را بجای آورد وبعد ازآن بحال مرابط در جدّه‌توقّف کرد تا موقع حجّ در رسید وباعمال آن اشتغال ورزید (۱)

جهشیاری مینویسد: رشید پیوسته با جعفر در حالت انس ونشاط و انبساط بود تا آنکه در روز جمعهٔ اوّل شهر صفر ۱۸۷ باوی بقصد شکار وصید بیرون رفت و با او تنها سیر و گردش مینمود شامگاهان بقصری که در انبار واقع بود وارد گردیدند جعفر را بخود چسبانید و گفت هرگاه امشب را اراده نداشتم که بازنان خلوت کنم البتّه از تو مفارقت اختیار نمیکردم وجدا نمی‌شدم جعفر بمنزل خود بازرفت وتانزدیک‌سحر فرستادگان خلیفه نزد وی میآمدند و الطاف خلیفه را نسبت بدو اظهار میکردند ناگهان مسرور خادم با همراهان خویش: سالم و ابن عصمه در رسید و بروی حمله نمود و سرش را از تن جدا کرد و نزد هرون الرّشید برد سنّ جعفر درین هنگام سی و هفت بود جثّهٔ او را بتوسّط هرثمة بن اعین و سلاّم خادم ببغدادفرستاد آنرا دوپاره کردند وهرقطعهٔ‌را بطرفی از جسر بدار آویختند وسرش‌را در شهر بغداد نصب کردند وفضل و محمّد و موسی فرزندان یحیی‌را محبوس ساختند و سلاّم ابرش را بردر سرای یحیی برگماشتند ولی کسی متعرّض محمّدبن خالد بن برمك

---

(۱) تاریخ کامل جزء ششم صفحهٔ ۵۵

برادر یحیی و فرزندانش نگردید. (۱)

گویند چون مسرور برای قتل جعفر وارد گردید وقصد خلیفه وسبب مأموریّت خودرا بیان نمود جعفر گفت: حقّ حرمت و معرفت ومودّت را منظور دار گفت در کار تو حیلتی ندانم و چارهٔ نتوانم. گفت این پنجاه هزار دینار را بگیر و مرا باخود زنده ببر و بامیر المؤمنین باز گوی که فرمان خلیفه‌را امتثال نمودم و مجری کردم اگر ترا بحال خود گذاشت مرا زنده بگذار تا در خصوص من از تو سؤالی کنند ویرا پاسخ ده که من در قتل جعفر توقّف و درنگ کردم و برو شفقت روا داشتم وبحال خود گذاشتم از بیم آنکه شاید فرمان خلیفه در باب وی براثر وعمل شراب و یا بادرهٔ باشد وشاید بعد موجب ندامت گردد و پشیمانی آرد آنگاه خلیفه هر چه در حقّ من فرمود معمول دار و این مال که ترا دادم بهر حال برتو حلال است مسرور بگفتار وی رفتار کرد واورا نزدیك سرا پردهٔ هرون برد و مقیّد ساخت و موکّلی بدو برگماشت و بر رشید وارد گردید خلیفه بر کرسی نشسته منتظر وی بود چندانکه چشمش برو افتاد پرسید چه کردی وکار جعفر را بکجا رسانیدی گفت امرخلیفه‌را مجری کردم پرسید سراو در کجا است مسرور باز گردید و سر جعفر را جدا کرد و در سپری گذاشت و نزد وی آورد وجثّهٔ ویرا با کند و بند

---

(۱) محمّدبن خالدبن برمك بنا بر قول جهشیاری درسنه ۱۷۲ متقلّدمنصب حجابت رشید گردید و بنا بر قول طبری در سنهٔ ۱۷۹ مقام مزبور را از وی بگرفت و بفضل بن ربیع وا گذاشت. اینکه خواندمیر در کتاب دستور الوزراء و تاریخ حبیب السّیر مینویسد از خالد بجز یحیی فرزند و پسری نماند خطا و ناصواب است.

بردند وبدار آویختند درحالیکه پاهای وی در قید بسته بود

سلاّم ابرش گوید من درین حال بر یحیی داخل شدم مأمورین جملهٔ پردهها را دریده واسباب ومتاع واثاث خانهرا جمع نموده وبرهم نهاده بودند یحیی بی آنکه تغییری در حالش مشاهده گردد ویااضطرابی درروی نموده شود گفت : ای ابا سلمه : قیامت اینگونه قائم گردد طولی نکشید که خبر قتل جعفر را بوی دادند گفت :

اَلْحَمْدُ لِلّهِ فَاِنّي بِفَضْلِ رَبّی واثِقٌ وَبِالْخيْرَةِ مِنْهُ عالِمٌ وَلا يُؤاخِذُ الْعِبادَ اِلّا بِذُنُوبِهِمْ وَما رَبُّکَ بِظَلّامٍ لِلْعَبِيد وَمايَغْفِرُاللّهُ اَکْثَرُ وَلِلّهِ الْحَمْدُ عَلَي کُلِّ حال

بسیاری از مورّخین و اهل سیر و خبر راجع بقتل جعفر چنین مینویسند : (۱)

چون جعفر بن یحیی بن خالد بن برمك و یحیی بن خالد و فضل و سایر برامکه در امور دولت و ملك و قدرت بسرحدّ کمال وذروهٔ جلال رسیدند و در سودد و ریاست بمنتهی درجهٔ عظمت و رفعت ارتقا یافتند وکار ایشان استقامت کامل حاصل کرد تا بجائیکه مردم می گفتند ایّام ایشان عروس ایّام و با سرور دائم وجاوید قرین وزوال و اختلالرا در ساحت آنراهومجال نیست رشیدجعفررا گفت : درروی زمین صورتی نزد من محبوبتر و مأنوس تر از چهرهٔ تو نیست وطلعتی در جهان که من بدان

۱ ـ رجوع شود بمروج الذّهب جلد دوّم طبع مصر صفحهٔ ۲۲۵ تا ۲۲۸ وابن خلکان جلد اوّل طبع طهران صفحهٔ ۱۱۵ و ۱۱۷ و ۱۱۸

راغب تر و بشنیدن گفتار و انس با آن مایلتر باشم از طلعت ودیدار تونه
تنها عبّاسه خواهرم در پیش من دارای همین محلّ و منزلت است
درکار خود باشما دوبار جائی نظر کرده‌واندیشه نمودم وخودرا چنان‌دیدم
ویافتم که بی دیدار شما شکیبائی و صبوری مرا ممکن و میّسر نیست
چه روزی که با خواهرم تنها بسر برم بی فروغ آفتاب جمال تو محفل‌من
نوری ندارد وسور و سرورم جلوه و نمودی نیارد وروزی را که تنها‌با‌تو
بسر برم بی دیدار طلعت خواهر عیشم ناقص ولذّت وشادیم ناتمام است
درین باب اندیشهٔ بخاطرم گذشته وراه حلّی برای این امر معضل یافته‌ام
جعفر گفت خداوند متعال امیر المؤمنین را توفیق دهد و امداد رشاد
و سداد بر رای و عزم و اقوال و افعال وی در جمیع امور مقرون گرداند•
رشید گفت برای آنکه اجتماع تو و خواهرم در یك جا ممکن گردد
میخواهم میان شما عقد مزاوجت جاری وبرقرار سازم که در مجلس انس
من هردوحاضرشوید ونظرشما بیکدیگر جائزومباح‌باشد ومن‌نیز از دیدار
شما محظوظ و متمتّع گردم جعفر از قبول فرمان خلیفه سخت امتناع کرد
ولی‌رشید باصرار و زور وی‌را بقبول آن مجبور نمود وعقد مزاوجت‌میان
ایشان جاری کرد و خادمان و خاصّان بندگان خود را که در آنجا
حاضر بودند برآن گواه گرفت و جعفر را بعهد مؤکّد و پیمان وسوگند
محکم و مبرم ملتزم نمود که بااو خلوت نکند ودر زیر هیچ سقفی ننشیند
مگر آنکه خلیفه سوّم آنان باشد جعفر بیچاره براین‌امر سوگند یادکرد
و راضی گردید وخود را بر ثبات عهد و قسم ملزم ساخت ووفاء آن را

بر ذمهٔ خویش واجب گردانید مدّتی بر این حال و منوال بگذشت و خلف پیمان ونقض ایمان از هیچ طرف واقع نگردید و حتّی جعفر بواسطهٔ هیبت خلیفه از نگاهی که موجب بدگمانی گردد خود داری می کرد

جعفر بغایت زیبا ونیکو صورت بود و عبّاسه بوی علاقه و محبّت شدیدی حاصل نمود و لشکر غم وبیقراری بر کشور وجودش تاختن آورد آری سلطان عشق هر جا در آید صبر و شکیب را پای مقاومت نماند و دل و دین بباد غارت رود آتش عشق در دلش افروخته و خرمن تجلّد و تحمّلش بیکباره سوخته گردید در صدد چاره و حیله بر آمد رقعهٔ بدو نوشت و مراتب دوستی و محبّت خود را نسبت بوی اظهار نمود جعفر مضمون نامه را محو کرد و اورا بیم داد و از عاقبت وخیم آن ویرا تهدید نمود عبّاسه که از فرط محبّت بی‌قرار بود نامهٔ دیگر نوشت ولی جعفر مانند سابق روی موافقت نشان نداد و اورا از انجام تقاضا و قبول تمنّا نومید گردانید عبّاسه چون از اقدام خود نتیجهٔ ندید و بکلّی مأیوس گردید بچارهٔ دیگر پرداخت و برای وصول بمقصود و مطلوب خود رنگی تازه ریخت و طرحی نو انداخت بر آن شد که مادر جعفر را که زنی دور بین وعاقبت اندیش نبود بفریبد و از این راه مقصود خود را حاصل نماید بدو متوسّل گردید و ببذل جواهر نفیس و الطاف و عواطف خود استمالت کرد ودلش را بدست آورد اورا بمال بسیار و مواهب و مراحم شاهانه وعده داد و چنان فهمانید که وی در طاعت چون کنیز و در اشفاق و نصیحت مانند مادر مهربانست و راهها و وسائلی که برای وصول

مطلوب خود در اندیشه داشت بوی القاء کرد و خاطر نشان نمود که درصورت حصول این مأمول چه عاقبت پسندیده ونیکو وفخر و شرف بسبب دامادی و مصاشرت امیرالمؤمنین نصیب وی خواهد شد وبدو باز نمود که بسبب انجام این کار وی و پسرش جعفر پیوسته در امان باشند و چنان بنیان پایگاه و منزلت ایشان محکم گردد که هرگز زوال و اختلال بدان راه نیابد مادر جعفر ازساده لوحی دعوتش را اجابت نمود و قول داد که برای انجام این مأمول حیله های خود را معمول و غایت جهد را مبذول خواهد داشت ووسائل مواصلت آنان را فراهم خواهد نمود غافل ازآنکه در اجرای این مقصود باجان و سر پسر خود بازی میکند وبیچاره فرزند خویش را فدای هوس و میل عباسه میسازد و روزی زبان حال جعفر خواهد گفت:

خصم آنچه بما کرد هم از دوست بما خاست

از غیر چه نالیم که از ماست که بر ماست

روزی روی بجعفر نمود و گفت: فرزند عزیزم اوصاف کنیزی را برای من گفته اند که دریکی ازقصوراست وتربیت خسروانه یافته و درادب ومعرفت و ظرافت و حلاوت و ملاحت بسرحدّ کمال و دارای جمال رائع و قدّ رسا و خصال حمیده واوصاف پسندیده است قصدآن دارم که وی را برای تو خریداری نمایم و معاملهٔ مزبور در شرف انجام واتمام است جعفر سخنان مادر را بحسن قبول استقبال کرد وکنیزك را نادیده عاشق وطالب گردید و وصال اورا بجان مائل و راغب . مادر بوعده ومماطله پرداخت تاآتش اشتیاق تیزتر گردد و عشق وصال شدید تر شود جعفر هر روز از ختم

عمل میپرسید و در فصل و قطع وانجام آن اصرار و تأکید بسیار مینمود مادر چون در وی قلق و بیتابی مشاهده کرد و دید که نزدیك است صبر وشکیبائیش بپایان آید وعده داد که درفلان شب اورا بتو میرسانم و ترا بوصال محبوب ووصول مطلوب خرسندو کامیاب میکنم نزدعبّاسه کس فرستاد واقدام ومجاهدت خویش را برای وی شرح داد عبّاسه بغایت خرّم وخوشدل گردید خود را برای شب موعود حاضر و مهیّا ساخت و نزد مادر جعفر رفت جعفر از سرای خلیفه مراجعت نمود در حالتیکه شراب خورده و اثر مستی در سرش باقی مانده در حال از مادر حال کنیز را پرسید گفت کنیز اینك درخانه است طولی نکشید که عبّاسه خودرا بحلیهٔثمین آراسته وبحلّهٔنفیس پیراسته بروی وارد گردید جعفر هنوز مست بود و بی خبر وغافل ازهرچه هست بیچاره درتمام مدّتی که درمجلس انس رشیدحاضر بود برروی عبّاسه ننگریسته و چهره اورا ازبیگانه تمیز نمیداد وازمشخّصات خلق و خلقتش آگاه نبود باوی در یك بستربخفت چون بخت بد و طالع نامیمون کار خود را نمود و چرخ بازیگر برای زوال خاندان برامکه پردهٔ جدیدی بالا کرد و بازی خود را بوسیلهٔ عبّاسه در نهایت خوبی و کمال زبردستی و مهارت بمعرض نمایش گذاشت عبّاسه روی بوی کرد و گفت مکر و حیلهٔ دختران ملوك را چگونه دیدی ؟ جعفر متعجّب وحیران پرسید مقصودت از بنات ملوك کیست و این گفتار برای چیست گفت من مولاة و صاحب اختیار تو عبّاسه ام جعفر را از شنیدن این سخن چنان هول و هراس و اضطراب مستولی

گردید که هوشش از سر پرید و از عالم مستی و بیخودی بخود آمد و گفت مرا بآتش حیلهٔ خود سوختی و بغایت ارزان فروختی (۱) از پای ننشستی تامرا برمرکب مرگ نشاندی . بنگر که عاقبت کار من بکجا خواهدرسید وخاتمت این غفلت وجهالت بکجا خواهد کشید . عبّاسه حامل از نزد جعفر باز گردید و بعد از سپری شدن مدّت حمل پسری آورد خادمی را برای خدمت و محافظت او برگماشتند و همچنین دایه و پرستاری برای وی مقرّر داشتند نام خادم ریاش ونام دایه برّه بود وازبیم آنکه مبادا سرّ نهفته آشکار و خلیفه را برآن آگاهی حاصل گردد کودك و خادم و دایه را بجانب مکّه روان کردند که دور از ساعیان و بد سگالان دارالسّلام در کنف امان وسلامت پرورده شود وکسی را برآن اطّلاع میسّر نگردد .

مدّت ریاست جعفر بطول انجامید وی وپدر وبرادرش برامور مملکت و دولت غلبه و استیلا حاصل نمودند . زبیده بنت جعفر زوجهٔ رشید درنزد رشید منزلتی بغایت عالی داشت وکسی ازهمسران او بپایگاه ومرتبهٔ وی نمیرسید . یحیی در امور حرم رشید رسیدگی وسرپرستی میکرد و در کار خدم دخالت مینمود زبیده از این معنی ناراضی بود نزد رشید شکایت برد رشید یحیی را گفت سبب چیست که امّ جعفر (زبیده) از تو شکایت میکند گفت آیا من در امور حرم و تدبیر منزل تو متّهم و درمعرض سوء ظنّ واقع هستم ؟ گفت نه بخدا قسم یحیی گفت پس سخنان وی رادرباب من مپذیر ودر خاطر جای مده رشیدقول داد که دیگر

---

۱ ــ ابن خلّکان مینویسدجعفر نزد مادر رفت و گفت ای‌مادربخدا مرا ارزان فروختی

درآن باب بوی مراجعه نکند وسخنی نگوید یحیی برسختی خود در امور سرای رشید و منع وغلظت وخشونت بیفزود چنانکه گویند شبها درهای حرم رشید را امر ببستن مینمود و کلید هارا بمنزل خویش میبرد این معنی برزبیده بغایت گران و سخت آمد روزی بررشید وارد گردید و بی نهایت از یحیی راجع بدخالت او در کارهای حرم و خدم شکایت نمود و اظهار نفرت و ضجرت کرد رشید اظهار داشت که یحیی در امور حرم من امین ومحرم است ومظنون ومتّهم نیست زبیده گفت اگرچنین است پس پسرش را ازآنچه مرتکب شده بازدارد ومنع کند وجلوویرابگیرد رشید از کیفیّت آن بپرسید زبیده واقعه وقصّهٔ عبّاسه را باجعفر تمام برای وی بیان کردرشید گفت براین امر گواهی ودلیلی داری گفت کدام دلیل محکمتر وراست گوتر از فرزندیست که وی از خواهر خلیفه دارد این بچّه در بغداد بود از بیم افشا وآشکار شدن سرّخودداورا بمکّه گسیل داشتند گفت جز از تو کسی دیگر نیز براین معنی آگاه است گفت هیچ جاریه و کنیزی درقصر تو نیست که براین واقعه مطّلع نباشد رشید خشم خودرا فروخورد وقصد خویش را مستور داشت و برای تحقیق امر چنان فرا نمود که قصد حجّ و زیارت خانهٔ کعبه دارم بجانب حجاز رهسپار گردید و جعفررا نیز باخود ببرد عبّاسه بخادم و پرستار نامهٔ نوشت که طفل را باخود از مکّه بیمن برندتااز وی آشکار نشود چون رشید بمکّه وارد گردید اشخاصی را که موثّق ومحلّ اعتمادوی بودندبرای تحقیق وتفحّص این کار مأمور کردایشان واقعه را راست و درست یافتند و بخلیفه انها نمودند خلیفه چون از اداء اعمال حجّ

بپرداخت باز گردید در صورتیکه کینهٔ برامکه را در ضمیر خود متمکّن گردانیده وعزم خویشتن رابرزوال و بر انداختن ایشان مصمّم کرده بعد از مراجعت چند روزی دربغداد توقّف کرد بعد باجعفر بجانب انبار رهسپار گردید هیچکس از قصد او خبر نداشت وسوء قصد وی نسبت بجعفر در خاطر کسی خطور نمیکرد

روزی که رشید عزم کشتن جعفر را نمود سندی بن شاهك را که یکی از قوّاد و رؤساء بود طلب کرد و بفرمود تا ببغداد رود و خانه های برامکه و خویشاوندان و نویسندگان و دبیران و پیوستگان ایشان را فرو گیرد و موکّلان برگمارد و مخصوصاً تأکید نمود که این کار باید درپنهانی انجام گیرد واحدی را برآن آگاهی حاصل نگردد واین فرمانرا بکمك موثّقین یاران ومعتمدین اعوان خود مجری سازد سندی امتثال فرمان نمود رشید باجعفر درانبار بموضعی که آن را عمر (۱) می گفتند نشسته بود و روز را با بهترین وجه و پاکیزه ترین خرّمی و عیش گذرانیده چون جعفر ازنزد وی خارج گردید رشید او را مشایعت نمود تاسوار شد خلیفه باز گردید و جعفر بوثاق خویش مراجعت کرد هنوز بقیّهٔ شراب و مستی بروی غلبه داشت ابوزکار (۲) اعمی طنبوری ودبیر خود ابن ابی نجیح را طلبید و کنیزان در پس پرده بضرب و غنا مشغول شدند ابوزکار بسرودن اشعار ذیل پرداخت :

---

(۱) این کلمه درمروج الذّهب طبع مصر (قمر) نوشته شده رجوع شود بجلد دوّم صفحهٔ ۲۲۷
(۲) درمروج الذّهب (ابو بکار) نوشته شده رجوع شود بجلد دوّم صفحهٔ ۲۲۷

مَا يُرِيدُ النَّاسُ مِنَّا  مَا يَنَامُ النَّاسُ عَنَّا
إِنَّمَا هِمَّتُهُمْ أَنْ  يَظْهَرُوا مَاقَدْ دَفَنَّا

رشيد درساعت یاسر (۱) خادم‌را بخواندوی مردی زشتخو وسخت‌دل‌وخشن بود چنانکه کسی درتمام عمراو خنده و تبسّمی برلبانش مشاهده نکرده‌چون حاضر گردید هرون گفت ترا برای کاری خوانده ام که‌پسران خود محمّد وعبدالله‌وقاسم‌را شایسته‌وسزاوار آن‌ندیدم وتنهاترا برای‌انجام آن مستقل و لایق یافتم ظنّ مرا در حقّ خود بمعرض صدق و حقیقت گذار و در اجرای آن از مخالفت‌پرهیز واجب شمار که سبب سقوط تو و پایگاه و منزلت تو از چشم من خواهد بود یاسر در پاسخ گفت اگر مراخلیفه بفرماید که در پیش روی وی شمشیر را در شکم خویش فرو برم وازپشت بیرون آرم البتّه این کار را انجام دهم ومخالفت‌فرمان نکنم‌هرچه مقصود است بیان‌فرما بخدا دراجراء آن قصور روا نخواهم داشت‌وتأخیر ودرنگ نخواهم کردگفت آیا جعفر بن یحیی برمکی‌را می شناسی گفت ای‌خلیفه مگر من بجز جعفر کسی را می شناسم و کیست که ویرا منکر تواند شد گفت در وقت خروج وی مشایعت مرا نسبت بدو دیدی گفت آری گفت این ساعت برو و بهر حالتی که او را دریافتی سرش را برگیر و برای من بیاور یاسر ازشنیدن این کلام لرزه براندامش افتاد وهوشش ازسر برفت وحیران‌بایستاد ودرجواب‌متحیّربماند رشیدگفت پیش ازاظهار این سخن

---

(۱) ابن عبدون‌در شرح قصیدهٔ ابن زیدون و خواندمیر در کتاب دستور الوزراء نیز قتل جعفررا بدست یاسر مینویسندنه مسرور .

ترا نگفتم که باید در اجـرای فرمان من بکوشی و در آن خـلاف نکنی گفت آری بدان اشارت نمودی ولی این امر بغایت خطیر و بزرگ است و من دوست داشتم پیش ازآنکه این فرمان بردست من جاری گردد مرده باشم رشید گفت این گفتار بگذار وبآنچه فرمودم روی آر یاسر بشتافت و در مجلس عیش جعفر وارد گردید جعفر گفت ای یاسر مرا از آمدن خود شادمان و خرّم ساختی ولی از اینکه بی‌اذن داخل شدی قرین ملالتم نمودی یاسر گفت امر بزرگتر و مهمتر ازین است وفرمان خلیفه‌وسبب ورود خود را برای وی بیان کرد جعفر گفت امیرالمؤمنین با من انواع شوخی و مزاح دارد و چنان پندارم که این نیز یکی از آنها باشد گفت بخدا من نه ازخرد اوچیزی ناقص یافتم ونه از شوخی و مزاح درو اثری مشاهده نمودم وهمچنین ازوضع سخنان وبیان وی نیزآشکار بود که روزرا شراب‌نخورده واین فرمان‌را درکمال هوشیاری‌صادر کرده جعفر گفت‌مرا برتو حقوقی است که‌جز این ساعت برای مکافات آن وقتی و مجالی نیافتهٔ یاسر گفت هرچه‌باشدبیرون ازمخالفت‌فرمان خلیفه‌البتّه‌درانجام‌آن میکوشم و میشتابم گفت بسوی خلیفه بازگرد وبازگوی که فرمان‌ترا مجری‌ساختم اگردروی آثارپشیمانی دیدی‌درینصورت حیات‌ونجات‌من‌بدست‌تو حاصل گردد و نیز ترا از طرف من نعمتی مجدّد واصل شود و هرگاه بر عقیدهٔ خویش‌ثابت‌وپایدارش‌دیدی برفور بازگردو حکم وی‌را جاری کن یاسر از پذیرفتن آن امتناع نمودجعفرگفت پس‌مرا همراه خودبسرا پردهٔ خلیفه ببر تاسخنان ویرا بگوش خویش بشنوم وگفتگوی اورا باتو استماع نمایم

اگر عذری را بیان نمودی و مفید و سود مند نیفتاد و خلیفه جز بآوردن
سر من قانع وخشنود نگردید باز گرد ودر همانجا بکشتن من اقدام کن
یاسر این خواهش را بپذیرفت و با هم بجانب خیمهٔ هرون رفتند یاسر
بر هـرون وارد گردید و گفت سر جعفـر را بریدم و اینك در نزدیك
سرا پرده و حضرت حاضر است گفت زود آنرا نزد من بیاور وگرنه ترا
پیش ازو خواهم کشت یاسر بیرون آمد و گفت سخنان خلیفه را شنیدی
گفت آری شنیدم اکنون بکار و وظیفهٔ خویش بپرداز جعفر دستمالی
کوچك از آستین خـود بیرون آورد و چشمان خویش را بست وگردن
کشید و تسلیم اهریمن مرگ گردید یاسر سر ویرا نزد رشید برد چون
رشید سر را در برابر خود دید کاملاً متوجّه آن گردید بر آن نظر میکرد
و چنانکه با زندهٔ سخن گوید گناهان او را میشمرد آنگاه یاسر را گفت
زود فلان وفلان را نزد من حاضر کن چون بیامدند بایشان گفت گردن
یاسر را بزنید که من طاقت دیدن قاتل جعفر را ندارم و اورا نتوانم دید

طبری از قول سندی بن شاهك مینویسد: روزی نشسته بودم که
خادم من با برید وارد گردید و نامهٔ کوچکی مرا داد مهر از نامه برگرفتم
و نظر کردم دیدم رشید بخطّ خود در آن نوشته: ای سندی اگر نشستهٔ
درحال برخیز وهرگاه برخاستهٔ دیگر منشین ودرساعت بجانب من شتاب.
سندی گوید برفور برمرکب خویش سوار وبسوی اقامتگاه رشید رهسپار
گردیدم درین هنگام وی در (عمر) مقام داشت عبّاس بن فضل بن ربیع
برای من حکایت کرد رشید در کشتی بزرگ میان فرات درانتظار وصول تو بود.

که ناگاه غباری برخاست مرا گفت بسیار بجا و سزاست که بر اثر این غبار سندی و یارانش باشند در پاسخ گفتم بسیار بسندی شبیه‌است وباید گمان خلیفه مقرون بحقیقت باشد درین گفتگو بودیم که تو نمایان شدی سندی گوید من از مرکب خود فرود آمدم و توقّف نمودم رشید نزد من کس فرستاد بخدمت وی حاضر شدم و یك ساعت در پیش روی او بایستادم بفرمود تا کسانی را که در نزد وی بودند خارج شوند و بجز من و عبّاس بن فضل کسی در آنجا نماند اورا نیز ببهانهٔ انجام کاری بیرون فرستاد سپس مرا فرمود پیش بیا پیش رفتم گفت هیچ دانی برای چه امری‌نزدتورسول‌فرستادم وترابدینجا خواندم گفتم نه‌بخدا گفت‌ترابجهت کاری خواسته ام که اگر تکمهٔ پیراهن من آنرا بداند البتّه در فراتش بیندازم ای سندی باز گوی از میان سران و سرداران من که بیشتر در محلّ‌وثوق واعتماد من‌است گفتم‌هرثمه گفت‌راست گفتی برسیدموثّق‌ترین خادمان من کیست گفتم مسرور کبیر رشید تصدیق نمود و گفت هم اکنون بانهایت جدّ بجانب بغداد بشتاب و چون بدانجا وارد شدی موثّقین یاران و معتمدین اصحاب واتباع خویش را جمع کن و برای‌کار حاضر و مهیّا دار چون رفت وآمد و شور و شغب آیندگان وروندگان بریده گردید بقصور و خانه های برامکه اندر آی وبهر سرائی یکی از سران را موکّل برگمار وامر کن که ازدخول وخروج اشخاص‌جلوگیری وممانعت نمایند و از میان برمکیان فقط متعرّض سرای محمّد بن خالدبن برمك نشوند وبعد از انجام این کار منتظرباش تافرمان‌من بتورسد سندی

گوید من برحسب فرمان خلیفه شتابان بجانب بغداد روان گردیدم و یاران و یاوزانرا جمع کردم وامر خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم طولی نکشید که هرثمة بن اعین بر من وارد گردید درحالیکه تن بی‌سر جعفررا براستری بی پالان افکنده نامهٔ رشیدرا بمن نمود وبرآن مسطوربود که باید من جثّهٔ جعفر رادوپاره کنم وباسرش برسرجسر بیاویزم آنچه مضمون نامه بود معمول داشتم وحکم خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم

طبری مینویسد محمّدبن اسحق گفت پیوسته جسد جعفر بر داربود تازمانی که‌رشید قصد سفر خراسان کرد چون بجانب شرقی بباب‌خزیمة‌بن خازم رسیدروی‌بسندی نمود و اشارت‌بسوزاندن جسدجعفر کرد وچون از آنجا بگذشت سندی خار و هیزم گرد آورد و آن‌را بسوزانید. خبر قتل جعفر را بپدرش یحیی گفتند گفت پسروی‌را چنین بقتل خواهندرسانید گفتند خانه های شما را ویران نمودند گفت همچنین سراهـای ایشان خراب خواهد شد.

مؤلّف گوید حاصل سخن یحیی آنست که انسان آنچه در جهان از خوب وبد بجای آورد نتایج آن بدو خواهد رسید و هر آنچه بکارد ربع و ثمر آن را دریابد.

صاحب اعلام النّاس نام خواهر خلیفه را میمونه و شرح کشته شدن جعفر را چنین مینویسد: چون دل رشید از برامکه برگشت و برانقراض و هلاك ایشان مصمّم گردید درصدد بهانه و وسیله بود چون قصّهٔ خواهر خود میمونه و جعفر را بشنید روزی ارجوان خادم را طلبید و شمشیر

وتطع حاضر نمود روی بارجوان کرد و گفت ازمنصور بیزارم اگردرباب
داستان جعفر حقیقت را بامن در میان نیاری ترا زنده بگذارم گفت اگر
راستی‌را باتوبگویم درامانم و خلیفه مرا زنهار خواهدداد گفت آری گفت
جعفر راجع بخواهرت میمونه ترا خیانت روا داشت وا کنون مدّت‌هفت
سال است که بر کار شنیع خود مداومت دارد و سه پسر از وی بوجـود
آمده‌است که یکی‌شش‌سال و دیگری پنج‌سال‌دارد وپسر کهتر دوسال‌داشت
که بتازگی در گذشت دو پسر دیگر را بسوی مدینهٔ رسول گسیل داشته
وا کنون‌نیز خواهرت بفرزند چهارم حامل است و توخودجعفررارخصت
دخول‌درحرم‌خویش‌دادی ومرا فرمودی که هروقت‌ازشب وروزوی‌بخواهد
در آنجا وارد شود اورا از ورود منع مکن خلیفـه گفت ترا امر نمودم
که ازدخول‌وی درحرم ممانعت‌نکنی ولی چون‌این‌حادثه واقع گردیدچرا
دراوّل‌کار بمن‌انها واخبار نکردی این‌بگفت ودرحال امربزدن گردن‌اونمود
وبرفور برخاست و برزبیده وارد گردید وپرسید آیا از معاملهٔ جعفربامن
خبرداری ومیدانی که پردهٔ حرمت مرا دریده و سرمرا ازفعل‌شنیع‌خود
بزیر افکنده و در میان عرب و عجم رسوا نموده زبیده گفت این کار تو
خود کردی چه توجّه والتفات ببرنائی نمودی نیکو جامه و مشکبو وزیبا
رو وخودسروبیباك. ویرا بر دختر خلیفهٔ‌خدا وارد کردی دختری که‌بچهره
وسیما ازوی‌زیباتر وبجامه پا کیزه تر ونیکوتربودوهرگزمردی‌رابجزوی
ندیده این‌جزای کسی است که‌هیزم وآتش‌را دریك‌جا جمع کند هرون از
نزد زبیده‌خشمگین وغمگین باز گردید ومسرور خادم را طلبیدوی مردی

سنگین دل و درشت خو و بغایت خشن و سختگیر بود گفتی خداوند متعال رحمت
و مهربانی را از قلب او محو کرده هرون ویرا گفت چون پاسی ازشب
بگذرد و بیگاه شودده تن ازمزدوران چابك وجلدرا نزد من حاضر کن و
باایشان دوخادم نیزبیاور چون وقت معهود دررسید مسرور باده تن مزدور
ودوخادم درآمد رشید برخاست وباایشان روان گردید وبمقصورهٔ که
خواهرش میمونه در آن مقام داشت وارد شد در وی نظر کرد واوراحامل
دید با او سخن نگفت و بدانچه کرده بود ویرا عتاب و ملامت ننمود
خادمان را بفرمود تا ویرا بکشتند و باجامه و حلیه درصندوقی نهادند
و درش را بستند وقفلی برآن زدند آنگاه مزدوران را بخواند ایشان باخود
کلنك و زنبیل داشتند میان اطاق را بشکافتند و کندند تاباب رسیدندرشید
بر کرسی نشسته بود گفت دیگر مکنید و صندوق را بردارید ودرین حفره
فرود آرید کارگران فرمان ویرا بجا آوردند آنگاه امرنمود که در آن حفره
خاك بریزند ومساوی با کف اطاق کنند چنانکه پیش بود مزدوران چون
ازین کاربپرداختند رشید ایشان را خارج نمود ودر مقصوره را قفل کرد
کلید را برداشت وبجای خود قرار گرفت خادمان و کارگران در پیش وی
بایستادند پس مسروررا گفت این جماعت را ببر ومزدشان را بده مسرور
ایشان را با خود برد ودرجوالهائی افکنده با تخته سنگ وریگ سنگین
کرد و بمیان دجله انداخت و درحال بمراجعت پرداخت بیامد و در
جلو خلیفه بایستاد هرون پرسید بدانچه فرمودم اقدام نمودی و مزد
ایشان را دادی گفت آری حق و مزد کارآنان را کاملاً ادا کردم هرون

کلید مقصوره را بوی داد و سفارش مؤکّد نمود که آنرا نگاهدارد تادر موقع حاجت بوی تسلیم کند سپس ویرا گفت برو و در میان سرای قبّهٔ ترکی بزن مسرور فرمان رشید را انجام داد و پیش از طلوع صبح صادق بروی وارد گردید و کسی ازمقصود خلیفه آگاه نبود چون خسرو سیّارگان طالع گردید و از اشعّهٔ زرّین خود روی زمین را روشن نمود رشید در مجلس خود بنشست روز پنج شنبه بود و روزی بود که جعفر باموکب خود قصد عزیمت ومسافرت خراسان داشت (۱) رشید مسرور را گفت امروز دراینجا مقیم و ملازم باش و بجائی مرو مردم بررشید وارد گردیدند و پس از سلام و درود هریك بجای خویشتن بنشستند در این میان جعفر نیزبیامد وسلام وتحیّت بگفت خلیفه با بهترین وجهی جواب سلام داد و ترحیبی تمـام بکرد و برروی وی بخندید جعفر بجای خود بنشست و جایگاه او نزدیکترین محل و مقـام بموضع جلوس خلیفه بود یکساعت باوی سخن گفت و اورا بخندانید جعفر نامه هائی که ازاطراف ونواحی ممالك رسیده بود برای وی میخواند وامر ونهی میکرد وباجراء امور میپرداخت و حوائج مردمان را برمیآورد پس از انجام کارهاونفاذ احکام از خلیفه اجازت طلبید که بجانب خراسان و مقرّ مأموریّت و حکومت خود عزیمت نماید رشید از منجّمی که در آن مجلس حضور

(۱) چنانکه اتلیدی در کتاب اعلام النّاس وعبد الجلیل یزدی در کتاب تاریخ برامکهٔ خود مینویسند رشید قبل از قتل جعفر حکومت کلّ ممالك خراسان و توابع را بوی تفویض کرده بود وویرا تشریف وخلعت پوشیده ورایت وسپاه درنهروان بود وخیمه‌ها در آنجا بر افراشته بودند که از آن موضع جعفر و همراهانش بمقرّ مأموریّت خود عزیمت نمایند

داشت پرسید از روز چند ساعت برآمده است گفت سه ساعت و نیم منجّم از برای وی ارتفاع بگرفت و رشید خود حساب بکرد و در ستارهٔ او نظر نمود و جعفر را گفت ای برادر امروز یکی از روزهای نحس تست واین ساعت ترا شوم ونامیمون است و من براین حرکت رای ندارم وبیم آنست که حادثهٔ اتّفاق افتد و ترا گزندی ومکروهی رسد فردا نماز جمعـه را بگزار و بساعت سعد و سعادت حرکت کن شب را در نهروان بمان و روز شنبه را بامدادان در آنجا باش وروز بطرف خراسان روان شو که البتّه از امروز بهتر و بصلاح و صواب نزدیکتر است جعفر بگفتار رشید قانع و راضی نگردید تا خود اسطرلاب از دست منجّم بگرفت بایستاد و طـالع بگرفت و حساب طالع خود بدقّت بکرد وخلیفه‌را گفت بخدا راست گفتی و این ساعت بغایت نحس و نامیمون است و تامن ستارهٔ خویش می بینم هرگز ازین زمان بدتر و نحس تر ندیده ام (۱)

جعفر ازعزیمت خود منصرف گردید از مجلس خلیفه بیرون آمد وبمنزل خویش روان شد بزرگان و رؤساء و خواصّ و عـوام بتعظیم و احترام وی پرداختند وباتجلیل وتبجیل وگیر و دار وغایت عظمت و جلال بمقام خویش وارد گردید ومردمی که همراه وی آمده بودند باز گشتند جعفـر هنوز در منزل خود کاملاً ننشسته وآرام نگرفته بود کـه خلیفه مسرور خادم را نزد او فرستاد و پیغام داد که چون نامه هائی از خراسان رسیده

(۱) برای مزید اطّلاع رجوع شود بکتاب اعلام النّاس چاپ‌مصر صفحهٔ ۱۲۵ وتاریخ آل برمك نگارش عبدالجلیل یزدی که جزء منتخبات ( شفر ) مستشرق فرانسوی طبع گردیده صفحه ٤٤ و ٤٥

و قرائت آن لازم است زود بنزد هرون حاضر شود و بمسرور فرمان
و دستور داد که چون جعفـر وارد شود بردر اوّل سپاهیان را نگاهدارد
و بردر دوّم غلامان را راه ندهد و چون بدر سوّم رسد احدی از کسـان
و غلامانش را باوی نگذارد وویرا تنها وارد کند وچندانکه بصحن خانه
رسید اورا بطرف قبهٔ ترکیّه که خود بامر خلیفه بنصب آن اقدام نموده بود
ببر دوسرش را برگیرد وبنزد وی آورد رشید مخصوصاً تأکید کرد کـه باید
هیچکس را بر این معنی آگاه نکنی وبی انجام فرمان مأذون نیستی
در کار وی بمن مراجعه نمائی و اگر فرمان مرا مخالفت کنی بفرمایم
که سر ترا ببرند و با سر جعفر هر دو بنزد من آورند زود بشتاب وپیش
از آنکـه از غیر تو خبری بوی رسد اجرای فرمان کن مسرور برفت
و بعد از استیذان وارد گردید جعفر جامه هـای خویش را بیرون
آورده و افتـاده و باستراحت پرداختـه بود مسرور گفت زود بنزد
خلیفه بشتاب جعفر از این احضـار نا بهنگام پراکنده دل و پریشان
خاطر گردید وبترسید و گفت وای برتو من هم اکنون از خدمت وی
بیرون آمدم آنچه واقع شده است باز گوی گفت نامه هائی از خراسان
رسیده و قرائت آن احتیاج و ضرورت دارد جعفر اندکی دلش بیارمید و
اضطرابش تسکین یافت جامه‌های خویش را طلبید وبپوشید وشمشیر خودرا
حمایل نمود و باوی روان گردید چون بباب اوّل وارد گردید چنانکـه
هرون بمسرور گفته بود سپاهیان را نگاهداشت وچون بباب دوّم داخل
شد غلامان را از دخول مانع آمد وچون از درِ سوّم درآمد نظر نمود و

هیچیك ازغلامان حتّی یکی ازخادمان خود راهمراه خویشتن مشاهده ننمود
ازآمدن وسوار شدن خود درآن ساعت پشیمان گردید ولی چه سود که بازگشت
برای وی میسّرنبود وچون درمقابل قبّه و سراپردهٔ که درصحن سرا بپاداشته
بودند رسید مسروروبرا بدان جانب متوجّه نمود ودرقبّه وارد کرد جعفر
احدی رادرآنجا ندید وبنا برروایت دیگر شمشیرونطعی درآنجا مهیّا بود
بیچاره نزول بلاوحدوث خطر را احساس کرد روی بمسرور نمود وگفت
ای برادر آنچه تازه شده است بازگوی مسرور گفت اکنون مرا برادر
خطاب میکنی ؟ وای برتو تو خود دانی قضیّه چیست خداوند ترا همیشه
خودسر نگذارد وازکارتو غافل نباشد خلیفه مرا بزدن گردن تو وبردن نزد
وی امر فرموده جعفر گریه آغاز کرد ودست و پای مسرور را بوسیدن
گرفت و گفت ای برادر کرم و مهربانی مرا در حقّ خود دیدهٔ و دانی که
درآن ترا برهمهٔ حواشی وبندگان برتری می‌دادم و مزیّت می‌نهادم وحوائج
ترا در جمیع اوقات بر میآوردم و نیز تو پایگاه و منزلت مـرا در نزد
امیرالمؤمنین دانی وآگاهی که چسان درمحلّ اعتماد وموضع اسراروی
بودم شایدبدسگالان سخنی بغرض وباطل بوی رسانیده‌اند وباورداشته اینك
صدهزار دینار ترا می بخشم وپیش از آنکه ازجای خود برخیزم آنرا برای
تو حاضر می کنم مرا بحال خود گذار و بخون من دست میالای گفت
براین کارم قدرت و توانائی نیست گفت پس مرا نزدخلیفه ببر و در پیش
روی وی متوقّف دار شاید چون نظرش برمن افتد رحمت آرد و برحالم
ببخشاید وازکشتنم در گذرد مسرور گفت برآنچــه طلب میکنی راهی

ندارم و بخدمت وی باز نتوانم گشت جعفر گفت پس در کشتنم ساعتی تأخیر کن ونزد او باز گرد وبگوی که فرمان ترا مجری کردم وبنگر که بعد از شنیدن گفتار تو چه میگوید آنگاه باز گرد وبدانچه اراده و میل تست بامن معامله کن که اگر این کار نمودی و سلامت و آزادی را برای من تحصیل کردی خداوند و فرشتگان اورا گواه می گیرم که هرچه از مال و خواسته و ضیاع و عقار در تصرّف دارم ترا در آن انباز کنم و نیمی را بتو واگذارم ترا بامارت سپاه منصوب کنم وبفرماندهی رسانم پیوسته میگفت و میگریست تامگر زاری ونالهٔ او در دل سنگ وی اثر کند مسرور آخرین التماس اورا بپذیرفت شمشیر و کمر بند ویرا باز کرد و برداشت و چهل تن از غلامان سیاه را برای محافظت او برگماشت وخودبرفت ودرجلو هرون بایستاد وی در حال غضب و خشم نشسته بود وچوبدستی در دست داشت و آنرا بزمین میزد و غرق اندیشه بود چون ویرا بدید گفت مادرت در ماتم و مرگ تو نشیند باز گوی در کار جعفر چه کردی گفت فرمان خلیفه را مجری کردم گفت سر او را کجا بردی گفت در قبّه است گفت هم اکنون نزد من حاضر کن مسرور باز گشت جعفر مشغول نماز بود و بیش ازیك رکعت نگزارده بود مسرور مهلتش نداد که نمازش را تمام کند ورکعت دوّم را بجای آرد شمشیری را که از او گرفته بود برکشید وگردنش را بزد وریش ویرا بگرفت وببرد ودرپیش هرون برزمین افکند در صورتیکه بشدّت خون از آن میریخت هرون آهی سرد و عمیق برآورد وزار بگریست و برا ثر هر کلمهٔ که میگفت چوب دست خودرا

بزمین میزد بعد متوجه سر بریده گردید دندانهای جعفررا باچوب میکوفت واورا مخاطب ساخته میگفت ای جعفر آیا ترا درمحل ومنزلت نفس خود ننهادم . پاداش و مکافات انعام واحسان مرا ندادی وحق مرا نشناختی .عهدمرا نگهداری ننمودی وحق نعمت مرا فراموش ساختی . درعواقب امور ننگریستی ودر تغییرات دهر اندیشه نکردی و از گردش روزگار وتقلب ایام واختلاف احوال آن بدقت حساب نگرفتی وعبرت وپند نیاموختی ای جعفر دراهل وحرم من بخیانت پرداختی و مرا در میان عرب و عجم رسوا ساختی ای غافل در حق من و خود بدی روا داشتی و درفرجام کار خویشتن اندیشه و فکرت فروگذاشتی مسرور گوید من درپیش وی ایستاده بودم واودرهر کلمهٔ که میگفت با چوبدست زمین را میکوفت و پیوسته بدین کار و حال مشغول بودتابانگ اذان نمازظهر برخاست آب طلبید وضوساخت وبجامع رفت وبامردم نمازبجماعت گزاشت آنگاه بقصور و خانه های جعفر پرداخت و امر دادکه پدر وبرادروهمهٔ فرزندان برامکه را فروگرفتند وجمیع بندگان و غلامان ایشانرا دستگیر کردند وهرچه درآن قصور وخانه ها بود برمردم مباح گردانید سپس مسرور را بنهروان در معسکر جعفر فرستاد تا آنچه از خیمه و سراپرده و سلاح در آنجا بود تصرف و قبض نمودند .

چون روز شنبه درآمد از برمکیان و پیوستگان و حواشی ایشان هزار تن رابقتل رسانیده بودند وهرکه از ایشان پنهان و متواری بود از خروج بغداد و مراجعت باوطان خویش ممنوع گردید در سایر بلاد نیز هرچه

برامکه داشتند تصرّف نمودند وهوی خواهان ایشان پراکنده و پریشان شدند وبانواع بلایادچار و گرفتار آمدند یحیی و فضل را در مطموره محبوس کردند(۱) چون رشید از این کار بپرداخت وزمام مهام را بالاستقلال در قبضهٔ قدرت وضبط آورد علیّ بن عیسی بن ماهان را طلبیدو تولیت و ایالت کلّ ممالك خراسان را بدو تفویض نمود و قبل از حرکت بصوب مأموریّت او را بجانب مدینه روان کرد تا دو پسر جعفر را که از خواهر خلیفه باز مانده بودند ببغداد آورد چون اطفال بیگناه بسرای خلیفه درآمدند و هرون بر بشان نظر نمود از حسن وجمال آن دوآفتاب طلعت ماهرو اعجاب بسیار کرد باایشان سخن گفت و پرسشهائی نمود دید لهجه ونطق مدنی را بافصاحت هاشمی جمع کرده‌اند از پسر مهترنام پرسید گفت نامم حسن است بعد ازپسر کهتر همین سؤال را نمود گفت اسمم حسین است رشید برایشان میبگریست و زار میگریست و گفت حسن وجمال شما برمن بغایت عزیز و گران وسنگین است: خداوند برکسانی که در حق شما ستم روا داشتند و رحم ننمودند رحمت نکند و ایشان راازبخشایش خود محروم نماید. کسی مقصود وغرض ویرا ازین سخنان در نیافت آنگاه روی بمسرور کرد و گفت کلیدی را که فلان وقت بتو دادم ودرمحافظت آن مبالغت نمودم نزد من حاضرساز مسرور فوراً برفت و آنرا بیاورد رشید جمعی از غلامان و خادمان را طلب داشت و

(۱) حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده مینویسد: هارون یحیی و پسران اوفضل و موسی و محمّد و پسران ایشان را تمام محبوس کرد و بعد از آن بکشت و آن خاندان کرم را براانداخت و خانه های ایشان را بکند و بسوخت و حرمهای ایشان را بر عوام مباح کرد،

در مقصورهٔ را که‌بعد ازقتل میمونه خواهر خود بسته بود باز نمودو امر
کرد تا در آنجا گودالی عمیق حفر نمودند آنگاه مسرور را بقتل آن دو
طفل بیگناه مأمور کرد مسرور ایشان را بکشت و آن دو نو نهال باغ مجد
وشرف و نوگل گلستان جلالت واصالت را ازبیخ برآورد و برکند ایشان
بامادرخوددرآن‌حفره مدفون شدندمسرور گفت خلیفه دراین‌زمان سخت
میگریست‌چنانکه من‌تصوّر میکردم دلش براحوال آنان میسوزد ورحمت
وشفقت میاورد داشک‌ازچشمان‌خودپاك کرد وامر نمود که‌احدی‌درهیچ محفل
و مجلسی مأذون نیست نام برمکیان را بر زبان آرد یا کسی ازایشان‌را در
سرای‌خود جای‌دهد ودرحقّ‌ایشان رعایت‌ومساعدت‌نماید آنچه ازبرمکیان
ازقتل وشکنجه وعذاب مسلّم و مصون ماندنددرشهرها ناشناس پراکنده
گردیدند و غریب و بیچاره در بلاد و امصار متفرّق شدند و در حقیقت‌آن
خاندان بزرگ برچیده شدو منقرض گردید چون مدّتی ازین‌واقعه بگذشت
هرون درزیر سجّادهٔ خودرقعهٔ یافت که در آن خلیفه را مخاطب ساخته
و ابیاتی چند در آن نگاشته بود در صدد جستجو و کشف نویسندهٔ نامه
برآمد گفتند حاجب سرّتو آنرا در زیر مصلّی نهاده است ویرا طلبید و از
چگونگی پرسید گفت‌آنرا درصحن‌سرای افکنده دیدم وزیر سجّاده گذاشتم
ولی‌ازنویسندهٔ آن‌آگاهی‌ندارم وهمچنین ندانستم که‌آنرا درآنجا افکنده
بعضی چنان تصوّر کردند و گمان بردند که زبیده زوجهٔ رشید برای هلاك
بازماندگان برامکه آن رقعه را ساخته‌ودر سرای خلیفه انداخته، رقعهٔ
مزبور در هرون اثر شدیدی نمود و برخشم وغضب وی نسبت ببرمکیان

مؤلف گوید هرون مردی بنهایت ناسپاس و حق ناشناس بود حقوق خدمت و مناصحت یحیی را نشناخت وبا نهایت بیرحمی و قساوت بشکنجه وآزارش پرداخت حقّ فداکاری و جان نثاری او را در راه خلافت خود بدست فراموشی سپرد وآنرا بکلّی ازیاد خویش برد چه چنانکه سابقاً دربن کتاب مذکور داشتیم اگر مقاومت وجرأت و استقامت یحیی نبود هادی قطعاً هرون را ازخلافت معزول میکرد و بیعت برای پسر خویش میستد.

بنا بر قول بسیاری از مورّخین واهل خبر و سیر در شبی که هادی وفات یافت یحیی بجهت هوی خواهی هرون و انجام ندادن مقصود هادی در حبس بود و هادی عزم خودرا بر قتل وی مصمّم کرده و در همان شب می‌خواست قصد خویش‌را بموقع‌اجرا گذارد. که‌اجل‌مهلتش نداد ومرگش در رسید و در شب مزبور یحیی‌را از زندان بیرون آوردند و نزد هرون بردند.

خواجه ابوالفضل بیهقی درتاریخ خود مینویسد: چون خلیفه‌امر نمود که جعفررا بکشتند مثال داد تا جسد وی را بچهار پاره کردند وبچهاردار کشیدند هرون درنهانی کسان وجاسوسان خودرا برگماشته بود تاهرکه زیر دارجعفر بیامدی وناله وندبه وتوجعی کردی واظهارترحم وتأسف

نمودی ویرا بگرفتندی و نزد او آوردندی و عـذاب و شکنجه نمودندی

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: چـون جعفر را بدار آویختند روزی رقاشی شاعر در پیش دار بایستاد و این اشعار برخواند:

أَمَا وَاللّٰهِ لَوْلَا قَوْلُ واشٍ وَ عَيْنٌ لِلْخَلِيفَةِ لَا تَنامُ

لَطُفْنَا حَوْلَ جِذْعِكَ وَاسْتَلَمْنَا كَمَا لِلنّاسِ بِالْحَجَرِ اسْتِلَامُ

فَمَا أَبْصَرْتُ قَبْلَكَ يَا ابْنَ يَحْيَى حُسَامًا فَلَّهُ السَّيْفُ الْحُسَامُ[1]

عَلَى اللَّذّاتِ وَالدُّنْيَا جَمِيعًا لِدَوْلَةِ آلِ بَرْمَكٍ السَّلَامُ[2]

این خبر بگوش رشید رسید با حضارش فرمان داد چون حاضر گردید هرون عتاب آغاز کرد و گفت تراچه برآن داشت که این گستاخی و دلیری کنی گفت نعمت و عطاء جعفر در سینه ام بحرکت آمد و زمام طاقت و صبر از دستم بربود و بدین اقدام وادارم نمود گفت مگر مقدار عطاء وی درحقّ تو چند بود گفت هرسال موظّف هزار دینارم می بخشید

همچنین در تاریخ مزبور مسطـور است که: ابویزید ریاحی روایت کنند روزی بر کنار دار جعفر توقّف کرده بودم و برزوال دولت وعاقبت

---

(۱) جهشیاری در کتاب خود بجای (فلّه) (قدّه) نوشته است

(۲) معنی اشعار فوق بفارسی چنین است: آگاه باش بخدا اگر گفتار واخبار سخن چین و ساعی نبود وچشم دیدبان و جاسوس خلیفه بیدارنه البتّه پیرامون دار توطواف میکردیم و آنرا میسودیم چنانکه مردم در هنگام طـواف خانهٔ خـدا حجرالإسود را استلام نمایند ای پسریحیی پیش‌از واقعهٔ تو هرگزندیده بودم‌که شمشیر شمشیررا ببرد و قطع کند، بردنیا و همهٔ لذّات وخوشیهایش باید بعـد از زوال وانقراض دولت آل برمك سلام خواند و چهار تکبیر گفت.

کارش تفکّر مینمودم که زنی صاحب جمال با هیأت نیکو سواره بیامد و نزدیک دار بایستاد بر جسد بی‌سر جعفر بنگریست و بگریست و اظهار دلتنگی واندوه کرد آنگاه زبان بسخن برگشاد و داد بلاغت بداد و گفت :

اَمَا وَاللهِ لَئِنْ اَصْبَحْتَ لِلنَّاسِ آيَةً قَدْ بَلَغْتَ فِيهِمُ الْغَايَةَ وَلَئِنْ زَالَ مُلْكُكَ وَخَانَكَ دَهْرُكَ وَلَمْ يَطُلْ عُمْرُكَ لَقَدْ كُنْتَ الْمَغْبُوطَ حَالًا النَّاعِمَ بالًا يَحْسُنُ بِكَ الْمُلْكُ وَيَنْفَسُ بِكَ الْهُلْكُ اَنْ تَصِيرَ اِلَى حَالِكَ هٰذِهِ وَلَقَدْ كُنْتَ الْمَلِكَ بِحَقِّهِ فِي جَلَالَتِهِ وَنُطْقِهِ فَاسْتَعْظَمَ النَّاسُ فَقْدَكَ اِذْ لَمْ يَسْتَخْلِفُوا مَلِكًا بَعْدَكَ فَنَسْأَلُ اللهَ الصَّبْرَ عَلٰى عَظِيمِ الْفَجِيعَةِ وَجَلِيلِ الرَّزِيَّةِ الَّتِي لَا تُسْتَعَاضُ بِغَيْرِكَ وَالسَّلَامُ عَلَيْكَ وَدَاعَ غَيْرِ قَالٍ وَلَا نَاسٍ لِذِكْرِكَ ثُمَّ اَنْشَأَتْ تَقُولُ :

اَلْعَيْشُ بَعْدَكَ مُرٌّ غَيْرُ مَحْبُوبٍ وَمُذْ صُلِبْتَ وَمَقْنَا كُلَّ مَصْلُوبِ

اَرْجُو لَكَ اللهَ ذَا الْاِحْسَانِ اِنَّ لَهُ فَضْلًا عَلَيْنَا وَعَفْوًا غَيْرَ مَحْسُوبِ

معنی آن بفارسی چنین است(۱) :

آگاه باش بخدا اگر از برای مردمان علامت و آیت گردیدی در میان ایشان بسرحد نهایت و غایت رسیدی و اگر ملک و پادشاهیت زائل گردید وروزگار غدر وخیانت ترا روا داشت و درجوانی نهال عمرت ازبن برآمد

(۱) در ترجمهٔ عبارات عربی فوق قدری تصرّف شد تابسیاق زبان فارسی نزدیک شود

ولی بحال ومقام مغبوط ومحسود همگنان بودی وفارغ دل و آسوده زیستی پادشاهی بوجود تونیکو وآراسته گردید ومرگ و هلاکت نیز بخل ومضایقت میورزید.که توبدین حال درآئی وکارت بدینجا بکشدوبینجامد. تو درجلال ومقال بحق پادشاه بودی. مردم فقدان ترا بغایت بزرگ وخطیر شمارند برای آنکه پادشاهی را کهدرخورجانشینی تو باشد ندارند ماباری ارخداوندمتعال راین فاجعهٔ بزرگ ومصیبت جلیل وسترك صبر وشکیبائی طلبیم مصیبتی که بغیر تو عوض ندارد وجبران وتدارك نپذیرد. سلام ودرود برتو باد وداع کسی که ترا دشمن نیست و یاد ترا هرگز از خاطر دور ندارد و بدست فراموشی نسپارد.

زندگی و عیش پس از تو بر ما تلخ وناپسندیده است و ازآنگاه که تو بردار شدی ما شیفته و عاشق هرمصلوب ودار آویخته شدیم از خداوند محسن کریم برای تو بخشایش ورحمت امید واریم وچشم داریم چهاورا برما فضل بسیار و عفو بیشمار است

ابو یزید ریاحی گوید چون آن زن از خواندن اشعار فوق بپرداخت ساعتی خاموش گردید و من درو نظر میکردم و تأمل مینمودم که باز بانشاء اشعار ذیل مشغول گردید:

عَلَيْكَ مِنَ الْاَحِبَّةِ كُلَّ يَوْمٍ — سَلَامُ اللهِ مَاذُ كِرَ السَّلَامُ

لَئِنْ اَمْسَي صَداكَ بِرَأْيِ عَيْنٍ — عَلَى خَشَبٍ حَباكَ بِهَا الْاِمَامُ

فَمِنْ مُلْكٍ اِلَى مُلْكٍ بِرَغْمٍ — مِنَ الْاَمْلَاكِ اَسْلَمَكَ الْهُمَامُ (۱)

(۱) ـ سعدی علیه‌الرحمه فرماید:

پس این سلطنت را نباشد زوال — زملکی بملکی کند انتقال

معنی اشعار فوق بفارسی چنین است :
تادرود وسلام در جهان برزبانها جاری گردد و گفته آید ( یعنی تاروزگار پایدار است ) هر روز ترا ازجانب دوستان سلام ودرود خدا باد . هراینه اگر جسد تو برچوبهای دار و در معرض انظار و ابصار واقع گردید و آنرا خلیفه وامام بتو عطا کرد ولی ترا برغم شاهان از ملکی بملکی واز سلطنتی بسلطنتی تسلیم نمود و انتقال داد

خطیب درتاریخ بغداد می‌نویسد : چون جعفر را بدار آویختند ابوقابوس حمیری‌را در زیردارجعفر دیدند که‌زمزمه آغاز کرده‌است‌وزیرلب‌چیزی میگوید جاسوس خلیفه وی رابگرفت ونزد رشید بردرشید پرسید نزدیك دار جعفر چه می سرودی گفت اگر راست بگویم راستی مرا نجات خواهدداد گفت‌آری گفت‌بروی رحمت‌می‌فرستادم واین‌اشعارراهم‌گفتم :

أَمِينَ اللهِ هَبْ فَضْلَ بْنَ يَحْيىٰ ... لِنَفْسِكَ أَيُّهَا الْمَلِكُ الْهُمامُ
وَما طَلَبِي إِلَيْكَ الْعَفْوُ عَنْهُ ... وَقَدْ قَعَدَ الْوُشاةُ بِنا وَقامُوا
أَرىٰ سَبَبَ الرِّضا فِيهِ قَوِيّاً ... عَلَى اللهِ الزِّيادَةُ وَالتَّمامُ
نَذَرْتُ عَلَيَّ فِيهِ صِيامَ حَوْلٍ ... وَإِنْ وَجَبَ الرِّضا وَجَبَ الصِّيامُ
وَهٰذا جَعْفَرٌ بِالْجِسْرِ تَمْحُو ... مَحاسِنَ وَجْهِهِ رِيحٌ قَتامُ
أَقُولُ لَهُ وَقُمْتُ إِلَيْهِ نَصْباً ... إِلَى أَنْ كادَ يَفْضَحُنِي الْقِيامُ
أَما وَاللهِ لَوْلا قَوْلُ واشٍ ... وَعَيْنٌ لِلْخَلِيفَةِ لا تَنامُ

لَطُفْنا حَوْلَ جِذْعِكَ وَاسْتَلَمْنا كَما لِلنّاسِ بِالْحَجَرِ اسْتِلامُ

هرون ازشنیدن این اشعار مدّت مدیدی خاموش گردید آنگاه گفت مردی که نیکوئی کنند درحقّ وی نیك گفته آید ای غلام منادی کن که ابو قابوس در امان ماست و کسی متعرّض وی نشود سپس حاجب خودرا گفت : این مرد را از دخول در نزد من مانع مشو . و ابو قابوس را گفت هر وقت مهمّی وحاجتی داری در نزد ما بیا .

طبری می‌نویسد قتل جعفر در شب شنبهٔ اوّل شهر صفر سنهٔ ۱۸۷ واقع گردید و درین وقت سی و هفت سال از عمرش گذشته ومدّت وزارت ایشان هفده سال بود و رقاشی اشاره باین معنی میکند :

أَيا سَبْتُ يا شَرَّ السُّبُوتِ صَبِيحَةً وَيا صَفَرُ الْمَشْؤُومُ ما جِئْتَ أَشْأَما

أَتَى السَّبْتُ بِالْأَمْرِ الَّذِي هَدَّ رُكْنَنا وَفِي صَفَرٍ جاءَ الْبَلاءُ مُصَمِّما

و نیز می‌نویسد از مسرور روایت کرده اند که چون بخلیفه باز نمود که جعفر ازو خواهش کرده است که وی را نزد خلیفه برد تاچشمش برچشم وی افتد هرون نپذیرفت و گفت وی می‌داند که اگر چشم من بروی افتد اورا نخواهم کشت وهمچنین ازوی روایت کنند که وقتی برای کشتن جعفر وارد شدم ابوزکار مغنّی کلوذانی اعمی بسرودن این شعر مشغول بود :

فَلا تَبْعَدْ فَكُلُّ فَتىً سَيَأْتِي عَلَيْهِ الْمَوْتُ يَطْرُقُ أَوْ يُغادِي

رقاشی راجع بواقعهٔ جعفر اشعار ذیل را گفته و بعضی از ابو نواس دانسته اند :

آلانَ اسْتَرَحْنا وَاسْتَراحَتْ رِكابُنا وَأَمْسَكَ مَنْ يَجْدي وَمَنْ كانَ يَجْتَدي
فَقُلْ لِلْمَطايا قَدْ أَمِنْتِ مِنَ السُّري وَطَيِّ الْفَيا فی فَدْفَداً بَعْدَ فَدْفَدِ
وَقُلْ لِلْمَنايا قَدْ ظَفِرْتِ بِجَعْفَرٍ وَلَنْ تَظْفَری مِنْ بَعْدِهِ بِمُسَوَّدِ
وَقُلْ لِلْعَطايا بَعْدَ فَضْلٍ تَعَطَّلی وَقُلْ لِلرَّزايا كُلَّ يَوْمٍ تَجَدَّدی
وَدُونَكَ سَيْفاً بَرْمَكِيّاً مُهَنَّداً أُصِيبَ بِسَيْفٍ هاشِمِيٍّ مُهَنَّدِ

طبری گوید: درشبی که هرون جعفررا بقتل رسانید گروهی را فرستاد که یحیی وفرزندان و غلامان وهرکه‌را نیز ازیشان درمیان راه بینند دستگیر نمایندآنچه ازبرمکیان دربغداد حاضر بودند احدی بخلاص ونجات خود موفّق نگردید فضل را شبانه بردند و در گوشهٔ یکی از سراهای رشید محبوس نمودند و یحیی را در منزل خود حبس کردند و هرچه داشتند از مال و متاع ضبط و تصرّف نمودند ودر همان شب رشید رجاء خادم‌را به رقّه فرستاد که اموال ایشان را در آنجا نیز در ضبط آرند و چاکران و پیشکاران آنان را بگیرند وتوقیف کنند و در همان شب بهمهٔ عمّال و حکّام‌ولایات‌اوامرواحکام صادر کردند که اموال‌وکلاء وامناء ایشان‌را متصرّف شوند مأمورین ماموریّت خود را کاملاً انجام دادند و حتّی عدّهٔ از اطفال صغیر فضل و جعفر و محمّد را نیز بنزد هرون بردند ولی هرون امر باستخلاص ایشان داد (۱)

---

(۱) ابن‌عبد ربّه درکتاب عقدالفرید اسامی فرزندان ونوادگان یحیی را که باوی بنزد هرون فرستادند چنین مینویسد : فضل ومحمّد وخالد پسران یحیی . عبدالملك و یحیی وخالدپسران‌جعفر . عاصی ومزید وخالد ومعمرپسران فضل . یحیی وجعفرو زید پسران محمّد بن‌یحیی . ابراهیم و مالك وجعفر وعمر ومعمر پسران خالد بن یحیی .

هرون امر نمود که منادی کنند که هیچیك از برمکیان ( بجز محمّد بن خالد برادر یحیی و اهل و کسان اورا ) پناه ندهند و هر که بر خلاف فرمان عمل کند درامان نخواهدبود رشید قبل ازحرکت ازعُمْرْ یحیی را رهاکرد و بحال خویش گذاشت و از طرف هرثمة بن اعین عدّهٔ از موکّلان برفضل و محمّد و موسی پسران یحیی و ابو مهدی داماد وی گماشته گردیدتاروزی که هرون به رقّه وارد گردید ایشان را بنزدوی آوردند و در روز ورود امر بقتل انس بن ابی شیخ که یکی از یاران برامکه و افاضل بافابود داد وی را کشتند وبعد بدار آویختند و یحیی را بافضل در دیر قائم محبوس کردند و پاسبانان و موکّلان از جانب مسرور خادم و هرثمة بن اعین برایشان نصب کردند ولی میان آنان و عدّهٔ از خدّام ایشان جدائی نیفکندند و از آنچه بدان حاجت داشتند ممانعت نکردند و زبیده بنت منیر مادر فضل بن یحیی ودنانیر کنیز یحیی وعدّهٔازکنیزان وخدمتکاران نیزباایشان بودند پیوسته برین حال میزیستند وبا آنان بآرامی و سهولت معامله مینمودند تا آنکه رشید برعبدالملك بن صالح خشم گرفت و چون برامکه متّهم بهوی خواهی وی بودند بر ایشان نیز مجدّداً غضب نمود و برسختی و خشونت بیفزود

ابن الاثیر می‌نویسد : عبد الملك بن صالح بن علیّ بن عبدالله عبّاس را پسرش عبد الرّحمن وکاتبش قمامه متّهم نمودند و در نزد هرون بسعایت پرداختند و بدو انها نمودند که عبدالملك درملك تو طمع دارد و دعوی خلافت میکند هرون بتوقیفش فرمان داد ویرا بگرفتند و درنزد فضل بن ربیع حبس کردند

طبری مینویسد : روزی رشید کس نزد یحیی فرستاد و پیغام داد
که عبدالملك در ملك من طمع کرده و قصد خروج و جنگ دارد و تو
براین کار آگاهی آنچه درین باب میدانی و مطّلعی با من باز گوی که
اگر حقّ راستی بجای آوردی ترا بمنزلت اوّل و حالت نخست باز گردانم
یحیی گفت بخدا من درآنچه می گویند چیزی ندانم و اگر اطّلاع و
آگاهی داشتم البتّه من بجای تو دشمن و خصم وی بودم چه ملك تو
ملك من و قدرت و سلطنت تو قدرت و سلطنت من و خیر و شرّ آن بمن
متعلّق بودددرین صورت چگونه عبدالملك از من طمع و امید مساعدت در چنین
کاری داشت و آنگاه اگر این عمل را بجا میاوردم مگر عبدالملك بیش
از آنچه خلیفه بامن کرده بود درحقّ من روا میداشت و میکرد بخداوند
پناه میبرم که تو چنین گمان بدرا دربارهٔ من ببری لیکن وی مردی باتحمّل
وبردبار بودو من بسیار مسرور بودم که مانند او مردی در خاندان خلیفه میباشد
وچون مذهب و آئین اورا نیکو یافتم تولیت بعضی امور را بوی دادم
و همچنین بسبب ادب و تحمّلش بجانب وی مائل وراغب گردیدم چون
رسول جواب یحیی را بخلیفه رسانید قانع نگردید ورسول را باز گردانید
که اگر براین امراقرار نکنی البتّه فضل پسرت را بقتل میرسانم یحیی گفت
ترا برما تسلّط و قدرت است بهرچه ارادهٔ تست اقدام کن و دیگر آنکه
اگر مرا در این امر گناهی باشد فضل را تقصیری نیست و او را درین
کار دخالت نبایدداد رسول فضل را گفت زود برخیز که من درانفاذ فرمان
خلیفه ناچار و مجبورم یحیی را در قتل فضل شکّی باقی نماند یکدیگر را

وداع کردند فضل روی بیحیی کرد و گفت پدرجان آیا از من راضی و خشنودی یحیی گفت آری خداوند از تو راضی و خشنود باشد باری سه روز میان ایشان جدائی افکندند و از دیدار و ملاقات یکدیگر باز داشتند چون در آنچه شنیده بودند حقیقتی نیافتند باز فضل را بخدمت پدرش آوردند

در کتاب اکرام النّاس مذکور است : ابوالحسن احمد بن حسین که یکی از دبیران دیوان انشاء خلافت بود وبفضل بن یحیی اخلاص بسیار داشت و مرهون کرم وی بود گوید : روزی مسرور خادم که از خاصان و مقرّبان هرون و دشمن برمکیان بود بیامد وعوانی چند را طلبید وبسوی زندانی که یحیی و فضل در آن بودند فرستاد وخود نیز بجانب زندان روان گردید و غلامی بدنبالش حرکت می کرد دستاری بزرگ برسر بسته بود و تازیانهٔ بردست گرفته من بغایت پریشان خاطر و مضطرب شدم و دانستم که ایشان برای آزار وشکنجه فضل بن یحیی میروند دل من بسیار بسوخت وآتش غم واندوه درنهادم بیفروخت مرا بامسرور سابقهٔ معرفت وآشنائی درمیان بود دیدم آن بیرحمت غدّار چون آتش سوزان روان است بضرورت سلامش گفتم وی از ارادت من نسبت ببرمکیان آگاه نبود و نمی دانست که پروردهٔ نعمت ایشانم و تا فضل در محبس بود روزی نمی گذشت که دوبار بزیارت ودیدار وی نروم واورا نبینم . مرا گفت بامن در آمدن بزندان مرافقت کن تا برتو معلوم گردد که بافضل چه معامله خواهم نمود ابوالحسن گوید چون این سخن بشنیدم جهان درپیش چشمم تاریك شد و خیلی دهشت و اندوه سراسر کشور وجودم را فرو گرفت و

از خود بیخود گردیدم و بااو بحالت بهت و مخافت روان شدم ولی در نزدیك در زندان بایستادم و داخل نشدم و باوی گفتم من دراینجاتوقف می‌کنم وآنچه تو با او کنی خواهم شنید گفت بسیار خوب وی وارد گردید وفضل را پیش طلبید برو سلام نکرد و بانگ سختی زد فضل گفت ای مسرور سلام ازمن باز مگیر وبانگ بلند مکن آن خبیث جفا کار گفت ترا حقّ عتاب و رخصت اینگونه سؤال و جواب نیست خلیفه فرموده است که تو مال بسیار و خواستهٔ بیشمار داری و همه را پنهان کردهٔ مارا بمال حاجت است هرچه داری بطیب خاطر بده وگرنه بخدای آسمان و زمین که دویست ضربه چوبت بزنم فضل گفت تو از خداوند متعال بیمی نداری که گویم برای رضای وی بر من رحمت آری و جفا و ستم روا نداری هرچه خواهی بکن و بهرچه مأموری رفتار کن ولی خواهش و التماسی از تو دارم که نوعی کنی که پدر پیر من از این واقعه مطّلع نگردد چه مرا غصّه و غم خود نیست و بآزار وشکنجهٔ خویش اهمّیّتی نمی گذارم ولی از رنج و آزار وتشویش خاطر وی بسیار بیم دارم ابوالحسن گوید من این محاوره می شنیدم و بغایت متأسف و متعجّب بودم که فتوّت و مروّت بنگر وجوانمردی وبزرگواری بین که فضل در این حال سختی وبدبختی که دوچار آفت وشرّ است و جانش در معرض تلف وخطر، در فکر و اندیشهٔ پدر است و از زحمت و مشقّت خود غافل و بیخبر. من نزدیك بود از غصّه بمیرم چه میدانستم فضل بسیار ضعیف و رنجور و نحیف است و کسی که طاقت یك ضربه چوب ندارد چگونه تحمّل دویست

چوب تواند. می‌اندیشیدم وسیل اشک ازدیدگان جاری می کردم ، فضل گفت ای مسرور هر معاملهٔ که خواهی بامن بکن ولی تمنّی دارم که از گفتن این سخن بخلیفه دریغ نداری ومضایقه نکنی ، بگو فضل میگوید : توخود دانی که ما مال بسیار بمردمان نثار کردیم ونعمت واحسان فراوان بوضیع و شریف مبذول داشتیم و برای خود چیزی باقی نگذاشتیم ، تو در آن روزگار از این کار راضی بودی و بارها می گفتی که رحمت خدا برشما باد که خوب زندگانی می کنید و سخا و کرم می ورزید ، ما دزدی نکردیم وخیانت وغدر روا نداشتیم وآنچه ازمرسوم واقطاع واملاك خود حاصل نمودیم بمردمان عطا می کردیم اگر ترا در مال وخواستهٔ ما طمع بود هم در آن ایّام بایستی مارا منع کردی و هیچ اقطاع و شغل و مرسومی ندادی این زمان که چیزی نداریم ودست ماازهمه چاره ووسیله کوتاه است ازاین کار ترا جزآزار ما چه نتیجه حاصل شود و ما چه بسااشخاص را از بند و چوب وشکنجه و رنجه خلاص کردیم خدا آگاه است که در نزد ما درمی و دانگی موجود نیست مسرور از شنیدن این سخنان بیشتر برغضب وخشمش بیفزود و آن غلام را که دستار بزرگ برسربسته بود پیش طلبید و چوبها را حاضر کرد فضل را برزمین افکند و غلامانرا امر بزدن نمود و چندان بر پهلو و پشت وی فرو کوفتند که تمام چوبها خرد گردید من صدای ضربتها را می شنیدم و از خداوند مرگ خود را می طلبیدم چهار غلام هریك پنجاه چوب بروی زدند وچون ازکار خود بپرداختند مراجعت کردند من بزندان داخل شدم دیدم بیچاره فضل

اراثر شکنجه و عذاب ازهوش رفته و برخاك خفته چنانکه گوئی مرده و رخت از این جهان برده. پیش رفتم وسر نازنینش‌را برکنار گرفتم اشک از دیدگانم مانند فوّاره جاری بود و افواج غم و اندوه کشور وجودم را فرو گرفته چون ساعتی بگذشت دیدم آهسته نفس کشید و آثار حیات بر چهره اش ظاهر گردید من شاد شدم کم کم بهوش آمد و چشم باز نمود و مرا گریان و نالان بربالین خود مشاهده کرد گفتم آه و صد آه. لعنت خدا برهرون باد که با چون تو بزرگواری چنین معامله نمود واین ستم و آزار روا داشت فضل گفت: آنچه با من کرد گذشت و جواب این کار در قیامت برعهدهٔ اوست

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت　　تلخیّ و خوشیّ و زشت‌وزیبابگذشت

پنداشت ستمگر که ستم برما کرد　　بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

آنگاه مرا گفت اگر توانی طبیب یاحجّامی را بربالین من آر که بیشتر پوست بدن من شکافته و مجروح است وجراحات وارده را خود اندازه نیست ولی توقّع دیگری نیز دارم که سعی کنی پدرم از این حادثه آگاه نگردد و این واقعه مستور بماند چه بیم آنست که از شنیدن آن خود را هلاك کند و در حقیقت مرگ من‌آن زمان باشد من طاقت‌چوب اوّل را نداشتم و نزدیك بود که جان تسلیم کنم ولی برای آنکه پدرم آگاه‌نشودازخوردن‌دویست‌چوب‌فریادی‌نکردم‌وآهی‌نکشیدم وصبر وتحمّل نمودم گفتم ای آزاد مرد بزرگوارفرشتگان آسمان برین‌حال زار وروزگار پریشان‌تو بگریند مسلّم است که پدر پیر تو کی طاقت دیدن یاشنیدن این

واقعه را دارد وصبر وشکیبائی تواند. لعنت و نفرین برآن بد آئین باد که
درحقّ تو این ستم و آزار روا داشت این بگفتم و بطلب طبیب شتافتم و
پزشك حاذق و دانائی را بخدمتش بردم چون فضل را بدان حال دیدآب
از دیدگانش روان گردید و بر رخسارش دوید وبرای تسلیت و قوّت دل
وی گفت وزیر باید بجهت این اَلم و جراحت چندان دل مشغول ندارد
و پریشان خاطر نگردد چه من هم در این دو سه روز بتوفیق خـداوند
متعال چنان ترا معالجـه کنمّ که اثری از آن باقی نماند و الم و دردی
احساس نکنی زیرا مرهمی مجرّب دارم کـه بعد از دو روز اثری از
جراحت براندامت باقی نگذارد اکنون اندك شوربائی تناول کن وچون
آثار زخم برتن وی بسیار دیدبرفت و مرهمی مرکّب ازداروهای‌مختلف
بساخت‌وبیاورد چون خبر این واقعه به پدر پیرش یحیی رسید و از این
حال باخبر گردید قصـد کشتن خود نمود ولی نگهبانان مانع گردیدند و
هرچند جدّ و جهد نمود که فضل را ملاقات کند رخصتش ندادند یحیی
از خوردن غذا ابا کرد و دل برهلاك نهاد وی را از آن اندوه تب عارض
شد که تا روز مرگ رفع نگردید طبیب مردی نیك فطرت و ستوده سیرت
بود هرروز دوبار وسه بار بدیدن فضل می آمد و مواظبت و مراقبت‌کامل
در معالجهٔ وی بجا میآورد تاجراحات روی ببهبودی نهاد والتیام‌پذیرفت
ابوالحسن‌دبیر گوید چون این خبر باهل بغداد رسید جمله در بحر غم و
اندوه غوطـه ور گردیدند و شور رستاخیز در میان مردم برپا شد ولی
چه سود که کـسی را از ترس وبأس هرون یارای دم زدن نبود تافضل

جراحاتش باقی بود من صبح و شام بزیارت و عیادتش میرفتم چون چند روز از بهبودی وی بگذشت مرا گفت این طبیب نیکو سیرت و پاکدل پاکیزه سریرت رنج بسیار دید ومشقّت فراوان کشید ومرا بغایت شرمنده و خجل ساخت اینك از راه لطف رنجی بر گیر و این رقعه را که بدوستی از دوستان خود نوشته ام ببر و بدو ده و جدّ و اهتمام تمام کن که کسی بر آن مطّلع نگردد هرچند ویرا سبب قربت ومودّت ما جفای بسیار کرده و چیزی برای او باقی نگذاشته اند ولی چون لطف طبیب و فتوّت اورا دربارهٔ من بشنود ناچار وجهی فراهم کند و بدو دهد من کمال دقّت و احتیاط را بجا آوردم و رقعه را بوی رسانیدم زار بگریست و ناله و ندبه و شیون بسیار کرد و باوجود تنگدستی بهر حیله و تدبیر بود ده هزاردرم فراهم کرد ونزد طبیب آورد ولی طبیب نپذیرفت فضل مرا گفت نزدوی برو وبسیار معذرت از جانب من بگوی و التماس کن که این وجه مختصر را بستاند واگر من دراین غصّه واندوه بمانم مرگرا برزندگی ترجیح دهم چون بخانهٔ وی رفتم او را بغایت تنگدست و بینوا یافتم دیدم زن و فرزندانش در حجرهٔ تنگ و تاریك نشسته وبنان شب محتاج بودند چون مرا بدیدند غرق شرم و آزرم شدند من مال و پیغام و معذرت فضل را بدو رسانیدم و هر حیله و جهدی که داشتم بکار بردم ولی سودمند نیفتاد وبقبول آن تن درنداد وهیچ دلیلی برای ردّ آن بیان ننمود ناچار مراجعت کردم و ماجری را بافضل بگفتم فضل بغایت غمگین گردید و گفت عدم قبول وجهرا سببی جز کمی آن نیست رقعهٔ دیگربمن داد وگفت نیم شب نزد

طاهر بازرگان ببر وده هزار درم بستان ونزد طبیب برمن بنزد بازرگان رفتم ووجه مزبوررا بگرفتم وبخانهٔ طبیب بردم وپس ازاظهار معذرت بدودادم گفت من از همهٔ اهل بغداد محتاج ترم و در تمام عمر خـود هرگز ده هزار درم ندیده اما بیم آن دارم که عوانان خلیفه بشنوند و این خبر بدو رسانند و در نتیجه هم مال از من بستاند و هم جان موجب قبول نکردن من این است گفتم آن نقد اکنون دو برابر شده است ومن نیم شب بدین جهت آورده ام که کسی را برآن آگاهی حاصل نگردد و هیچ آفریدهٔ از آن خبر ندارد خاطر خودرا ازاین رهگذر آسوده و مطمئن دار و پریشان فکرت وپراکنده دل مباش پس ازدرخواست و التماس بسیار آن وجه را بستد ودر حقّ فضل دعا کرد

ابن خلّکان شرح این واقعه‌را چنین می‌نویسد : رشید مسرورخادم‌را بزندان فرستاد مسرور بزندانبان امر نمود که فضل را بنزد وی آورد زندانبان اطاعت‌فرمان کرد مسرور روی بفضل نمود وگفت : امیرالمؤمنین می‌گوید ترا فرمودم که همه خواسته و مال خـود را بما تسلیم کنی و تقدیم نمائی وچنان عقیده داشتم و می پنداشتم که این کار کردهٔوفرمان مارا نگاهداشتهٔ ولی اکنون مراثابت‌ومحقّق گردیده که خواسته ومال‌بسیار ازماپنهان‌داشته‌اید وبرای‌خویش‌باقی گذاشته‌ایدوهمچنین‌امرنموده‌است که‌هرگاه مال مزبوررا ازمن مستور داری‌وراستی‌رادرمیان‌نیاری دویست تازیانه‌ات‌بزنم . صلاح درآنست که مال‌را برجان ونفس‌خود مقدّم‌نداری‌و سررا فدای‌سیم وزر نکنی فضل سر برآورد وبروی نظر کرد وگفت‌بخدا

در آنچه راجع بدارائی و اموال خود باتو گفته ام در آن خلاف ودروغ روا نداشته‌ام بدان که اگر مرا در میان خروج از ملك دنیا و خوردن يك تازيانه مخيّر سازند البتّه خروج از ملك جهـان را اختیار کنم و خلیفه نیز این معنی را داند و تو نیز آگاهی که ما اعراض خود را ببذل اموال خـويش مصون و محفوظ می داشتیم و بدین کار اهمیّت بسیار میگذاشتیم دراین صورت چگونه ممکن است که جان خود را در سر مال بگذاریم و حفـظ این را بر نگاهداری آن مقدّم داریم . چنانچـه بکاری مأموری باجرای آن بپرداز . مسرور تازیانه هائی که همراه خـود داشت و در دستمالی نهاده‌بود بیرون آورد وخادمان را امر بزدن فضل نمـود . ایشان باسخت ترین وجهی دویست تازیانه بروی زدند وچون دراین کار بصیر نبودند نزدیك بود اورا تلف کنند طبیبی حاذق ودانا آنجا بودبرای معالجهٔ فضل طلب داشتند چون وی را بدید گفت بیقین بیش از پنجاه تازیانه بر وی نزده اند گفتگو دویست تازیانه بمیان آمد . در جواب گفت در بدن وی فقط جای و نشان پنجاه تازیانه است ویرا برحصیری بر پشت و رو بخوابانید و گوشت مرده و فاسد شدهٔ بسیاری از زخمها جدا کرد بیچاره فضل آزار فراوان دید و در زیر عمل جزع بسیار کرد پس‌از آن طبیب بمعالجه پرداخت‌چندی‌براین‌واقعه بگذشت روزی طبیب معالج برپشت او نظر کرد برو درافتاد و سجـدهٔ شکر گزارد موجب پرسیدند گفت بحمد الله بهبودی یافته و گوشت تازه بر پشتش روئیده . اگر من در روز واقعه برزبان راندم که پنجاه تازیانه اش زده اند برای قوّت دل و

تسلیت خاطر او بود چه اگر هزار تازیانه اش می زدند آثار آن شدید تر و سهمگین تر از این نبود. فضل از بعضی یاران خود ده هزار درهم بوام گرفت و نزد وی فرستاد طبیب نپذیرفت فضل چنان تصوّر نمود که بسبب کمی ازقبول آن امتناع کرده ده هزار درم دیگر فراهم نمود وبرآن افزود و پیشش فرستاد باز از پذیرفتن آن ابا کرد و گفت من برای معالجهٔ جوانمردی از کریمان جهان هرگز مزد نگیرم و اجر نستانم بخدا سوگند اگر بجای این مبلغ بیست هزار دینارم بدهند نپذیرم چون این خبر بفضل رسید گفت بزرگواری و کرمی که این مرد بجا آورد برتروکامل‌تر از تمام کرمهائی است که ما درهمهٔ عمر خود بجا آورده ایم گویندطبیب مزبور بغایت تنگدست بود و بسختی ومشقّت زندگانی مینمود.(۱)

نگارنده گوید برامکه آنچه ازصامت وناطق ونقدوجنس درتحت تملّك وتصرّف خویش داشتند در همان اوائل نکبت و گرفتاری خود با کمال صداقت و امانت بمأمورین خلیفه باز گفتند ولی رشید بواسطهٔ سعایت و غمّازی دشمنان و بد سگالان چنان می پنداشت که ایشان را خواستهٔ بیشمار و اموال بیکرانست که از وی پنهان داشته و حقیقت را چنانکه باید باز ننموده اند غافل از آنکه آن جوانمردان و آزادگان پیوسته در حقّ مردمان از وضیع و شریف و وارد و زائر غایت کرم و سماحت‌را مبذول میداشتند و آنچه حاصل میکردند بمحتاجان و مستحقّان وغیرایشان میدادند و بدیهی است برای اینگونه مردمان بافتوّت و مروّت خواسته

---

(۱) رجوع شود بمروج الذّهب طبع مصر جلد دوّم صفحهٔ ۲۳۰ و ۲۳۱ و ابن خلکان چاپ طهران جلد اوّل صفحهٔ ٤٤٨

ومال فراوان بجا نخواهد ماند وهر گاه بجمع و اندوختن اموال حریص
بودند البتّه معشوق خود را بدیگران نمیدادند
این بزرگواران از فضل و کرم و عطا و سخا جهانیان را رهین منّت خود
نمودند داد بخشش بدادند وبزرگی نام وبلندی مقام را برحطام دنیا مزیّت
و ترجیح نهادند

اتلیدی مینویسد : «جلال الدّین سیوطی دررسالهٔ خود موسوم به
مشتهی العقول فی منتهی المنقول گوید : در میان وزراء برامکه کرم رابغایت
ونهایت رسانیدند وجودرا بنام و وجود خود ختم نمودندونزدیك است که
احدی ازدانایان وحکیمان وبزرگان و ندیمان درایّام ایشان یافت نشوند
مگر آنکه ابر کرم برمکیان برایشان باریده واز زلال عطا و سخای خویش
آنان راسیراب گردانیده» ولی هرون که رغبت وحرص مال چشم بصیرت
وانصافش را تاریك کرده بود دندان طمع وآز تیزنمود درصدد آزار آن آزاد
مردان برآمد و از شکنجه وبدرفتاری و اذیّت چیزی فرو گذار نکرد
و نام خود را بزشتی درجهان مشهور و معروف ساخت

جهشیاری راجع بواقعهٔ فضل و شکنجهٔ وی بدست مسرور چنین
مینویسد : هرون در صدد طلب واخذ مال از برامکه برآمد ونسبت بهمهٔ
ایشان بنای سختی را گذاشت وغایت تضییق و شدّت را در حقّ آنان
روا داشت و چندانکه توانست آزار و ستم کرد فضل بن یحیی را دویست
تازیانه بزد و این کار بدست مسرور مجری گردید فضل ویرا گفت ای
اباهاشم توخود دانی که من پیوسته آبرو وعرض خویش را بمال خود مصون

میداشتم چگونه درین حال جان را وقایهٔ مال قرار میدهم بخدا در پیش من چیزی موجود نیست و اگر بود البتّه ازتو مکتوم و پوشیده نمیداشتم همچنانکه فضل گفته‌بود برمکیان بجز آنچه‌خود گفته بودند وتسلیم کرده چیزی در نزد ایشان یافت نشد یحیی ببعضی از متعلّقان خود گفت که طبیبی برای معالجت طلب کنند وی شخصی از زندانیان را که بسبب شاطری و عیّاری در حبس بودند بیافت که جامهٔ خود را تغییر داد و چنان فرا نمود که یکی از خادمان ایشان است بیامد و بمعالجهٔ زخمها پرداخت و فضل در ابتدای معالجه درد و الم بسیار دید و رنج و مشقّت فراوان کشید تا عاقبت عافیت یافت پیشکار خود را گفت اکنون که دست ما تهی است و در نزد ما چیزی موجود نیست که وی را پاداش دهیم و مکافات کنیم بسوی یحیی بن معاذ بشتاب و از جانب من ده‌هزار درم التماس و درخواست کن و برای طبیب ببر پیشکار رفت و وجه را بستد و بنزد وی برد طبیب نپذیرفت و بانگی بروی زد و گفت: آیا من درین حدّ و اندازه ام؟ پیشکار مراجعت نمود و رفتار و گفتار وی را بافضل بگفت فضل چنان پنداشت که وجه مزبور را در مقابل زحمت و حقّ معالجه کم دانسته و بدین سبب از قبول آن امتناع کرده پیشکار را مجدّداً نزد یحیی بن معاذ فرستاد و ده هزار درم دیگر طلب نمود یحیی ده هزار درم دیگر بوی داد نزد طبیب جوانمرد برد باز برامتناع خود اصرار کرد و گفت: بیهوده بخود زحمت مدهید و خویشتن‌را رنجه مدارید چه اگر تمام دارائی خلیفه را برای من بیاورید نپذیرم و بقبول

آن تن در ندهم بیقین دانید که من از جملهٔ کسانی نیستم که در مقابل احسان ونیکی خود مزد گیرم و پاداش بستانم.

همچنین مینویسد: بعد از قتل جعفر چون رشید بجانب رقه رفت یحیی را نیز با خود ببرد در حالیکه گرفتار قید وبندی نبود و جمیع فرزندانش نیز باوی بودند وابراهیم بن حمید مروزی را بر ایشان موکّل کرده بودند چون به رقه فرود آمدند رشید روی بجانب یحیی کرد و گفت بهر جا که میل داری اقامت کنی باز گوی گفت من دوست دارم که با فرزندانم در یك جا مقیم شوم و از ایشان دور نباشم رشید گفت مگر ارادهٔ اقامت زندان را داری؟ در پاسخ گفت آری بعد ازین واقعه وی را بافرزندانش بزندان فرستادند هرون گاهی بآرامی وسهولت و گاهی بسختی وخشونت باایشان معامله می کرد باین معنی که هروقت معاندان وخصمان درسعایت وبدسگالی می کوشیدند برسختی میافزود وهرگاه ازکار خود بازمیایستادند از سختی و شکنجه میکاست وبعدازآنکه هرون بطلب و جستجوی اموال و نقود برامکه بانهایت جهد وشدّت برآمد از دارائی یحیی بجز پنجهزار دینار و از دارائی فضل جز از چهل هزار درهم حاصل نشد وازمحمّد بن یحیی هفتصد هزار درم بدست آوردند(۱) وازدارائی موسی بن یحیی وجعفر چیزی یافت نگردید

(۱) جهشیاری مینویسد: رشید کتابی بخطّ خود برای یحیی نوشته بود و در آن قسمهای شدید و غلیظ یاد کرده که با وی بد رفتاری نکند و آزار و گزندی بجان او و فرزندانش نرساند و همچنین زیانی بحال و مال او وارد نسازد و بر این عهد نفس خویش وجمیع اهل و وجوه اصحاب خودرا گواه گرفته بود یحیی نامهٔ مزبور را بفضل داده و در محافظت آن وصایت کرده بود این نامه در نزد فضل باقی بود تا آنکه بامر هرون باخذ وتصرّف اموال وخزائن ایشان پرداختند

صاحب کتاب اکرام الناس مینویسد : ابو نعیم عام بن احمد که یکی از نزدیکان و پیوستگان برامکه بود گوید چون هرون جعفر را بکشت و یحیی را باسایر پسران بزندان فرستاد طمع دربست که از خواسته و متاع ایشان گنجها حاصل خواهدنمود وخزینه‌ها ودفینه‌ها بدست خواهدآورد چون بجستجوی اموال جعفر پرداختند و در نقیر و قطمیر دارائی وی دقّت کامل نمودند و در قلم آوردند نهصد هزار درم بود و از خزانهٔ فضل بیش از هزار درم عاید نگردید و هرون را گمان چنان بود که از یکی از غلامان برامکه بیش ازین مال حاصل خواهد شد و ضیاع و عقار و باغها و دیه ها بیشتر وقف محتاجان بود چون تذکرهٔ دارائی ایشان را بنزد خلیفه بردند بغایت خشمگین و آشفته گردید و میر صالح خازن را که از موالی یحیی و برنهان و آشکار اموال و اسباب وی آگاه بود طلب داشت و عتاب و درشتی آغاز کرد و با سختی‌بسیار مطالبهٔ اموال برمکیان را نمود و ازدارائی محمّدبن یحیی که توانگر ترین ایشان بود پرسید وضمناً تهدید کرد که اگر حقیقت‌را چنانکه باید آشکار نکند ونگوید اورابشکنجه و آزاری بکشد که مایهٔ عبرت جهانیان گردد صالح گفت آنچه خلیفه بیان فرمود صوابست و برمکیان را مال بسیار حاصل میشد امّا بر رأی روشن خلیفه وحاضران و غائبان حضرت‌خلافت‌پوشیده نیست کەبرامکه چه احسانها و کرمها در حقّ مردمان مبذول میکردند و چه مبلغها صرف تجمّل می نمودند و هر خانه و باغ و بنائی که بنیاد مینهادند مال فراوان خرج آن می کردند درین‌صورت واضح و بدیهی است که از

چنین مردمان توقّع نقدینهٔ گزاف و خواستهٔ بسیار نتوان داشت آنچه ایشان را بود من با چند تن از خازنان آنان با دقّت تمام بررسیدیم و نوشتیم اگر زیاده برآنچه‌ما در قلم آورده و تذکره کرده ایم چیزی کشف گردید البتّه خلیفه بفرماید تامارا در معرض سیاست آرند و بکشند هرون گفت مادر جعفر در حرم مرا منادمت کردی و حکایات و داستانهای خوش گفتی و همهٔ نزدیکان من دانند که اورا چه زرها داده و چه گهرها بخشیده ام ومی‌دانم که آنهارا بکسی بذل‌ننموده وا کنون همه‌رادرتصرّف خویش‌دارد مال اورا بگیرید ودرنزد من‌آورید بشرط آنکه بکلّی‌مستأصل و پریشان نگردد ومحتاج جامه و نان نشود چون بجستجو پرداختند بجز جواهر و پیرایه چهار صد هزار دینار حاصل کردند بخلیفه باز نمودند راضی نگردید و از کنیزان و عورات پرسش و تحقیق کرد گفتند مادر جعفر را در پنهانی خیرات و مبرّات بسیار و صدقات و نفقات بیشمار بود شبها بخانهٔ مسکینان و درماندگان زرها می فرستاد و بخششها می کرد و سعی داشت که کسی را برآن اطّلاع حاصل نشود . بعد از آن بامر خلیفه خازنان آل برمك را محبوس کردند و مدّتی موقوف داشتند و بسختی مطالبه اموال و خواسته از ایشان می‌نمودند چون دفینه و اندوختهٔ بدست نیامد و از رنج و شکنج آن بیچارگان گنج موهومی که خلیفه در آن طمع کرده بود معلوم‌نگردید امر باستخلاص آنان داد ودرآن هنگام که نسبت بخانوادهٔ برامکه و اتباع و پیوستگان ایشان سختی میکردند و آزار و جور روا میداشتند مردم بغداد عموماً میگریستند و

غمگین ومتأسف بودند بجز عدّهٔ قلیلی حسودان وبدسگالان که دراذیت وعذاب آنان میکوشیدند و بتضریب و سعایت می پرداختند و خلیفه نیز از محرمان خود می شنید وآگاه بود که مردم بغداد از نکبت و برافتادن و گرفتاری و زحمت برامکه درماتمند و قرین حسرت و اندوه وغم ولی بجای آنکه متنبّه و آگاه شود و از اعمال زشت خویش باز ایستد برسوء رفتار و بدکرداری و آزار خود میافزود.

مؤلّف گوید باید در زندگانی دنیا با مردم بخوبی و رأفت و مردی و مروّت رفتار کرد و از جور و ستم و بد رفتاری خودداری نمود هنوز نام برامکه بسبب احسان و کرم برسر زبانها و زیب دفترها و داستانهاست ولی نام هرون بسبب ظلم وقساوتی که درحقّ ایشان روا داشت ننگین است و این کار از اهمیّت و عظمت مقام خلافت او کاسته

بعد از حدوث خطر ونزول نکبت بر این خاندان اصیل و برگزیده کسان و متعلّقان ایشان درنهایت ذلّت وخواری وبدبختی وبیچارگی میزیستند وبعد از آنهمه نعمت ودولت وبزرگی وریاست دوچار وگرفتار انواع زحمت ومشقّت بودند کسانی که هزاران مسکین و محتاج را از خوان فتوّت وکرم خود غذا میدادند بگردهٔ نانی محتاج بودند وجوانمردانی که هزاران درماندگان سپهر غدّار و افتادگان روزگار جفا کار را از جامه خانهٔ دهش وبخشش خویش جامه میدادند و لباس می پوشیدند خود استطاعت تحصیل جامهٔ کهنهٔ را نداشتند.

اتلیدی در کتاب تاریخ برامکهٔ خود مینویسد : محمّد بن

غسّان والی و قاضی کوفه روایت کند در یکی از روز های عید اضحی بخانهٔ مادر خود رفتم زنی را بالباس مندرس در آنجا دیدم که صاحب نطقی بلیغ و بیانی فصیح بود از مادر پرسیدم این زن که در نزد تونشسته کیست ونامش چیست گفت این زن خالهٔ تو عتّابه مادر جعفر است بروی سلام کردم و تحیّت بگفتم و پرسیدم آیا گردش روزگار ترا بدین حال که می بینم انداخته است ؟ گفت آری فرزند عزیز آنچه ما داشتیم و در آن زندگانی می گذاشتیم بر سبیل ودیعت و عاریت بود و البتّه روزگار موهبت خود را باز ستاند و ودیعت و امانت را مسترد دارد گفتم از بعضی وقایع و اتّفاقات روزگار خود مرا بیاگاهان گفت یکی از آنها را با تو میگویم و تو خود حدیث مفصّل بخوان ازین مجمل سه‌سال پیش عید قربانی بر من گذشت و پیرامون من چهار صد کنیزك و خادمه بود وازجعفر پسرخود خشنودنبودم ووی‌را عاق‌می‌پنداشتم وامروز که بخانهٔ شما آمدم دو پوست بز طلب کردم که یکی را لباس زیر و دیگری‌را لباس روی خویش سازم . (۱) من‌ازشنیدن این سخنان غمگین و گریان شدم‌وویرا دیناری چند دادم .

مسعودی در کتاب مروج‌الذّهب ازقول‌محمّد گوید : پانصد درهم بوی دادم از شدّت شادی و مسرّت نزدیك بود که قالب تهی کند از آن پس پیوسته بخانهٔ ما میآمد تامرگ میان ما مفارقت افکند

---

(۱) برای‌مزید اطّلاع‌رجوع‌شود بتاریخ بغداد و مروج‌الذّهب‌وتاریخ‌الوزراء والکتّاب وابن‌خلّکان‌مسعودی نام‌مرد مزبوررا محمّدبن‌عبدالرّحمن هاشمی مینویسدونیز می‌نویسد مادرجعفر گفت‌این عیداضحی برمن وارد گردید درحالیکه آرزوي دو پوست‌بز دارم که یکی‌را زیر خود گسترم و با دیگری خودرا بپوشم و لحاف خویش کنم .

محمّد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات مینویسد: چون برامکه را در زندان بردند ساعیان درباب اموال ایشان بسعایت می‌پرداختند یکی از ایشان بهرون گفت مادر جعفر حقّهٔ دارد که در دیبا پیچیده وکس نداند که در آن چه جواهر نفیسی است وآنرا ازهمه چیز عزیز تر دارد و بمحافظت و صیانت آن همّت گمارد هرون نزد مادر جعفر کس فرستاد وحقّهٔ مزبور را طلب داشت وی گفت اگر خلیفه مرا اجازت وفرمان دهد آنرا با خود بخدمت او آورم بخلیفه گفتند در جواب پیغام داد که بآمدن تو حاجت نیست آنرا بتوسّط معتمدی بفرست مادر جعفر آن حقّه را بدست زنی که محلّ اطمینان و اعتماد وی بود داد و نزد خلیفه فرستاد هرون سر آن حقّه را بگشاد درمیان آن حقّهٔ دیگر یافت چون سر آن حقّه را نیز بگشاد دندانی و موئی چند درآن دید حاضران از دیدن آن متعجّب گردیدند وندانستند که دندانها وموبها ازکیست ونگاهداری آن در حقّه برای چیست از آن زن پرسیدند گفت ای خلیفه مادر جعفر پس از تقدیم خدمت وتعظیم عرضه میدارد که این دندان اوّلین دندان تست که افتاده و این مویها نخستین مویهائی است که از سر تو تراشیده اند و من آنهارا بدین عزّت نگاهداشتم و مانند بهترین جواهر گرانمایه حفظ کردم مگر امروز امیرالمؤمنین حقّ آنرا بشناسد و برفرزندان من رحمت آرد وبخشایش خویش دریغ ندارد.

جهشیاری مینویسد: چون بامر خلیفه یحیی و فضل را بزندان محبوس

کردند موکّلین بامر وی باایشان در نهایت سختی و خشونت رفتار نمودند و برآنان بغایت تنگ گرفتند مـردم را از ملاقات ایشان و ایشان را از دیدارمردم منع نمودند اتّفاقاً روزی موکّل‌زندان خندهٔ شدیدی ازیحیی و فضل بشنید و خبر آن را بگوش رشید رسانید هرون مسرور خادم را بنزد یحیی فرستاد که‌این خندهٔ بسیار ازکه وعلّت آن چه بوده است یحیی خاموش گردید و سخنی در آن باب نگفت مسرور باز نمـود که خبر این خنده بخلیفه‌رسیده وچنان تصوّر کرده‌است که‌شمانسبت‌بعقوبت‌و خشم وی استخفاف روا میدارید و سخرّیه و استهزاء میکنید هرچه زودترموجب و سبب آن را باز گوئید که امتناع از آن مقرون بصلاح و صواب نیست و من بر وخامت عاقبت و سوء خاتمت آن اندیشنا کم و بیم آنست کـه نتیجهٔ آن مکروه تر ووخیم تر ازین شکنجه و عذابی باشد که در آنید و بدان دچار وگرفتارید گفتند مارا هوس ومیل آش سرکه (سکبا) دردل افتاد و برای خرید گوشت وسرکه و دیگ حیلتهـا کردیم و بزحمت و مجاهدت بسیار وسائل تهیّه سکبائی را فراهم آوردیم چون از طبخ آن فراغت حاصل نمودیم فضـل دیگ را از روی آتش برداشت بخت بد کار خود را کرد ته دیگ جدا شد و آش بجامه و تن ما فرو ریخت و مـارا آلوده ساخت از حدوث این واقعه وگردش روزگار بخندیدیم ودرتعجّب فرو رفتیم که از آن منزلت و جلال ودولت و اقبال بدین روزگـار و حال در افتاده ایم! مسرور مراجعت کرد و صورت واقعه و موجب خنده را

برشید باز گفت (۱) رشید بغایت متأسف و غمگین گردید و بگریست و مقرّر داشت که هر روز ازمطبخ راتبه وغذائی برای ایشان ببرد و نیز اجازت داد کسی که بیشتر با آنان مألوف ومأنوس است درزندان رفت و آمد کند وکسی ازموکّلان از دخول وی ممانعت ننماید مسرور بازگردید و سخنان خلیفه را برای ایشان بیان کرد و آنان را مختار نمود تا هر کەرا خواهند وبدو بیشتر راغب و مایلند برای منادمت و مصاحبت خود اختیار کنند. یحیی و فضل سعید بن وهب شاعر را که ندیم و ملازم ایشان بود انتخاب کردند شاعر مزبور را خبر کردند واین اجازەرا بدو اعلام نمودند وی هرروز صبح بزندان میرفت و مدّتی باایشان گفتگو و صحبت میکرد و بذکر حکایات و قصص خاطر پریشان ایشان را مشغول میداشت.

ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید مینویسد یحیی از محبس رقعۀ ذیل را بهرون نوشت:

لِاَمیرِالْمُؤمِنِینَ وَ خَلِیفَةِالْمَهْدِیِّینَ وَ اِمامِ الْمُسْلِمِینَ وَ خَلِیفَةِ

(۱) — جهشیاری مینویسد: چون یحیی پس ازمحنت ومشقت بسیار بترتیب سکبا موفّق گردید ودیك افتاد وبشکست وسکبا بریخت یحیی دنیا را مخاطب ساخت واین اشعاررابگفت:

| | |
|---|---|
| قَطَعْتُ مِنْكِ حَبائِلَ الْآمالِ | وَاَرَحْتُ مِنْ حَلٍّ وَ مِنْ تَرْحالٍ |
| وَوَجَدْتُ بَرْدَ الْیَأسِ بَیْنَ جَوانِحِی | فَحَطَطْتُ مِنْ ظَهْرِ الْمَطِیِّ رِحالی |
| فَالْآنَ یا دُنْیا عَرَفْتُكِ فَاذْهَبِی | یا دارَ كُلِّ تَشَتُّتٍ وَ زَوالِ |
| وَالْآنَ صارَلِیَ الزَّمانُ مُؤَدِّباً | فَغَدا وَ راحَ عَلَیَّ بِالْاَمْثالِ |

رَبِّ الْعالَمِينَ مِنْ عَبْدٍ اَسْلَمَتْهُ ذُنوبُهُ وَ اَوْ بَقَتْهُ عيوبُهُ وَخَذَلَهُ شَقِيقُهُ وَ رَفَضَهُ صَدِيقُهُ وَ مالَ بِهِ الزَّمانُ وَ نَزَلَ بِهِ الْحِدْثانُ فَعالَجَ الْبُؤسَ بَعْدَ الدَّعَةِ وَ افْتَرَشَ السُّخْطَ بَعْدَ الرِّضا وَ اكْتَحَلَ السُّهادَ بَعْدَ الْهُجُودِ ساعَتُهُ شَهْرٌ وَ لَيْلَتُهُ دَهْرٌ قَدْ عايَنَ الْمَوْتَ وَ شارَفَ الْفَوْتَ جَزَعاً لِمَوْجِدَتِكَ يا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ اَسَفاً عَلى مافاتَ مِنْ قُرْبِكَ لا عَلى شَيْءٍ مِنَ الْمَواهِبِ لِاَنَّ الْمالَ وَ الْاَهْلَ اِنَّما كانا لَكَ وَ بِكَ وَ كانا فِي يَدِي عارِيَةً وَ الْعارِيَةُ مَرْدُودَةٌ وَ اَمّا ما اُصِبْتُ بِهِ مِنْ وَلَدِي فَبِذَنْبِهِ وَلا اَخْشى عَلَيْكَ الْخَطأَ فِي اَمْرِهِ وَلا اَنْ تَكُونَ تَجاوَزْتَ بِهِ فَوْقَ الْحَدِّ تَفَكَّرْ فِي اَمْرِي جَعَلَنِيَ اللهُ فِداكَ وَ لْيَمِلْ هَواكَ بِالْعَفْوِ عَنْ ذَنْبٍ اِنْ كانَ فَمِنْ مِثْلِيَ الزَّلَلُ وَ مِنْ مِثْلِكَ الْاِقالَةُ وَ اِنَّما اَعْتَذِرُ اِلَيْكَ بِاِقْرارِ ما يَجِبُ بِهِ الْاِقْرارُ حَتّى تَرْضى فَاِذا رَضِيتَ رَجَوْتُ اِنْ شاءَاللهُ اَنْ يَتَبَيَّنَ لَكَ مِنْ اَمْرِي وَ بَراءَةِ ساحَتِي مالا يَتَعاظَمُكَ بَعْدَهُ ذَنْبٌ اَنْ تَغْفِرَهُ مَدَّ اللهُ لِي فِي عُمْرِكَ وَ جَعَلَ يَوْمِي قَبْلَ يَوْمِكَ (۱)

معنی آن بفارسی چنین است: بامیر مؤمنان و خلیفهٔ هدایت یافتگان و پیشوای

---

(۱) ـ عقدالفرید جزء سوم صفحهٔ ۳۱ و ۳۲ در کتاب اعلام النّاس نیز رقعهٔ مزبور با اختلافاتی مذکور است صفحهٔ ۱۲۷ و ۱۲۸

مسلمانان وجانشین پروردگار عالمیان از جانب بندهٔ که گناهانش اورا خوار وگرفتار ساخته وعیبهایش ویرا هلاك نموده برادروشقیقش اورا خوار کرده وصدیقش بترك او گفته روزگار بر وی غالب آمده و حوادث زمان برو نازل گردیده بعد ازفراخی معیشت وفراوانی نعمت درتنگی و سختی افتاده وپس از رضا طریق خشم را پیموده وبعد از خواب خوش سرمهٔ بیداری درچشم کشیده هر ساعتش ماهی است و هر شبش روزگاری (۱) مرگ را بچشم دیده وبفنا و فوات نزدیك گردیده ازخشم و غضب توای امیرالمؤمنین جزع وزاری فراوان کنم وافسوس بسیار دارم برآنچه ازنعمت قربت توازمن سلب گردیده و هیچ تأسفی نخورم برآنچه از مواهب زمانه ازمن فوت شده چه هرچه از مال و خواسته و اهل داشتم همه از تو بود و بتو تعلّق داشت و در دست من برسبیل ودیعت و عاریت بود و امانت داری بودم که باید آنرا روزی بخداوندش سپارم و مسترد دارم و مصیبتی که از قتل فرزندم مرا رسید بسبب گناهش بود و در این کار ترا بیم خطائی نباشد وترس آنکه از حدّ تجاوز کرده باشی نیست در کار من فکر و اندیشه واجب شمار خداوند مرا فدای تو سازد وهرگاه گناهی باشد میل ترا بجانب بخشایش معطوف دارد برای آنکه ازچون منی خطا وزلّت آید وشاید وازچون توئی عفو و تجاوز زیبد وباید. همانا من در نزد تو تدارك عذر کنم باقرار آنچه بدان اعتراف واجب است تا ازمن خشنود شوی وچون

(۱) — هلالی جغتائی در مطلع غزل خود نظیر این مضمون را گوید ،
بیتو هرروزمرا ماهی و هرشب سالی است شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است

رضای تو حاصل گردید بخواست خداوند متعال امیدوارم که حقیقت کار من بر تو آشکار و برائت ساحت و نزاهت جانب من معلوم گردد تا بعد از آن از گناهی که در گذری در نظرت بزرگ نیاید و عظیم و سترگ ننماید خداوند زندگانی ترا برای من دراز کند و مرا فدای تو سازد و روزم را روز تو قرار دهد (۱)

صاحب عقد الفرید مینویسد یحیی این اشعار را نیز بخلیفه نوشت :

قُلْ لِلْخَلِيفَةِ ذِي الصَّنِيعَـــةِ وَالْعَطَايَا الْفَاشِيَه

وَابْنِ الْخَلَائِفِ مِنْ قُرَيْـــشٍ وَالْمُلُوكِ الْعَالِيَه

اِنَّ الْبَرَامِكَةَ الَّذِيـــنَ رَمَوْا لَدَيْكَ بِدَاهِيَه

صُفْرُ الْوُجُوهِ عَلَيْهِمُ خِلَعُ الْمَذَلَّةِ بَادِيَه

فَكَأَنَّهُمْ مِمَّا بِهِمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَه

عَمَّتْهُمْ لَكَ سَخْطَةٌ لَمْ تَبْقَ مِنْهُمْ بَاقِيَه

بَعْدَ الْإِمَارَةِ وَالْوِزَارَ ةِ وَالْأُمُورِ السَّامِيَه

وَمَنَازِلٌ كَانَتْ لَهُمْ فَوْقَ الْمَنَازِلِ عَالِيَه

أَضْحَوْا وَجُلُّ مُنَاهُمُ مِنْكَ الرِّضَا وَالْعَافِيَه

يَا مَنْ يَوَدُّ لِيَ الرَّدَى يَكْفِيكَ مِنِّي مَا بِيَه

يَكْفِيكَ مَا أَبْصَرْتَ مِنْ ذُلِّي وَذُلِّ مَكَانِيَه

---

(۱) در ترجمهٔ عبارات عربی فوق جزئی تصرف شد تا باسلوب فارسی نزدیک گردد

وَ بِبُكاءِ فاطِمَةَ الكَئِيـــبَةِ وَ الْمَدامِعُ جارِيَه
وَ مَقالُها بِتَوَجُّعٍ يا سَوْأَتِي وَ شَقائِيَه
مَنْ لِي وَ قَدْ غَضِبَ الزَّمـــانُ عَلى جَمِيعِ رِجالِيَه
يا لَهْفَ نَفْسِي لَهْفَها ما لِلزَّمانِ وَ مالِيَه
يا عِطْفَةَ الْمَلِكِ الرِّضا عُودِي عَلَيْنا ثانِيَه

ضیاء برنی در تاریخ برامکهٔ خود حکایت میکند: هرون فضل بن یحیی را رنج بسیار کرد و بطمع گرفتن مال آزار فراوان بوی رسانید ولی جز آنکه برامکه خود گفته بودند چیزی حاصل نگردید پس از آن هرون از معاملهٔ خویش نادم و پشیمان شد و با بزرگان عبّاسی می‌گفت که اگر من می دانستم که از برامکه خواستهٔ بدست نخواهد آمد هرگز فضل را نرنجانیدمی چه وی برادر رضاعی من است و اینکه بقتل جعفر پرداختم و ایشان را معزول کردم و برانداختم از امور سیاست وکارهای ملکی و مملکتداری بود و در صلاح ملك مدارا و محابا سزاوار ونیکو نیست پس بفرمود تایحیی وفضل را اززندان بموضعی بهتر برند و چیزی از درم و دینار و جامه های خوب بآنان دهند و دیگر در جامه و معاش و لوازم زندگانی بریشان تنگ نگیرند و سختی نکنند شخصی از عامیان شهر در حین عبور فضل گفت سپاس و حمد خدایرا که ما برمکیان را در بلا و محنت دیدیم آنگاه روی بفضل کرد وگفت چه اتفاقی نیکو وپسندیده افتاد که نعمتهای شما زوال یافت و جلال وکمال شما بذلّت و کاستی بدل

گردید پس روی بجانب آسمان نمود که بارخدایا تو بر همه کار قادری وقاهر سپاس ومنّت ترا که این نعمت و شادی مرا دادی که آل برمك رابدین حال و روزگار دیدم فضل چون این سخن از آن ناجوانمرد بشنید و شادی و شعفش بدید بغایت تافته و نژند و گریان گردید وخلیل بن هیثم که از معتبران شهر بود براثر یحیی وفضل مانند ماتمزدگان میرفت وهرگاه بدیشان مینگریست زار میگریست چون فضل را ازسخن ناسزای آنمرد گریان دید پیش دوید وگفت چرا ازگفتار آن ناکس نابکار دراندوه فرو رفتهٔ گفت ای برادر کرم کن وآن بزرك را بگو که ترا از ما چه رنج و زحمت رسیده که در چنین حالت با ما جفا روا داشتی بد گفتی و از بر افتادن ما شکر کردی هرگاه ویرا از ما آزاری رسیده او را استمالت کن و از ما خشنود گردان و هرچه امروز از زر وسیم و جامه حاصل گردید ویرا ده تا راضی گردد خلیل گوید باز گشتم وآن بدزبان بدبخت را گفتم ترا از برمکیان چه رنج و زحمت رسیده که امروز چندین ناسزا برروی فضل بگفتی باز گوی تا من رضای تو حاصل کنم و اگر چیزی از تو گرفته اند باز دهم زیرا فضل مرا برای طلب خشنودی و رضای خاطر تو فرستاده است مرد بی ادب جواب داد که مرا هیچوقت از برمکیان جفائی نرسیده و آزار و ستمی وارد نگردیده امّا از کسی شنیده بودم که ایشان از ملحدان و زندیقانند این کلمات را از روی غیرت و تعصّب اسلام بگفتم خلیل گفت ای بد بخت این چه نسبت است که بدیشان میدهی آنان مروّج اسلامند ومتعصّب در مذهب و دیانت

ندانم کدام بد کیش نکوهیده آئین این افترا برایشان بسته واین حوالت ونسبت رابآنان داده‌ای بدبخت این همه خیرات وحسنات و نیکوئیها که ایشان کرده اند کس در جهان یاد ندارد اگر ایشان مسلمان نبودند و نعوذ بالله زندیق و ملحد بودند اینهمه اوقاف و مبرّات در حقّ علما و مشایخ و سادات چگونه معیّن میکردند و مقرّر می‌داشتند و اگر ایشان را بلائی رسید و مصیبت و گزندی وارد گردید انبیاء عظام و اولیاء کرام را نیز رنجها رسیدوهمین خود دلیل بربزرگی برامکه است خلیل گوید چون باز گشتم وگفتگوی خویش را باآن عامی بی فضل بفضل باز گفتم فضل شکر گذاری کرد و روی بجانب آسمان نمود و از خداوند درخواست عفو و مغفرت برای او کرد که چون برای تعصّب دین و غیرت اسلام این سخنان گفت من اورا عفو کردم ودرگذشتم تو نیز اورا ببخشای وبجهت ما وبرا مؤاخذت منمای و مزد بسیار ده

خلیل گوید مرا کرم و حلم و دیانت فضل بغایت متعجّب ساخت و قرین حیرت وشگفتی نمود باخود گفتم ندانم آیا کسی مانند وی بااین همه فضائل و بزرگواری در جهان پیدا خواهد شد ودیگر مادر روزگار چون اوئی را بوجود خواهد آورد ؟

در کتاب عقد الفرید مسطور است : مادر جعفر بن یحیی رشید را شیر داده بود و بدین سبب رشید باوی در امور مشورت می نمود وبرأی وی تبرّك می جست و با اکرام و احترام رفتار میکرد و هنگام آنکه در تحت تعهّد و پرستاری وی پرورش می یافت رشید سوگند یاد کرده بود

که هرگز برای ورود او حاجب و مانعی قرار ندهد و هیچ شفاعتی نکند مگر آنکه آنرا بپذیرد و برآورد

سهل بن هرون گوید ای بسا اسیر که بسبب وی از بند رها شد و چه بسیار کار مهمّ و مشکل که بدست او گشاده و حلّ گردید و چه بسیار گرفتار که بمساعدت وی ازبلافرج یافت و مهمّش بانجاح پیوست، پس از واقعه و نزول محنت ونکبت بربرامکه رشید ازوی مخفی و محجوب گردید و اورا نزد خویش نپذیرفت مادر جعفر از سرای یاقونه دختر مهدی اذن ورودطلبید وبتوسّط وی و سائل برانگیخت رشید اذنش نداد وجوابش نگفت این کاربطول انجامید و مادر جعفر بملاقات خلیفه نائل نگردید تاروزی باروی باز وپای برهنه بیامد تابدر سرای رشید رسید عبدالملك بن فضل حاجب نزد خلیفـه رفت و گفت: دایهٔ امیر المؤمنین بر در سرای ایستاده است باحالتی که دشمنان و بد خـواهانش بروی رحمت و رقّت آرند و دشمنی خود را بدوستی تبدیل کنند رشید گفت وای برتو مگر پیاده و دوان بدینجا آمده است گفتم آری باپای برهنه. رشید گفت وی را اذن دخول ده و پیش منش آر. وی چه کبدهای تفته را غذا داده و چه بسیار غصّه واندوه را رفع کرده و چه بسیاربرهنه را پوشیده وستر عورت کرده سهل گوید مرا شکّی باقی نماند که در این احضار و بار رشید حاجتش بر می آورد و نجات و خلاص برمکیان مهیّا می گردد چون مادر جعفر نزدیك رسید ورشید اورا باروی باز وپای برهنه دید باپای برهنه پیش دوید و میان ستون مجلس او را مـلاقات کرد خم شد و سر و جای دو پستانش را

ببوسید و بیاورد ونزد خویش بنشاند مادر جعفر گفت : ای امیرالمؤمنین آیا روزگار برما جفا و آزار کند و دوستان و یاران ما از بیم تو بر ما ستم نمایند و دشمنان بعلّت تهمت و بهتان ترا برما بیاغالند در حالیکه من ترا در دامان مهر ومحبّت خود پرورده باشم و بسبب رضاع تو ازروزگار ودشمن جفاکار خویش را درامان دانسته وانگاشته؟ هرون گفت مقصود از این سخنان چیست ؟ گفت : مقصود من یحیی پرورنده وجانشین پدرت میباشد و بیش از آنچه خلیفه در باب وی داند نگویم که در کار موسی برادرت چه خیر خواهی و مناصحت و شفقت در حقّ تو روا داشت و برای حفظ خلافت تو چه صدمات تحمّل کرد و جان خویش را در معرض خطر گذاشت گفت ای مادر رشید: این امری بود که گذشت و قضائی بود که واقع گشت و خشم خداوند بود که جاری و نافذ شد . گفت ای امیرالمؤمنین : يَمْحُو اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَ يُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ رشید گفت ولی این از کار هائی است که خداوند آنرا محو نکند . گفت غیب برپیغمبران پوشیده است پس چگونه از تو پوشیده نباشد ؟ سهل بن هرون گوید : خلیفه مدّتی مدید خاموش گردید آنگاه گفت :

وَإِذَا الْمَنِيَّةُ أَنْشَبَتْ أَظْفَارَهَا أَلْفَيْتَ كُلَّ تَمِيمَةٍ لَا يَنْفَعُ

مادر جعفر بربدیهه گفت من تعویذ و تمیمهٔ یحیی نیستم ولی قبل ازین گفته اند :

وَإِذَا افْتَقَرْتَ إِلَى الذَّخَائِرِ لَمْ تَجِدْ ذُخْراً يَكُونُ كَصَالِحِ الْأَعْمَالِ

و این بعد از گفتار خداوند متعال است : وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظِ وَالعافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ باز هرون مدّتی خاموش شد پس گفت:

اِذَا انْصَرَفَتْ نَفْسِي عَنِ الشَّيْئِ لَمْ تَكَدْ　اِلَيْهِ بِوَجْهٍ آخِرَ الدَّهْرِ تُقْبِلِ

مادر جعفر گفت من میگویم:

سَتَقْطَعُ فِي الدُّنْيا اِذا ما قَطَعْتَنِى　يَمِينَكَ فَانْظُرْ اَيَّ كَيْفٍ تُبَدِّلِ

هرون گفت راضی شدم گفت آنرا بمن عطا کن که رسول خدا فرموده : مَنْ تَرَكَ لِلّٰهِ شَيْئاً لَمْ يُوجِدْهُ اللهُ فَقْدَهُ هرون مجدّداً خاموش گردید آنگاه روی بوی نمود و گفت : لِلّٰهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدُ مادر جعفر گفت ای امیرالمؤمنین وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشاءُ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيم ای امیر المؤمنین قسم و پیمان خود را در پیش خاطر آر و سوگندی را که بامن خوردی نگاه دار مگر قسم نخوردی که شفاعت مرا بپذیری ؟ گفت تو نیز سوگند خود را در نظر دار که قول دادی گناهکاری را شفاعت نکنی سهل بن هرون گوید مادر جعفر چون بدید که هرون اصرار شدید در ردّ خواهش والتماس وی دارد حقّهٔ را که از زمرّد بود برآورد و پیش هرون بنهاد رشید پرسید این چیست؟ مادر جعفر قفل زرّین که برآن بود بگشاد و از میان آن چند موئی و دندانهائی و گیسوئی بیرون آورد درصورتیکه آنهارا بمشک فرو برده

و خوشبو و معطّر کرده بود همهٔ حاضران از دیدن آن در تعجّب وحیرت فرو رفتند مادر جعفر گفت اینك ازخداوند یاری و سعادت ترا میطلبم وبپا کیزه ترین اجزاء بدن تو عفو بندهٔ تو یحیی را خواستارم و این ودایع را وسیلهٔ قبول شفاعت و التماس خود قرار می‌دهم هرون آنهارا بگرفت و بوسید و بوئید و زار بگریست و همهٔ اهل مجلس بموافقت او در گریه و خروش آمدند درحال کسی شتابان نزد یحیی رفت وبشارت داد و گفت : خلیفه برحال شما رحمت آورده و امید خلاص و نجات نزدیك است همهٔ حاضران چنین تصوّر می کردند که هرون برآن‌بیچارگان رقّت و شفقت کرده و عفوش شامل احوال ایشان شده چون هرون‌ازحال گریه و زاری باز آمد آن ودایع را باز در حقّه نهاد وروی بمادر جعفر کرد و گفت : چه خوب و نیکو ودیعت خویش‌را حفظ نمودی مادر جعفر گفت اکنون تو شایسته و اهل آنی که‌مرا پاداش دهی و مکافات کنی هرون چیزی نگفت در حقّه را بست و قفل بر آن نهاد و بوی داد و گفت : اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الْأَمانَاتِ اِلٰی اَهْلِهَا. مادر جعفر گفت : خداوند فرموده : وَاِذَا حَکَمْتُمْ بَیْنَ النَّاسِ فَاحْکُمُوا بِالْعَدْلِ و نیز می فرماید : وَاَوْفُوا بِعَهْدِ اللّٰهِ اِذَا عَاهَدْتُمْ رشید گفت آن عهد کدام است گفت آیا بامن عهد نکردی و سوگند نخوردی که از من روی نپوشی و بخوار کردن من نکوشی ؟ گفت اینك حاضرم و دوست دارم که آن پیمان را ازتو بخرم و تقدیر بهاء آن آنرا بانصاف وحکمیّت تو وا گذارم

گفت انصاف کردی من این کار را پذیرفتم و عهد خود را بخلیفه فروختم و هرگز این بیع را اقاله نخواهم کرد هرون گفت بچند فروختی گفت برضا و خشنودی تو نسبت بکسی که ترا دشمن نیست هرون گفت ای مادر رشید مگر مرا حقّی برگردن تو مانند حقّ ایشان نیست ؟ گفت چـرا تو در نزد مـن عزیز تر وگرامی تری و ایشان محبوب تر گفت پس حقّ خود را در غیر ایشان بمعرض قیمت بگذار مادر جعفر گفت : بسیارخوب حقّ خود را تو بخشیدم و ترا بحل نمودم این بگفت و از جای خـود برخاست و رشید مبهوت و حیران فرو ماند و از گفتن لفظی عاجز آمد. سهل گوید مادر جعفر بیرون رفت و دیگر بسرای خلیفه باز نگردید بخدا من نه گریهٔ ازو دیدم و نه نالهٔ شنیدم.

ابشیهی در کتاب مستطرف مینویسد : روزی هرون با گروهی ازسران اصحاب و بزرگان یاران خود نشسته بود کـه زنی بر وی وارد گردید و گـفت : یاأَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ أَقَرَّ اللهُ عَیْنَكَ وَ فَـرِحَكَ بِما آتاكَ وَأَتَمَّ سَعْدَكَ لَقَدْ حَكَمْتَ فَقَسَطْتَ یعنی ای امیر المؤمنین خـداوند چشم ترا خنك وروشن کند وبدانچه ترا ارزانی داشته شادمان نماید وسعادت و نیکبختی ترا کامل گرداند همانا حکم کردی وداد ورزیدی

هرون پرسید ای زن کیستی گفت ازخاندان برامکه کسانی کهمردانشانرا کشتی و اموالشان را بردی و عطا و نوالشان را سلب کردی هرون گفت امّا مردان برامکه حکم قضا برآنان جاری گردید و تقدیر درحقّ ایشان

نافذ شد و امّا مال بتو مسترد میگردد آنگاه روی بحاضران و یاران خود کرد و گفت هیچ دانستید که این زن چه گفت گفتند ما چیزی جز خیر در گفتار وی در نیافتیم رشید گفت گمان نکنم که شما گفتار اورا درك کرده و اشارات اظهار وی را فهمیده باشید. امّا اینکه گفت : أَقَرَّ اللهُ عَيْنَكَ مقصود وی آنست که خداوند چشم ترا ساکن و بیحرکت کند ووقتی چشم از حرکت باز ایستد که کور شود و امّا گفتار وی وَ فَرِحَكَ بِمَا آتَاكَ از گفتار خداوند متعال مأخوذ است که : حَتّٰى إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً . و اینکه گفت : أَتَمَّ اللهُ سَعْدَكَ مأخوذ از قول شاعر است :

إِذا اتَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ ⁂ تَرَقَّبْ زَوالًا إِذَا قِيلَ تَمّ

یعنی چون امری بسرحدّ کمال رسید نقصانش نزدیك شود و هنگامی که سخن ازتمامی بمیان آمد درانتظار زوال آن باش ـ (منتهای کمال نقصانست) و اینکه گفت : لَقَدْ حَكَمْتَ فَقَسَطْتَ اشاره به آیهٔ مبارکه است : وَ أَمَّا الْقَاسِطُونَ فَكَانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً یعنی امّا ستمکاران هیزم‌دوزخ و جهنّمند حاضرین ازین معنی بغایت متعجّب گردیدند. (۱)

یکی از دوستان یحیی نامهٔ در محبس بوی نوشت و از سلامت حال و کیفیّت روزگارش پرسید یحیی در ذیل نامهٔ او نوشت :

---

(۱) رجوع شود بجلد اوّل کتاب مستطرف طبع مصر صفحهٔ ٥٤

اَفْضَلُ النّاسِ حالاً فِي النِّعْمَةِ مَنِ اسْتَدامَ مُقِيمَها بِالشُّكْرِ وَاسْتَرْجَعَ فائِتَها بِالصَّبْرِ . یعنی فاضلترین و برترین مردمان در حال نعمت کسی است که ثابت و موجود آنرا بشکر پایدار کند و رفتهٔ آنرا بصبر باز گرداند و از زندان ببرادر خود محمّد بن خالد نوشت : اَنْكَرْتُ صَدِيقِي وَ عَرَفْتُ عَدُوِّي: یعنی دوست خود را انکار کردم و دشمن خویش را بشناختم

گویند وقتی یحیی بچیزی محتاج گردید ویرا گفتند در این باب بفلان دوستت چیزی بنویس گفت : دَعُوهُ يَكُنْ صَدِيقًا یعنی وی را بگذارید تا همچنان دوست و صدیق باشد و بماند مقصود یحیی آنست که اگر از وی انجام حاجت خود را تمنّی کنم ناچار دریغ نماید و آنگاه معلوم شود که وی نیز صدیق من نیست (۱)

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: مبرّد از قول یکی از نوادگان یحیی برمکی روایت کند : هنگامیکه برامکه در زندان بودند روزی یکی از پسران یحیی بر سید پدرجان چرا روزگار ما را پس از امر و نهی و خواستهٔ بسیار ببند و زندان و پوشیدن پلاس پشمین گرفتار کرد یحیی گفت پسرك من برای آنکه درشب تردعاء مظلومی روان شد و ما از آن غافل وبیخبر ماندیم ولی خداوند متعال از آن غافل نبود . یحیی چون این بگفت بانشاء اشعار ذیل پرداخت : (۲)

رُبَّ قَوْمٍ قَدْ غَدَوْا فِي نِعْمَةٍ      زَمَنًا وَالدَّهْرُ رَيّانٌ غَدِقْ

(۱) رجوع شود بتاریخ الوزراء والکتّاب طبع وین .
(۲) رجوع شود بتاریخ بغداد جلد چهاردهم صفحهٔ ۱۳۲

— قسط —

سَکَتَ الدَّهْرُ زَمَاناً عَنْهُمْ ثُمَّ أَبْکَاهُمْ دَماً حِینَ نَطَقْ

## وفات یحیی

ابن خلّکان مینویسد: یحیی پیوسته در زندان رافقه که رقّهٔ قدیم و مجاور رقّهٔ جدید و اکنون بلدی مشهور برساحل فرات است محبوس بود تادرسوّم محرّم بسال ۱۹۰ بمرض فجاءه ازین جهان رخت بربست واز زحمات و مشقّات بند وزندان برست

پسرش فضل بروی نماز گذاشت و بر ساحل فرات در ربض هرثمه مدفون گردیدو درجیب وی رقعهٔ یافتند که یحیی بخطّ خویش بر آن نوشته بود: قَدْ تَقَدَّمَ الْخَصْمُ وَالْمُدَّعی عَلَی الْأَثَرِ وَالْقَاضِی هُوَ الْحَکَمُ الْعَدْلُ لاَیَجُورُ وَلاَیَحْتَاجُ إِلَی بَیِّنَةٍ. یعنی خصم پیش از مدّعی ازین جهان رفت و مدّعی نیز بزودی بدو خواهد پیوست و قاضی حاکم‌عادلی است که جور نکند و حاجت بشاهد و بیّنه ندارد. این رقعه را برشید رسانیدند یك روز تمام بگریست و آثار غم و ملالت چندین روز از سیما و چهرهٔ وی پیدا و هویدا بود

ونیزازقول‌جهشیاری مینویسد: رشیدازمعامله‌ورفتارخود بابرامکه‌پشیمان گردید و برآنچه در حقّ ایشان رفته بود تأسّف میخورد گویند روزی با گروهی از اصحاب و یاران خود گفت که هرگاه بصفاء نیّت و خلوص عقیدت آنان اطمینان و اعتماد کامل حاصل بودی ایشان را بمقام وپایگاه نخست که درپیش من داشتند باز میگردانیدم. و غالباً برزبان میراند مارا

برضدّ ارباب فصاحت واصحاب کفایت خود برانگیختند و چنان فرا نمودند که در تدبیر امور و کفایت مهمّات جانشین ایشان خواهند بود ولی چون ما بدانچه مطلوب ومقصود آنان بود عمل نمودیم جای ایشانرا نگرفتند و مارا از وجود آنان بینیاز ننمودند

## وفات فضل بن یحیی

ابن الاثیر درتاریخ کامل راجع بوقایع سال ۱۹۳ مینویسد : دریں سال فضل بن یحیی وفات کرد و علّت وفاتش آن بود که در زبان ونیمی از بدنش گرانی پیدا شد ماهی چند بمعالجه پرداختند بهبودی یافت فضل میگفت چقدر دوست دارم که رشید بمیرد برای آنکه مرگ خودرا قریب بمرگ وی می بینم بعد ازصحّت مجدّداً مرض عود کرد ودرزبانش گرفتگی عارض گردید و در شهر محرّم از رنج دنیا خلاص گردید برادرانش در قصری که بودند بروی نماز بگزاشتند و چون جنازه اش را از آنجا خارج نمودند مردم بروی نماز کردند و جزع وزاری نمودند و مرگ وی ششماه قبل از مردن هرون اتّفاق افتاد دراین وقت چهل و پنج سال ازمراحل زندگانی را طی کرده بود وی ازمحاسن دنیا بود و درجهان مانندی نداشت

طبری می نوسد : چون فضل آرزوی مردن رشید کرد وی را گفتند آیا آرزو داری که خداوند بمردن او ترا فرجی حاصل کند ؟ گفت : مردن وی را از آن سبب دوست دارم که امر من نزدیك بامر اوست (۱)

ابن خلّکان مینویسد : تولّد فضل بیست و سوّم ذی حجّه سنهٔ یکصدو

---

(۱) تاریخ کامل طبع مصر جزء ششم صفحهٔ ۶۹ وتاریخ طبری جزء دهم صفحه ۱۰۹–۱۱۰

چهل و هشت و وفاتش در زندان رقه صبح جمعهٔ شهر محرّم سنه ۱۹۳ اتفاق افتاد وبرخی وفات اورا در شهر رمضان بسال ۱۹۲ گفته اند (۱) ومدّت‌عمرش‌بنابرقول‌اوّل چهل و پنج سال است چون خبر وفاتش برشید رسید گفت موت من نزدیك بموت وی است وهمچنان بود که‌رشید گفته بود چه او نیز در سنهٔ ۱۹۳ وفات کرد

بجز فضل وجعفر یحیی‌رادوپسر معروف دیگر است‌یکی‌موسی که بفضیلت شجاعت و بأس و علوّ همّت موصوف و دیگری محمّــد که بصفت بخل و امساك معروف بوده (۲)

## موسی بن یحیی

طبری دروقایع سنهٔ ۱۷۶ مینویسد : درین سال در مملکت شام میان نزاریّه و یمانیّه خصومت و عصبیّت برخاست وجنگ و جدال آغاز نهادند

---

(۱) خطیب در تاریخ بغداد مینویسد : صولی گوید وفات فضل در ماه رمضان یکصد و نود و دو چند ماه قبل از فوت هرون الرّشید اتّفاق افتاد ( تاریخ بغداد جلد دوازدهم صفحهٔ ۳۳۹ )

(۲) ابن خلّکان مینویسد : قاضی یحیی بن اکثم گفت از مأمون شنیدم که می گفت مانند یحیی و فرزندانش در کفایت و بلاغت و جود و سماحت و شجاعت کسی نبوده وگویندهٔ این اشعار راست گفته :

اولادُ یَحْیی اَرْبَعٌ کَاَرْبَعِ الطَّبائِعِ    فَهُمْ اِذَا اخْتَبَرْتَهُمْ طَبائِعُ الصَّنائِعِ

قاضي گوید گفتم اما کفایت‌وبلاغت وسماحت را درایشان دانیم‌وشناسیم ولي شجاعت‌را ندانیم در کدام است گفت در موسي بن یحیی و من رأی آن دارم که سرحد سند را بدو وا گذارم .    و همچنین شاعر در وصف ایشان گوید :

اَوْلادُ یَحْیَی بْنِ خالِدٍ وَهُمْ    اَرْبَعَةٌ سَیِّدٌ وَ مَتْبُوعٌ
اَلْخَیْرُ فِیهِمْ اِذَا سَئَلْتَ بِهِمْ    مُفَرَّقٌ فِیهِمْ وَمَجْمُوعٌ

مروج الذّهب جلد دوّم صفحهٔ ۲۲۲

رشید موسی بن یحیی بن خالد را بحکومت آن نواحی منصوب نمود و بمصاحبت او گروهی از وجوه وسران سپاه و بزرگان نویسندگان و لشکریان را روان کرد موسی درشام برصالح بن علیّ هاشمی وارد گردید و در آن مملکت اقامت گزید تا بحسن تدبیر و شجاعت او فتنهٔ برخاسته بیارمید و آتش قتال و جدال از میان فریقین خاموش گردید وکار بصلح انجامید و امور آن نواحی استقامت کامل حاصل کرد خبر این واقعه در مدینة السّلام بهرون الرّشید رسید وی حکم مجرمان و فتنه جویان را بیحیی محوّل نمود یحیی ذیل رحمت وبخشایش برزلّات وعثرات ایشان بگسترد وهمه را عفو کرد وشاعر درمدح موسی بن یحیی این اشعار را بسرود:

قَدْ هاجَتِ الشّامُ هَیْجاً    یُشیبُ رَأْسَ وَلیدِه

فَصَبَّ مُوسی عَلَیْها    بِخَیْلِهِ وَ جُنُودِه

فَدانَتِ الشّامُ لَمّا    أَتی نَسیجَ وَحیدِه

هُوَالْجَوادُ الَّذی بَذَّ    کُلَّ جُودٍ بِجُودِه

أَعْداهُ جُودُ أَبیهِ    یَحْیَی وَجُودُ جُدُودِه

فَجادَ مُوسَی بْنُ یَحْیَی    بِطارِفٍ وَ تَلیدِه

وَ نالَ مُوسی ذُرَی الْمَجْدِ    وَهُوَ حَشْوُ مُهُودِه

خَصَصْتُهُ بِمَدیحی    مَنْثُورِه وَ قَصیدِه

مِنَ الْبَرامِكِ عُودٌ    لَهُ فَاَکْرِمْ بِعُودِه

حَوَوا عَلَى الشِّعْرِ طُرّاً خَفِيفِهِ وَ مَدِيدِهِ (۱)

جحظهٔ برمکی که یکی از بلغاء و شعراء مشهور و معروف زبان عرب و دارای تصانیف و تآلیف (۲) است و درفنّ موسیقی مهارتی بکمال داشته است ازنوادگان موسی بن یحیی است

یاقوت درکتاب معجم الادباء نام و سلسلهٔ نسب وی را چنین مینویسد: ابوالحسن احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد بن برمك برمکی ندیم . و نیز می نویسد وی در فرهنگ و ادب نیکو و کامل بود و اخبار بسیار روایت کردی و در فنون علوم از قبیل نحو و لغت ونجوم متصرّف بودی صاحب اشعار ملیح و الفاظ مقبول و پسندیده و خاطری حاضر برای گفتن نوادر داشت و نیز طنبورزنی ماهر و حاذق و سرآمد بود. در سنهٔ ۲۲٤ متولّد گردید و در شعبان ۳۲٤ هجری وفات کرد (۳)

## محمّد

محمّد بن یحیی برخلاف پدر و سائر برادران خود معروف ببخل و

---

(۱) تاریخ طبری جزء دهم صفحهٔ ٦۰

(۲) ابن النّدیم در کتاب الفهرست مینویسد : جحظهٔ شاعری خنیاگر وصاحب شعری مطبوع و در صناعت طنبور ماهر و حاذق ودرفنّ ادب بارع بود بسیاری از علما و روات را ملاقات کرده واز ایشان اخبار وروایات فرا گرفته و او مشهور تر ازآنست که بذکروی حاجت افتد وفاتش را در شهر واسط بسال ۳۲٦ وتألیفات ویراازاینقرار مینویسد : کتاب الطّبیخ . کتاب الطّنبورتین . کتاب فضائل السّکباج . کتاب ما شاهده من امر المعتمد . کتاب المشاهدات . کتاب ماجمعه ممّا جرّبه المنجّمون نصح من الاحکام (رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحهٔ ۲۰۸ و ۲۰۹ )

(۳) رجوع شود بجلد اوّل معجم الادباء طبع مصر صفحهٔ ۳۸۳ و ۳۸٤

امساك بوده و غالب مورّخین و اهل سیر اورا بدین خصلت و عادت منسوب کرده اند ولی مسعودی در کتاب مروج الذّهب ویرا برأی و همّت میستاید(۱)

مؤلّف گوید کار برمکیان مایهٔ اعتبار جهانیان است خردمند دوربین بجاه و جلال و دولت و اقبال این جهان مغرور نگردد و بچیزی که ناپایدار و گذراست تکیه و اعتماد روا ندارد و فریفته نشود و دراندوختن اعمال پسندیده و افعال ستوده کوشد و نام نیکو و ذکر خیر از خود باقی گذارد که دست روزگار بد فرجام و اختلاف احوال و ایّام را در آن تصرّف نیست و آنرا مدروس و محو نتواند نمود دولت و ثروت و جاه و مقام برمکیان را هرون از میان برد و بباد خشم وغضب خویش سپرد ولی نام نیك آنان سبب فتوّت و کرم و مردی و مروّت و فضل وبراعت برزبانها جاری و در صفحات تواریخ و سیر و افسانه ها و حکایات تاجهان پایدار است جاوید و برقرار خواهد بود مردم ذکر فضائل و مناقب آن بزرگان را باحترام و تعظیم برزبان آرند و برعکس نام هرون را بسبب ظلمی که در حقّ ایشان روا داشت بزشتی و بدی یاد کنند

برای بی اعتباری جلال و شوکت و مقام ظاهری این جهان دقیقه و نکتهٔ ذیل کافی است و اهل بصیرت و بصر را دستوری معتمد و نموداری معتبر خواهد بود :

عمرانی مورّخ از مردی روایت کند که روزی در دیوان خلافت رفتم در یکی از تذکره های کتّاب دیدم نوشته : بهاء خلعت چهار صد هزار

(۱) رجوع شود بمروج الذّهب جلد دوّم صفحهٔ ۲۲۲ و چنانکه جهشیاری مینویسد مدّتی دیوان رسائل محمّد امین بعهدهٔ محمّد بن یحیی بود.

دینار برای جعفر بن یحیی وزیر. و بعد ازچندی باز گذارم بدانجا افتاد در همان دفتر دیدم نوشته : ده قیراط بهاء نفت و بوریا بجهت سوختن جثّهٔ جعفر بن یحیی (۱) من ازین حال متعجّب گردیدم (۲)!

## سبب نکبت برامکه

صاحب تجارب السّلف سبب انقراض برامکه را چنین مینویسد و ما عین عبارات وی را ذکر میکنیم :

« ارباب تواریخ دراین‌باب خلاف کرده اند بعضی گویند رشید عبّاسه خواهر خود را و جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی وبی این هردو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در یك مجلس بی مجوّز شرعی‌ازغیرت دور بود خواهر را بزنی بجعفر داد بشرط آنکه در میان ایشان جزنظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی ایشان هردو خالی بودندی و هردو جوان و بغایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف هم در دارالخلافه فرصتی طلبیدند و باهم جمع آمدند پسری در

(۱) محمّد بن جریر طبری مینویسد : در سال یکصدو هشتاد و نه چون رشید از مکّه باز گردید ویرا گفتند که عليّ بن عیسی‌بن ماهان آهنگ مخالفت تو کرده‌است رشید بجانب ری روان گردید و مدّت چهار ماه در آنجا توّقف کرد. عليّ بن عیسی با هدایا و تحف بسیار در ری بخدمت وی آمد و رشید را از خود خشنود کرد رشید روز دوشنبه ۲۸ ذیحجّه بغداد باز گردید و چون گذارش بجسر افتاد امر بسوختن جسد جعفر کرد ! ( تاریخ طبری جزء عاشر صفحهٔ ۹۶ )

(۲) رجوع شود بکتاب آداب السّلطانیّه ( الفخری ) تألیف ابن الطّقطقی چاپ مصر صفحهٔ ۱۵۷ وکتاب‌تجارب السّلف که‌بیشتر مطالبش ترجمه و اقتباس از آداب السّلطانیّه است .

وجود آمد آن پسر را در مکّه فرستادند تا رشید نداند و نوبتی دیگر مواقعه کردند پسری دیگر حاصل شد اورا پیش برادرش فرستادند با معتمدان و گویند عبّاسه را در سرا با کنیزکی جنگ افتاد و اورا بزد کنیزك از آن غصّه حال با هرون بگفت هرون کینهٔ عظیم در دل بگرفت و عزم حجّ کرد وچون بمکّه رسید در حال تفحّص نمود و هردو کودك را حاضر کردند و بدید پس بفرمود هردورا در چاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون از حجّ باز گشت برامکه را برانداخت و بعضی گویند سبب تغیّر هرون با برامکه آن بود که رشید علوئی را بجعفر داده بود که بکشد و چون علوی زادهٔ مصطفی بود و گناهی که شرعاً واجب قتـل باشد نداشت و مسلمانی جعفر در نهایت صدق بود کشتن علوی بیگناه نپسندید و اورا بگذاشت خبر بهرون الرّشید رسید باو گفت حال علوی چیست گفت محبوس است گفت بسر مـن گفت بسر تو سوگند دروغ نخورم اورا گذاشتم زیرا که دانستم ازو مکروهی صادر نشود رشید گفت نکو کردی من نیز از کشتن او پشیمان شده بودم و چون جعفر برخاست کـه برود رشید باخود گفت خدای رشید را بکشد اگر ترا نکشد بعد از آن سیاست کرد بعضی گویند فضل ربیع و دیگر اعادی برامکه پیوسته بارشید درحقّ ایشان خبثها می کردند و میگفتند برامکه در مملکت مستقلّ و مستبدّند و اموال ممالك جهت خود جمع میکنند وبعضی گفتند جعفر وفضل بمال و جاه مغرور شدند و در ملك تبسّـط میکردند و گستاخ می‌زیستند ونفس ملوك این معنی را تحمّل نکنند وچنین مینماید که روز زوال کار برامکه این همه اسباب که گفته اند جمع شد و ایشان بر افتادند. »

ابو الفداء در تاریخ خود راجع بوقایع سنهٔ ۱۸۷ مینویسد : درین سال رشید بر برامکه غضب کرد وجعفربن یحیی را بکشت و در سبب‌قتل و نکبت برامکه اختلاف بسیار است و عقیدهٔ اکثر بر آنست که جعفر باعبّاسه خواهررشید هم‌بستر گردید در صورتیکه‌میان ایشان عقدمزاوجت مقرّر داشته بود که فقط نگاه بروی تواند و شرط کرده بود که جعفر باوی نزدیکی نکند ولی جعفر برخلاف امر خلیفه رفتار کرد و پسری از عبّاسه آورد و بعضی گفته اند چون رشید یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علیّ بن ابیطالب‌علیهم السّلام را نزد جعفر محبوس کرد جعفر بی اجازت و فرمان خلیفه وی را رها نمود. و برخی دیگر گویند نکبت این خاندان برای آن بود چون امر برامکه بزرگ گردید و صیت کرم و فتوّت ایشان در جهان مشهور و منتشر شد مردم تولّی ودوستی آنان را در قلوب خود جای دادند و بهوی خواهی ایشان گرائیدند وناچار ملوك براینگونه‌امورصبرنتوانندبدین‌سبب‌بود که‌هرون بانقراض ایشان‌پرداخت و بعضی غیر از اینها گفته اند

اتلیدی در کتاب اعلام النّاس از قول مبرّد مینویسد : ابو عبدالله مارستانی از قاضی یحیی بن اکثم روایت کند که از اسمعیل بن یحیی هاشمی سبب زوال نعمت و انتقال دولت برامکه ونکبت ایشان‌را پرسیدم گفت من بر حقیقت و باطن این قضیّه خبیر و آگاهم و سبب آن از اینقرار است :

در یکی از روز ها با رشید سوار شدیم و بطلب صید از شهر خارج

گردیدیم در اثناء حرکت و سیر بودیم که نظر هرون بر موکبی افتاد که
در برابر ما روان بود رشید از من پرسید این موکب از آنِ کیست گفتم
از آن برادرت جعفر بن یحیی است رشید نظری بطرف یمین و یسار و
موکب و همراهان خودنمود وآنان را عدّهٔ قلیلی دید آنگاه نگاه بموکب
جعفر و ملتزمین رکاب وی کرد ولی جعفررا بواسطهٔ بسیاری عدددرمیان
آنان نتوانست دید روی بمن نمود و گفت جعفر باموکب خویشتن بکجا
شد گفتم وی سر خویش گرفت و راهی که داشت درپیش . و چون
برمکان وسیر خلیفه مطّلع نگردید لهذا شرط خدمت بجا نیاورد وبدینجا
نیامد رشید گفت : چنین نیست بلکه وی مارا اهل و سزاوار آن ندید که
بموکب و قدوم خود مارا مشرّف کند وبجیش خویش مقام مارا بیاراید
ونیکو نماید . گفتم امیرالمؤمنین باید برو ببخشاید و این کارراوزنی ننهد
واهمیّتی ندهد چه هرگاه‌وی‌ازخطّ سیرخلیفه مطّلع‌میگردید البتّه ازین
مکان نمیگذشت و ناچار میآمد و در جلو خلیفه حرکت میکرد اسمعیل
گوید آنچه درین هنگام مرا ممکن بود برای جعفر پوزش خـواستم
وبرای رفتار و حرکتش تهیّهٔ عذر کردم ما همچنان می‌رفتیم تابملك آباد
ومعموری رسیدیم که دارای عمارت عالی و زیبا بود و چارپایان ومواشی
فراوان درحوالی آن بچرا مشغول بودند راه عبور ما ازآن دیه بود چون
بدر دیه‌رسیدیم رشید بدشت و خرمنگاه نظر کرد و در آن غلّهٔ بسیار و
مواشی فراوان دید ومردم را همه توانگر مشاهده نمـود پس روی بمن
کرد وگفت این قریه از کیست گفتم متعلّق ببرادرت جعفر است رشید

آهی سرد برکشید و خـاموش گردید و باز روان شدیم و همچنان سیر می کردیم وبضیعه ودیهی آباد تر از دیگری میرسیدیم بهر یك که نزدیك می‌شدیم و هرون از مالك آن می پرسید میگفتم از جعفر بن یحیی است بسیار بگردیدیم تاعاقبت بشهر پیوستیم همینکه خواستم وداع کنم و ازو جدا شوم وبمنزل خود مراجعت نمایم رشید نگاهی بهمراهان وملازمان اطراف خود نمود ایشان مقصود وی را دریافتند وبکناری رفتند تامن واو تنها بماندیم مرا گفت ای اسمعیل در امور برامکه بنگر که ما آنان را توانگر وبی‌نیاز نمودیم ولی فرزندان خود را فقیر ساختیم ودر کار ایشـان باهمال و غفلت پرداختیم اسمعیل گوید مـن با خود گفتم بخدا بزودی بلیّهٔ در خواهد رسید از رشید توضیحی درینباب خواستم گفت در کار آنان (برامکه) توجّه و التفات کردیم واز ایشان (فرزندان) غافل گردیدیم چه برای احدی ازفرزندانخویش دریکی ازراههای نزدیك‌شهرچیزی‌از ضیاع و املاك برامکه را نمی بینم وندانم برمکیان را در سائر بلاد و غیر ازاین راهی که‌اکنون‌طی‌نمودیم چندضیاع‌وعقار و املاك است گفتم ای امیرالمؤمنین همانا برامکه‌چاکران وخدمتگذاران تواند وآنچه ازاملاك و اموال و ضیاع دارند متعلّق بتو است . چون این بگفتم رشید برمن‌بخشم نظری کرد چنانکه گردنکش جبّاری در کسی نظر کنند و گفت برامکه بنی هاشم‌را جز عبید وبندگان خود نشمارند ودرحقیقت دولت وحکومت ایشانند وبنی عبّاس را نعمتی جز آنکه برامکه ایشان را بدان متمتّع ساخته و انعام داده اند نیست چـون خشم وی را بدیدم گفتم البتّه

امیرالمؤمنین بخادمان وبندگان خود بیشتر و داناتر باشد رشید گفت ای اسمعیل تو این سخنان را ازمن شنیدی وگویامی بینم کهبایشان گفتارمرا انها واخبار خواهی نمود تابرایشان حقّی ثبت کنی ونعمتی برای خویشتن حاصل نمائی این امر را مکتوم و پنهان دار که کسی جز تو آنرا نداند واگر از آن اندك و بسیاری ببرامکه رسد میدانم که البتّه تو گفتهٔ وسرّ مرا افشا کردهٔ گفتم ای خلیفه بخداوند پناه می برم که ازچون منی سرّتو فاش گردد اسمعیل گوید این اوّلین گفتاری بود کهزوال دولت برامکه را اعلام می نمود من هرون را وداع کردم و پریشان دل و متفکّر مراجعت نمودم که مبادا هرون حیلهٔ برایشان وارد کند آن شب را بسر بردم وبامدادان نزد وی رفتم و در پیش رویش بنشستم رشید در محلّی مقام داشت که از طرف مشرق بغداد مُشرف بدجله و از جانب مغرب بمنزل جعفر مقابل بود و چون جماعت بسیاری از جمیع اصناف از سران و بزرگان وکار داران و کار گذاران هرروز در سرای وی تردّد می کردند هرون روی بمن نمود و گفت: ای اسمعیل برانر گفتار دیروز اینك بنگر و ببین بر در سرای جعفر از سپاهیان و غلامان وگروه دیگر چند است و ببین بردر سرای من احدی نیست گفتم ای خلیفه ترا بخداوند سوگند می دهم که اینگونه اموررا دردل خود چندین وزن ننهی واهمیّت ندهی و خاطر خودرا بدان مشغول نداری چه جعفر خادم و وزیر و صاحب سپاه تست هرگاه سپاهیان وسران بردرگاه و سرای وی نباشند پس بردر سرای که باشند؟ این دریکی از درهای تست گفت ای اسمعیل آیا پاسبان

و چارپایان ایشان ننگری که پشت بسوی خانه ما دارند و درمقابل روی ما سرگین گذارند و ما درآن بنگریم؟ بخدا دراین کار عین استخفاف و حقارت ماست . من برین امر صبر نتوانم و تحمّل و تاب آن را ندارم این بگفت و برشدّت غضب خود بیفزود وآتش خشم درکانون وجودش مشتعل گردید چون این بدیدم خاموشی گزیدم و باخویشتن گفتم : این قضائی است که گذشته و حکمی است که وقوع آن حتمی و قطعی است (۱)

مؤلّف گوید هرون سالها بود که بابرامکه دل بد کرده بود و ازقدرت ونفوذ ایشان پریشان خاطر و ترسان ونگران بود وقصد فروگرفتن و برانداختن آنان را داشت ولی چون در کفایت و کیاست و کار دانی وحسن سیاست ایشان در انتظام امور مملکت وخلافت مینگریست در اجرای قصد خود متردّد می گردید وبیم آن داشت که بدون ایشان در کارهای مملکت اختلال و فساد ظاهر گردد. صاحب اکرام النّاس گوید: ابوالحسن عیسی بن موسی کرخی حکایت کند وقتی هرون الرّشید مرا گفت می خواهم سرّ مهمّی را باتو در میان نهم که اگر فاش گردد برای من زیان کلّی دارد وتو نیز جان در سر افشاء آن نهی گفتم در سخنی که ضرر مرا متضمّن وخطر زندگانی برای من متصوّر است از رحمت و شفقت خلیفه توقّع آنست که آنرا بامن در میان ننهد و مرا از شنیدن آن معذور دارد چه شاید کسی بحدس وفراست خود آنرا دریابد وموجب وبال ونکال من گردد و من بی جرم و جنایت سر در سر آن گذارم خلیفه التماس و خواهش

(۱) برای مزید اطّلاع بکتاب اعلام النّاس صفحهٔ ۱۲۱ و ۱۲۲ رجوع شود

مرا نپذیرفت و گفت من قصد آن دارم که برامکه را قلع و قمع کنم و در استیصال ایشان بکوشم و وزارت خویش بفضل بن ربیع دهم که پرورده و برآوردهٔ منست ولی می‌اندیشم که وی چنـدان فهم و تدبیر ندارد و مردم را نیکو نشناسد ترسم که پس ازبرانداختن برامکه اختلال بکار واحوال مملکت من راه یابد و مرا عاجز و درمانده کنند مدّتهاست این اندیشه مرا ملازم است که نه غصّه وغیرت و کینهٔ خودرا نسبت ببرامکه تحمّل توانم و نه برانداختن آنان را صلاح ملك خود دانم من دراین کار متحیّر و متردّدم و باتو مشورت می کنم که رأی و عقیدهٔ خود را بامن باز گوئی چون خلیفه این رازرا برمن بگشاد چنان بهت و حیرت‌ودهشت ومخافت سراسر وجودم‌را فرو گرفت که از خود بیخود گردیدم‌ونزدیك بود که قالب تهی کنم چه می‌دانستم که انتظام ممالك وی از شرق‌وغرب وشمال و جنوب برأی رزین و کفایت وکاردانی برامکه متعلّق و مربوط است و اگر مانند یحیی بوزرجمهری را براندازد قطعاً طولی نخواهـد کشید که نظام امور گسسته شود ومختلّ وخراب گردد وکار ممـالك رو بپریشانی گذارد ولی افسوس که عصبیّت‌وغیرت خلیفه‌را بحال‌خود نگذارد و تحمّل‌وشکیبائی نتواندوبرخشم‌خویشتن‌قادرنیست درجواب گفتم که منافع ومضارّ این‌کار درآینهٔ ضمیر روشن خلیفه‌جلوه گر گردیده وبرأی بنده دربنباب احتیاجی نیست ولی چون این کار بغایت مهمّ و با خطـر است هرچند تأمّل وتأخیر ودقّت در آن بیشتر رود البتّه بصلاح وصواب نزدیکتر باشد خلیفه گفت مقصـود ترا دریافتم و دانستم که رأی تو صلاح کار من و صیانت حال برامکه را متضمّن است . من خدمت کردم

وشرایط اکرام وتعظیم بتقدیم رسانیدم دیدم خلیفه سربزیر انداخت ودربحر اندیشه و تفکّر غوطه ور گردید دراین زمان که بایکدیگر گفتگوومشورت میکردیم در باغی بکنار آب نشسته بود و حریفان و ندیمان منتظر ایستاده که ایشان را طلب کند طولی نکشید که آنان را نزد خویش طلبیدوبعیش و طرب مشغول گردید تا گاه نگاهش بضیعهٔ افتاد که در حوالی آن باغ بود از حاضران مالك آن را پرسید همه اظهار عدم اطّلاع کردند آنگاه فضل بن ربیع را طلبید وازوی پرسید فضل گفت ندانم که این ملك ازآن کیست و درین ضیعت مرا کمتر نظر افتاده است درین تفتیش و استخبار بود که جعفر بن یحیی برخاست وکاملاً راجع بآن توضیح داد که سابقاً دز دست کیان بوده و در دستهای مختلف چگونه گردیده و امروز حال آن چیست ومالکش کیست ازتقریروبیان جعفر خاطر هرون وحاضران مجلس خرّم گشت و همه ویرا ثنا گفتند خلیفه با گوشهٔ چشم بمن نظر کرد : یعنی اینگونه دانایان را چگونه برتوان انداخت !؟

ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید از قول اسحق بن علیّ بن عبدالله عبّاس مینویسد : روزی بارشید گردش می‌کردم محمّد امین درطرف راست وی بود و عبدالله مأمون در جانب چپ حرکت می‌کرد هرون مرا بخود نزدیك گردانید و پسرانش را در پیش روی خویش روان کرد با او سیر می‌کردیم و سخن میگفتیم گفتگو از کار برامکه درمیان نهاد وبا من در امر ایشان مشورت کرد و آنچه در خصوص آنان در ضمیر داشت و قصد آن کرده بود بامن بگفت ورأی وعقیدهٔ مرا در آن باب طلب نمود

چه خلیقه را از ایشان وحشت حاصل شده و کار های آنان سبب نگرانی وی گردیده بود و هرون با من چنان بود که هیچ امـری را از من پنهان نمی‌داشت گفتم امیر المؤمنین مرا ازین کار معذور دارد و از فراخی و وسعت در مقـام تنگی و مضیقه نگذارد گفت چاره و گزیری نداری جز آنکه درین باب بامن سخن گوئی چه مـرا در نصیحت و خیر خواهی تو شکّی و ریبتی حاصل نیست و در آنچه گوئی مظنون ومتّهم نیستی و از رأی و مشورت تو بیم و مخافتی ندارم گفتم ای امیرالمؤمنین چنان‌دانم وپندارم که تو بنعمت و مال وبسطت ووسعت حال ایشان رقابت‌ومنافست می کنی تو ایشان را پروردی و برآوردی و بدین مقـام و جاه رسانیدی آنچه کنند بفرّ وجودتست وقدرت وشوکتشان از پرتو قدرت‌وشوکت‌تو برامکه بندگـان وخادمان‌توانند بهرچه خواهی واراده کنی ازامر ونهی در حقّ ایشان معمول دار رشید باز نمود که چنین نیست بلـکه من‌بطفیل ایشان زندگـانی میکنم و در رسن ایشان بجمع هیزم می‌پردازم املاك و ضیاعی که آنان دارند هیچیك از فرزندان من مانند آنرا در تصرّف خود ندارند و مالك‌نیستند درین صورت آیامن می‌توانم نسبت بدیشان خوشدل وخوش‌بین‌ونیك‌اندیش‌باشم ؟ گفتم‌ای‌خلیفه‌پادشاه هرگزبرخدمتکارخود حسد نبرد و کینه و حقد نورزد و چون نعمتی دهد آنرا ضایع وهدرنسازد رشید را سخنان من خوش نیامد و روی از من درهم کشید ازین اتّفاق بفراست‌دریافتم که‌خلیفه قصدایشان دارد وآید روزی که‌آنچه‌درضمیر دارد بموقع عمل گذارد اسحق گوید از نزد خلیفـه باز گشتم و این امر را

پنهان داشتم و احدی برآن آگاه نگردید من از ملاقات برمکیان دوری گزیدم از بیم آنکه خلیفه درحقّ من بدگمان گردد و چنان پندارد که من اسرار وی را بدیشان میرسانم و افشا می‌کنم شش سال ازین واقعه بگذشت هرون ایشان را فرو گرفت و بکشت در صورتی که ظاهراً کمال اکرام را در حقّ ایشان معمول میداشت .

جهشیاری ازقول ابوالفرج محمّد بن جعفر بن حفص و وی ازبختیشوع بن جبریل روایت کند: پدرم از پروردگان و برآوردگان برمکیان بود وی گفت روزی بررشید وارد گردیدم دیدم برمشرعهٔ باب خراسان میان دجله و فرات نشسته و امّ جعفر (زبیده) در پشت پرده بود رشید مرا گفت امّ جعفررا کسالتی عارض شده‌است درحال‌وی دقّت کن ودستوری که برای اصلاح مزاجش لازم است وبدان عمل باید کرد بده جبریل گوید در هنگامی که مشغول دقّت و نظر در این کار بودم ناگاه فریادی‌سخت و شدید برخاست رشید از موجب و سبب آن پرسید گفتند یحیی در امور وعرایض دادخواهان مینگرد . هرون گفت: خداوند متعال برکات خود را شامل حال وی دارد و اورا پاداش نیکو و جزای خیر دهد که‌در امور دولت جانشین من گردیده است و بار زحمت و سنگینی کار را از گردن من برداشته دیدم رشید وی را بستود و نامش را به نیکی یاد نمود امّ جعفر نیز بوی اقتدا واقتفا کرد و چیزی از ستایش و تحسین فرو نگذاشت دل من مملوّ از شادی وخرّمی گردید و من نیز آنچه توانستم در فضائل ومحامد وی بیان کردم وشادمان از نزد خلیفه بیرون آمدم

و بخدمت یحیی شتافتم و آنچــه واقع شده بود بااو بگفتم وی نیز بغایت مسرور و خرّم گردید.

جبریل گوید مدّتی براین واقعه بگذشت تاروزی فرستادهٔرشیدبطلب من آمد بخدمت وی رفتم اتّفاق را رشید در همان مجلس و محلّ سابق نشسته و زبیده نیز در پس پرده بود و فضــل بن ربیع در پیش خلیفــه ایستاده رشید گفت امّ جعفــر را نقاهتی عارض گردیده در مرض وعلّت وی دقّت کن وبعد در طریق علاج بامن مشورت نما من مشغول کار خود بودم که ناگــاه ضجّه و فریادی بلند گردید و هرون از سبب آن بپرسید گفتند یحیی در امور متظلّمان رسیدگی و دقّت بعمل می آورد هرون زبان بمذمّت و دشنام بگشاد گفت خداوند وی را بکشد که در کار هــا بخود رائی وخودسری اقدام کند وبی‌مشورت و درخواست رای‌وعقیدهٔ من باجرای‌مقصود خویش پردازد وبهرچه خود میل‌دارد ودلش خواهد رفتار نماید بدون آنکه من بدان کار راضی باشم وآنرا بخواهم جبریل گوید دیدم امّ جعفر (زبیده) نیز بدو تأسّی نمود وشروع بذمّ وقدح و زشتگوئی کــرد و درین کار بررشید بیشی و فزونی جست و چیزی از نکوهش و مذمّت نماند که وی نگفت. من از شنودن این سخنان چنان آشفته وتافته شده بودم که برمی‌خاستم و می‌نشستم پس رشید روی بجانب من نمود و گفت: ای جبریل این سخنان که اکنون گفته آمــد برای کسی نگفته ام و کسی جز تو وفضل آنرا نشنیده. و یقین دارم که فضــل کسی نیست که چیزی از آنــرا باکسی باز گوید و فاش کند رشید باعهد

محکم و سوگند مبرم گفت ای جبریل بدان که اگر این سرّ نهفته آشکار شود و این راز از پرده برملا افتد ترا خواهم کشت من باوی عهد نمودم و ملتزم گردیدم که برنقل کلمهٔ از آن اقدام نکنم و از آنچه درآن مجلس واقع گردید سخنی با احدی در میان نیاورم از نزد خلیفه مراجعت نمودم و هرچـه خواستم راز خلیفه را مستور دارم و خـود داری کنم نتوانستم و تحمّل و صبوری ممکن نگردید باخود گفتم بخدا اگر جـان خود را در سر وفا داری بگزارم وپاس حقوق برامکه را بجای آرم باکی نیست بخدمت یحیی رفتم و آنچـه دیده و شنیده بودم باوی بگفتم گفت هیچ بیاد داری در فلان روز و فلان ماه من درین مکان نشسته بودم نزد من آمدی و ثناء و ستایش خلیفه ومدح و آفرین امّ جعفر را بامن گفتی گفتم آری و از قوّت حافظهٔ وی شگفتی نمودم گفت اکنون که در حقّ من نکوهش و مذمّت کرده و بدیها گفته چیزی از من نکاسته و کم نشده که مستحقّ اینهمه نکوهش باشم لکن چـون مدّت دولت و اقبال زوال خود را اعلام نماید جملهٔ محاسن را مساوی کند و خوبی ها را به بدی فرا نماید

جبریل از برآوردگـان برامکه بود و بعد از برامکه بارها بمأمون میگفت این نعمتها را از تو و پدرت حاصـل نکردم بلـکه از یحیی بن خالد و فرزندانش بدست آوردم و فراهم کردم

ابن‌الاثیر سبب نکبت برامکه‌را یکی واقعهٔ عبّاسه و یکی رهاکردن یحیی بن عبدالله علوی می نویسد : و شرح آنرا چنین بیان می کند :

هرون یحیی رابجعفرسپرده‌بود جعفرویرا درحبس داشت تاشبی اورادرنزد
خود طلبید و از وی راجع ببعضی امور پرسش نمود یحیی گفت :
از خداوند متعال در کار من پرهیز واجب شمار و کاری مکن که فردا
حضرت محمّد ص دشمن تو گردد بخدا سوگند نه رسم تازهٔ گذاشته ام
و نه کاری از من سر زده جعفر بروی رقّت کرد و رحم آورد و گفت
آزادی بهریك از بلاد خدا خواهی برو گفت چگونه بدین کار اقدام کنم
زیرا بجان ایمن نیستم و بیم آنست که مرا بیابند و دستگیرم نمایند
جعفر کسی را همراه او فرستاد تاویرا بمحلّ امن رسانید یکی ازخاصّان
جعفر جاسوس فضل بن ربیع بود این قصّه را بوی رسانید او نیز برشید
انها و اخبار نمود رشید جعفر را برای طعام احضار کرد چون برخوان
بنشستند رشید باوی بغذا خوردن و سخن گفتن مشغول گردید در اثناء
سخن از حال یحیی علوی پرسید گفت وی همچنان اسیر بند و زندان
است رشید گفت بجان من ؟ جعفر بفراست و فطنت دریافت (۱) و گفت
نه یحیی در حبس نیست وحقیقت کاررا باوی در میان آورد و گفت چون
بیقین دانستم که از وی مکروهی برای خلیفه متصوّر نیست ویرا رها
کردم رشید گفت آنچه باوی کردی از میل دل و قصد من تجاوز
ننمودی و آنچه من در ضمیر داشتم بمعرض عمل گذاشتی چون جعفر

---

(۱) طبری مینویسد : جعفر ازمیان‌مردمان بدقّت‌نظر وذهن وصحّت‌فکر واندیشه‌مخصوص و ممتاز بود چون این سخن بشنید اندیشید که شاید خلیفه در باب آزادی و خلاصی یحیی چیزی شنیده باشد تاریخ طبری جزء دهم صفحهٔ ۸۱

از نزد او برخاست و برفت هرون برزبان راند خداوند مرا بکشد اگر ترا نکشم بعد ازین واقعه کار برامکه بدانجا رسید

ونیز می‌نویسد: بعضی گویند چون جعفر قصر معروف خودرابساخت وبیست‌هزار هزار درهم صرف‌آن نمود قاصدان این‌خبررا برشیدرسانیدند وگفتند درصورتیکه جعفر برای بنای عمارتی این‌مبلغ گزاف‌وهنگفت‌را خرج کند سائر مصارف و نفقات و صلات ویرا بدان قیاس توان کرد این خبر در رشید اثر شدیدی نمود و آنرا بغایت بزرگ شمرد(۱)

و نیز می نویسد یکی از موجبات انقراض برامکه سبب ذیل است که اگر چه عامّه آنرا سبب و علّتی نمی شمارند ولی از مهمترین

---

(۱) طبری مینویسد: ابراهیم بن مهدی گوید بر جعفر بن یحیی در خانهٔ که بنا کرده بود وارد شدم مرا گفت، آیا از منصور بن زیاد تعجّب نکنی ؟ پرسیدم در چه کاری گفت وي بدینجا آمد پرسیدم آیا دراین خانه عیبی مشاهده میکنی ؟ گفت آری در آن درخت خرما نیست ابراهیم گفت نقصاني که من درین بنا می بینم آنست که تو در آن بیست هزار هزار درهم صرف کردهٔ و این مبلغی است که من برفردای تو درپیش خلیفه بیم دارم گفت خلیفه خود داند که وی مرا بیشتر ازین مبلغ صله داده بلکه ضعف آن مرا ارزانی داشته مهدي گفت دشمن بدسگال چون خواهد بسعایت پردازدازین‌راه وارد گرددوگویدکسی که برای‌بناء خانهٔ بیست‌هزارهزار درم خرج کند البتّه سائر مخارج و صلات و نفقات وی قابل قیاس با آن نیست ای امیرالمؤمنین دربناب چه گمان کنی و در کارهائی که در پس این پرده و درعقب این امور است چه اندیشه نمائی ؟ بدیهی است کهاین گونه‌سخن در دل‌هرون باچه سرعت در آید و چه تأثیری از خود بجا گذارد وچه نتیجهٔ بد و سختی را حاصل نماید جعفر گفت اگر درین باب چیزی بوی گفته آید گویم امیر المؤمنین‌را نعمتها بر سائر مردم فراوان است که بپوشاندن آن کفران کنند و اگر هم اظهار کنند اندکی از بسیار آن را بنمایند ولی من مردی هستم که حقّ نعمت وی‌را درنزد خود بشناختم وبرسر کوه بلندنهادم‌وبمردمان‌نودم و گفتم بیائید‌وباین نعمتها بنگرید.

وقویترین علل واسباب است: درهنگام حجّ وزیارت کعبهٔ معظّمه یحیی را دیدند که بپرده‌های خانه درآویخته بود و می‌گفت: اَللّهُمَّ اِنْ کانَ رِضاكَ اَنْ تَسْلُبَنی نِعَمَكَ عِنْدی فَاسْلُبْنی اَللّهُمَّ اِنْ کانَ رِضاكَ اَنْ تَسْلُبَنی مالِي وَ اَهْلِي وَ وُلْدي فَاسْلُبْنی اِلَّا الْفَضْل یعنی خداوندا اگر خشنودی تو نسبت بمن درآنست که نعم خویش‌را ازمن بازگیری بازگیر وهرگاه رضای تو بدین حاصل شود که خواسته و اهل وفرزندان مرا باز گیری بجز فضل همه را از من باز ستان. یحیی چون این بگفت بمراجعت پرداخت‌وچون بدر مسجد رسید مجدّداً باز گردید و آنچه گفته بود باز تکرار نمود آنگاه گفت: اَللّهُمَّ اِنَّهُ سَمِجٌ بِمِثْلی اَنْ یَسْتَثْنِيَ عَلَیْكَ اَللّهُمَّ وَ الفَضْل یعنی بار خدایا استثناء از چون من بندهٔ زشت و ناپسندیده است خدایا فضل را نیز از من بار گیر.

طبری در تاریخ خود می‌نویسد: موسی بن یحیی گوید در سالی که نکبت و بدبختی برما وارد گردید پدرم یحیی برای حج و طواف خانه رفت واز میان فرزندانش تنها من با وی همراه بودم بپردهٔ کعبه آویخت و این دعا را مکرّر برزبان راند: اَللّهُمَّ ذُنوبِی جَمَّةٌ عَظِیمَةٌ لا یُحْصیها غَیْرُكَ وَلا یَعْرِفُها سِواكَ اَللّهُمَّ اِنْ كُنْتَ تُعاقِبُنی فَاجْعَلْ عُقوبَتی فِي الدُّنْیا وَ اِنْ اَحاطَ ذٰلِكَ بِسَمْعی وَ بَصَری وَ مالِي وَ ولدی حَتّی تَبْلُغَ رِضاكَ وَلا تَجْعَلْ عُقوبَتی فِي الْآخِرَه یعنی خدایا گناهانم بسیار

و بزرگ است وجز از تو کسی احصاء آن نتواند وغیر از تو آنرا نداند خداوندا اگر بدان مرا عقوبت خواهی کرد باری عقوبتم را در دنیا قرار ده هرچند آن گوش و چشم و مال و فرزندانم را فرو گیرد تا آنکه رضای تو مرا حاصل گردد و عذاب مرا بآن جهان مگذار

ابن الاثیر می‌نویسد این دعا باجابت مقرون گردید وچون از آن سفر بازگشتند بانبار فرود آمدند ورشید بعمر وارد گردید و در همان نزدیکی فرو گرفتن ومحنت برامکه اتّفاق افتاد

خواندمیر در کتاب دستور الوزراء مینویسد : در آن ایّام که مزاج هرون الرّشید نسبت بجعفر بن یحیی تغییر کرد جعفر این حال را نفطنت وفراست دریافت این مطلب را باابراهیم بن مهدی بازگفت وخواهش کرد که درصحبت وی بمجلس هرون آید و بدقّت متوجّه باشد واین معنی را تفرّس نماید که گمان وی بصواب نزدیك است یا بخطا مقرون ابراهیم خواهش وی را بپذیرفت و بمجلس خلیفه درآمد و تا بیگاهی در آنجا بنشست و با کمال دقّت در رفتار و گفتار و معاملهٔ خلیفه باجعفر بنگریست ابراهیم پیش از جعفر از مجلس خلیفه بیرون آمد و برفت تا بدرختانی که بر سر راه وی بود رسید چراغ را خاموش کرد و در آنجا پنهان گردید چون مجلس بشکست جعفر نیز بیرون آمد ومتوجّه وثاق ومقام خودگردید همینکه نزدیك درختان رسید ابراهیم‌را صدا کرد وی بملاقات جعفر شتافت جعفر پرسید مزاج خلیفه را با من چگونه دیدی و دریافتی ابراهیم گفت تو اوّل مرا بگوی بر توقّف من درمیان‌درختان چگونه‌واقف‌شدی گفت کمال اهتمام ترا بمهام خودمعلوم

کرده و بفراست دانسته ام در کاری که متعلّق و مربوط بمن باشد و ترا بر آن آگاهی حاصل گردد تا مرا بدان مطّلع و آگاه نکنی بمقام خود باز نگردی و در این راه جایگاهی که در آن پنهان توان شد بجز این موضع نیست ابراهیم تصدیق نمود که آنچه جعفر گفت راست بود و بی کم و کاست آنگاه درباب تفرّس خود نسبت بخلیفه چنین بیان نمود: آنچه من درین ملاقات بفراست دریافتم آن است که وی با تو در غایت بیمهری و بی‌عنایتی است و خوف آنست که بزودی دچار سخط و گرفتار غضب وی گردی چه من با کمال دقّت متوجّه بودم که آنچه تو بجدّ می‌گفتی خلیفه بهزل وفسوس جواب می‌گفت و هرچه بمطایبه و هزل میگفتی او برجدّ حمل می‌کرد و این معنی بر تغیّر مزاج وی نسبت بتو اقوی دلیل است (۱)

طبری از ثمامة بن اشرس روایت کند: نخستین مکروهی که برای یحیی پیش آمد و مقدّمهٔ نکبت ایشان را فراهم نمود نامهٔ بود که محمّد بن لیث برای رشید فرستاد و در آن ویرا موعظه کرد و اندرز داد که یحیی بن خالد ترا از خدا بی‌نیاز نکند تو ویرا در میان خود و خدا حجاب کردهٔ و قرار دادهٔ هیچ حال خود را دانی چون در موقف حساب و عتاب برابر ربّ الارباب بایستی و از تو مؤاخذت کنند و بپرسد از آنچه درحقّ عباد و بلاد او کردهٔ و تو در جواب گوئی پروردگارا من امور بندگان ترا بوسیلهٔ یحیی کفایت می‌کردم در آن حال که در معرض عتاب و توبیخ

(۱) برای مزید اطّلاع رجوع شود بتاریخ طبری جزء عاشر طبع مصر صفحهٔ ۸۲

و خطاب واقع کردی آیا جواب و حجّتی که نزد خـداوند متعال مرضی
باشد ومقبول افتد توانی گفت؟ رشیدچون نامه را بخواندیحیی‌راطلبید
خبرنامهٔ محمّدبن لیث‌بیحیی رسیده واز آن آگـاهی یافته بود رشید از وی
پرسید : محمّد بن لیث را می شناسی؟ یحیی گفت آری وی در دین اسلام
متّهم است رشید محمّد را مدّت مدیدی بزندان محبوس کرد و چون
با برامکه دل بد کرد بیاد محمّد افتاد و امر بخروج وی از زندان داد
چون بنزدخلیفه حاضر گردید پس ازگفتگوی بسیار رشید از وی پرسید
مرا دوست داری؟ گفت نه بخدا . رشید گفت بر روی من چنین گوئی؟
گفت آری ' برای‌آنکه برپای من کند وبند نهادی ومیان من وخانواده ام
جدائی‌افکندی درصورتیکه‌نه‌بدعتی آورده ونه‌رسمی تازه نهاده‌بودم‌ونه‌کاری
نکوهیده‌ازمن صادرگردیده‌بود. موجب‌آزار من گفتار حاسد وبدخواه بود
که‌بااسلام واهل آن کید وحیلت کند و الحاد و اهل آنرا دوست دارد
درین صورت از من چگونه توقّع دوستی داری وچگونه ترا دوست توانم
داشت؟ رشید گفت راست گفتی و وی را آزاد کرد پس گفت ای محمّد
اکنون مرا دوست‌داری؟ گفت نه‌بخداوند متعال سوگند ولی آنچه‌ازتو
در ضمیر داشتم اینك برفت ومحو گردید رشید بفرمود تاصدهزاردرمش
ارزانی دارند چون وجه مزبور را حاضر کردند وبوی دادند رشیدپرسید
حال مرا دوست داری ؟ گفت آری ' اکنون ترا دوست دارم زیرا درحقّ
من احسان کردی و انعامم دادی آنگاه رشید بر زبان راند خداوند انتقام
ترا از کسی که دربارهٔ تو ستم روا داشت بگیرد وداد و انصاف ترا ازآنکه

مرا برضدّ تو بر انگیخت بستاند این اوّل امری بود که تغییرحال و مقدّمهٔ نکبت برامکه را اعلام کرد

از آن پس مردم شروع بمذّمت ونکوهش ایشان نمودند ودرآن مبالغه‌را ازحد در گذرانیدند و نیز از قول محمّد بن فضل بن سفیان می نویسد: بعد ازین‌واقعه روزی‌یحیی بررشید وارد گردید غلامان برخاستند رشید مسرور را نزد ایشان فرستاد و امر نمود که در وقت ورود یحیی ازجای خود برنخیزند و احترامش نکنند یحیی داخل گردید و کسی از جـای خـود برنخاست از مشاهدهٔ این حال رنگ یحیی تغییر کرد و بعد از آن هروقت غـلامان و پرده داران وی‌را می دیدند روی برمی‌تافتند وبسا اتّفاق می‌افتاد که چون یحیی آب می‌طلبید تجاهل می‌کردند و آب برای او نمی آوردند و هرگـاه بآوردن آن ناچار می شدند بعد از چندین بار طلب بود.

و نیز می‌نویسد علیّ بن سلیمان گوید: روزی از جعفر بن یحیی شنیدم که می‌گفت: این خانهٔ مارا عیبی نیست جز آنکه خداوندش در آن کم زندگـانی و کوتاه عمر و ناپایدار است.

بختیشوع از پدرش جبریل روایت کند: روزی درمجلس رشیدبودم که یحیی ازدور نمایان گردید وعادت وی آن بود که بدون اجازه‌بررشید وارد میگردید وچون این بار وارد شد و نزدیك رشید رسید سلام بگفت رشید جوابی ضعیف بداد یحیی بفراست و فطنت دریافت که کار برامکـه روی بتغییر و زوال‌نهاده‌خلیفه روی‌بمن که‌جبریلم‌نمود و گفت: ای‌جبریل

هر گـاه تو در خانهٔ خویش باشی آیا احدی بی اجازهٔ تو بر تو وارد میگردد و حقّ دخول دارد؟ گفتم نه و البتّه کسی چنین توقّع وطمعی‌را ازمن‌نخواهد داشت گفت پس مارا چه گناهی و تقصیری‌است که‌بی‌رخصت وگرفتن اجازه برماوارد میشوند چون یحیی این سخن بشنید برخاست وگفت جان بفدای تو بخدا این کار تازهٔ نبود که امروز ازمن‌صادر گردیده باشد وبدان ابتدا کرده باشم بلکه امیرالمؤمنین مرا از میان سائر بندگان‌بدان مخصوص کرده وذکر مرا بسبب آن‌بلندگردانیده‌بود تا بجائی که گاهی بروی وارد می‌شدم در حالی که در فراش و بستر خود آرمیده و غنوده وگاهی در ازار و جامهٔ خواب خویش بود ولی نمی دانستم آنچه را خلیفه سابقاً دوست میداشت امروز وی را از آن کراهیت حاصل است حال که دانستم و مطّلع شدم اگر بفرماید واجازت دهدالبتّه‌درطبقهٔ دوّم وسوّم کسانی که اذن ورود طلبند قرارمیگیرم رشید از سخنان وی غرق شرم وآزرم گردید زیرا وی ازمیان خلفاء بحجب و رقّت مخصوص بود چشمانش متوجّه زمین بود وبیحیی نظر نمی نمود در جواب یحیی گفت ازین گفتار غرض و مقصودی نداشتم و قصد من ازین‌سخن آن‌نبود که ترا مکروه آید و رنجشی حاصل شود لکن مردمان چنین میگویند. جبریل گوید من‌چنان پنداشتم که خلیفه چون درمقابل سخنان یحیی جواب پسندیده و نیکو نداشت این سخن را گفت. بعد از آن‌هرون‌خاموش گردید وچیزی‌نگفت ویحیی ازنزد وی برخاست‌وبرفت.

ابن عبدون حضرمی در شرح قصیدهٔ ابن‌زیدون می‌نویسد: علیادختر مهدی بعد از نکبت و بدبختی برامکه روزی هرون را گفت: ای سیّد و آقای من از روزی که بقتل جعفر فرمان دادی و وی را بکشتی دیگر ترا شادمان نیافتم و یك‌روز آثار مسرّت بر سیمای تو هویدا ندیدم درینصورت چرا وی را بقتل رسانیدی وموجب وعلّت آن چه بود؟ هرون گفت عزیزم اگر فی‌المثل دانم که پیراهن من سبب وعلّت آنرا داند البتّه آنرا پاره کنم.

ابن طقطقی در کتاب آداب السّلطانیّه راجع بسبب نکبت برامکه مینویسد: بختیشوع طبیب روایت کند: روزی در بغداد بررشید وارد شدم در قصر خلد نشسته بود و خانه های برامکه در مقابل قصر هرون بطرف دیگر دجله واقع بود و عرض دجله فاصلهٔ قصر وی با خانه های ایشان بود رشید بظر کرد و ازدحام اسبان و هجوم مردمان را بردر سرای یحیی بن خالد بدید گفت: خداوند یحیی را پاداش و جزای نیکو دهد که وی متصدّی امور وتمشیت اعمال میپردازد ومرا از زحمت وخستگی آسوده میگذارد که اوقاتم را برای لذّت وخوشی مصروف دارم چندی براین واقعه بگذشت در روزی بروی وارد گردیدم درین زمان دل بابرامکه بد کرده بود و مزاجش نسبت بدیشان متغیّر گردیده چون مانند سابق نظر نمود و اسبان را بر در خانهٔ یحیی بدید گفت: یحیی در امور دولت و کارهای مملکت خودرای و خودسر است و بااستبداد رفتار کند و در حقیقت خلافت بدو تعلّق دارد و جز اسم آن مرا نیست بختیشوع گوید چون این بشنیدم بیقین دانستم که عنقریب بانقراض و نکبت ایشان خواهد

پرداخت و بعد از این زمان بود که اندیشهٔ خویش‌رابموقع اجرا گذاشت
و نیز می‌نویسد : رشید جعفر را مجبور بقتل مردی از فرزندان ابوطالب
علیه السّلام نمود و این کار برجعفر سخت و گران آمد وی را رهـا کرد
رشید بعد از اطّلاع برین واقعه بقلع و استیصال ایشان اقدام نمود و
همچنین می‌نویسد: برخی گویند دشمنان‌برامکه مانند فضل بن ربیع‌پیوسته
سعایت می‌کردند و ازاستبداد واستقلال‌ایشان درامورِدولت وجمع اموال
و خواسته با رشید سخن میگفتند تاوی‌را برضدّ برمکیان برانگیختند

ابن خلدون در تاریخ خود راجع ببرامکه مینویسد : یحیی و پسرش
فضل و جعفر در امور دولت استقلال حاصـل نمودند و هریك از تقرّب
بمقام خلافت حظّی و بهرهٔ حاصل می‌کردند . رشید یحیی را پدر خطاب
می‌کرد و فضل و جعفر را وزارت خویش داد . جعفر را بحکومت مصر
و خراسان منصوب کرد و همچنین اورا برای دفع فتنهٔ که میان مضرّیه
و یمانیّه حادث گشته بود بدان نواحی فرستاد تا کار آن حـدود را تصفیه
نمود وباز گردید فضل‌را نیز بحکومت مصر و خراسان برقرار کرد وویرا
برای رفع غائلهٔ یحیی بن عبدالله علوی بدیلم فرستاد و چون هرون
ولایت عهد را بعد از امین‌برای مأمون مقرّر داشت کفالت و تعهّد ویرا
بجعفر تفویض کرد ایشان در تمام این امور آثار نیکو و پسندیده ازخود
ظاهر نمودند . قدرت و سلطهٔ ایشان بزرگ گردید و بر دولت و حکومت
استیلا حاصل کردند بضرورت سعایت در بارهٔ ایشان بسیار شد و کینهٔ
جعفر بیش از سایر برمکیان در دل هرون متمکّن گردید بعضی علّت آنرا

چنین گفته اند که یحیی بن عبدالله را درنزد جعفر حبس کرد وجعفر بخود کامی وخودسری بی اجازهٔ رشید وی‌را رها نمود. ابن خلدون درستایش برامکه می‌نویسد: وَ كانَتِ الْبَرامِكَةُ مِنْ مَحاسِنِ الْعالَمِ وَ دَوْلَتُهُمْ مِنْ اَعْظَمِ الدُّوَلِ وَهُمْ كانُوا نُكْتَةُ مَحاسِنِ الْمِلَّةِ وَعُنْوانُ دَوْلَتِها

ابن خلدون در مقدمهٔ تاریخ خود حکایت عبّاسه را باجعفر ازقصّه های مجعولهٔ مورّخین می‌شمارد . آنرا بکلّی عاری ازحقیقت می‌پندارد وما مختصراً بذکر مهمّات بیانات و ادلّهٔ که برای اثبات مدّعای خود میاوردمی‌پردازیم :

مورّخ مزبور گوید : از حکایات موضوعهٔ مورّخین که عموماً راجع به‌نکبت برامکه نقل می‌کنند قصّهٔ عبّاسه خواهر رشید باجعفر ( مولی ) وبندهٔ وی است که گویند : چون ایشان بارشید بشرابخواری ومیکساری می‌پرداختند و رشید میل وحرص بسیارداشت که آنان هردو درمجلس بزم‌وطرب‌وی حاضرگردنداجازت‌داد که عقد نکاح میان آنان جاری شود بشرط آنکه در یك بستر نخوابند و خلوت نکنند و عبّاسه که عاشق و شیفتهٔ جعفر بود و شدّت عشق عنان‌اختیار ازدستش ربوده حیلهٔ‌برانگیخت و رنگی ریخت تاجعفر در حال مستی بااو هم بستر گردید و عبّاسه حمل برداشت ساعیان این واقعه را برشید رسانیدند و رشیدغضبناك گردید

ابن خلدون برای ردّ این خبر و عدم صحّت آن مطالب‌ذیل‌را می‌نویسد:

این امر از مقام دینداری و عفاف عبّاسه بغایت بعید است چه‌وی دختر عبدالله عبّاس و میان ایشان بجز چهار مرد فاصل نیست مراتب‌دینداری

و بزرگواری این خانواده که رؤساء ملّت اسلام و بزرگان دینند عالیتر از آنست که بچنین کارها اقدام کنند .

عبّاسه نسب بعبّاس عموی پیغمبر (ص) میرساند . عبدالله عبّاس مترجم و مفسّر قرآنست . و عبّاسه دختر خلیفه و خواهر خلیفه و از خاندان خلافت و نبوّت و سلطنت است خاندانی که شرف مصاحبت رسول دارند وجدّشان عموی رسول خدا ص و محلّ وحی و مهبط فرشتگان میباشد . ایشان بعهد بداوت وسادگی دین اسلام نزدیك بودند و هنوز بتن آسانی و نعمت و تعیّش ولهو و لعب و فواحش آلوده نکردیده بودند .

هرگاه در عبّاسه پاکدامنی طلب نشود پس در جای دیگر چگونه آنرا طلب توان کرد؟ واگر طهارت و پاکدامنی درو موجود نباشد پس درکجا یافت خواهدشد؟

رشید چگونه این نسب بزرگوار و عالیمقدار را با جعفر بن یحیی پیوند دهد و متّصل و مربوط سازد و شرف عربی این خاندان را بسبب وصلت یکی از (موالی) وبندگان ناپاك و آلوده کند؟

از رشید چگونه زیبد و شاید که بابعد همّت و عظمت نیاکان و اسلاف خویش بندهٔ از بندگان (موالی) خود را بمصاهرت برگزیند و بدین کار تن در دهد؟

هرگاه مرد دقیق و بافکر از روی انصاف درین کار بنگرد و عبّاسه‌را با یکی ازبنات ملوك زمان خود طرف مقایسه قرار دهد البتّه تصدیق کند که هیچیك از دختران پادشاهان بابندهٔ از بندگان وموالی خود

مواصلت وپیوستگی اختیار نکند وابا وامتناع نماید واگر آنمرد متأمل وقوع چنین امری را بشنود در تکذیب آن جدّ واصرار بسیار ورزد درصورتیکه مقام و جاه رشید وعبّاسه در عظمت محلّ قابل قیاس بادیگران نیست عبّاسه کجا ودختران ملوك کجا ؟

سبب نکبت برامکه استبداد ایشان برکار دولت و مملکت وجمع و اندوختن مال دیوانی و تسلّط آنان برجمیع امور بود حتّی هرون گاهی اندك وجهی طلب میکرد وحصول آن موفّق نمی گردید. برمکیان براموز جمهور غلبه حاصل نمودند وبرتری یافتند ودر سلطنت و قدرت با خلیفه شریك و انبار شدند و باوجود ایشان رشید در کار های دولت اختیار و تصرّف واقتداری نداشت آثار ایشان درجهان بزرك شد و آوازهٔ جلال آنان سراسر آفاق را فرو گرفت. کارهای مهمّ وبزرك را بخود و برآوردگان و پروردگان خویش مخصوص داشتند و هر چه از مناصب وزارت و کتابت و قیادت وحجابت و شمشیر و قلم بود از دست دیگران خارج کردند و بتصرّف خود در آوردند

چون یحیی در زمان ولیعهدی هرون کفالت امور وی را در عهده داشت و اورا تربیت کرده و پرورده بود وی را پدر می خواند لهذا در هنگام خلافت ایشان را بر دیگران مقدّم میداشت و در ایثار آنان افراط میکرد. برمکیان برکبر و دلال خود افزودند و در جاه و مقام وشوکت و قدرت بمنتهی درجهٔ عظمت رسیدند. رویها همه بسوی ایشان متوجّه گردید و دلها بولای ایشان گرائید جمیع سران و بزرگان نسبت بایشان

خاضع شدند وانجاح مقاصد وتحصیل مطالب خودرا در موافقت‌ومعاونت ایشان مقصور دیدند هدایای ملوك از اقصی بلاد سوی آنان روان گردید و برای تحصیل تقرّب و طلب رضا و خشنودی آنان مالها بخزائن ایشان فرستادند برامکه باب احسان بر رجال شیعه گشودند و بزرگان و خویشاوندان خلافت‌را عطاها دادند وگردن ایشان‌را بطوق احسان ومنّت خود گرانبار کردند خاندان اشراف بیمایه و تنکدست را بعطایا متوّجه خویشتن داشتند و رنجوران را از قید زحمت و رنج خلاص بخشودند مردم زبان بمدح و ستایش ایشان گشودند و آنان را بمدائحی بستودند که خلیفه را بدان نستودند طالبان عطا وسخا را صلات گرانمایه وجوائز فاخر ارزانی داشتند. در سایر بلاد و امصار دارای ضیاع و عقار بسیار شدند تابجائیکه محرمان ایشان قرین غبطه و اسف گردیدند و خاصّان کینهٔ ایشان را در دل جای دادند و دیوانیان برآنان حسد بردندوخصومت آغاز کردند سعایت در حقّ ایشان بسیار شد حتّی فرزندان قحطبه که‌خال جعفربودند[1] ازبزرگترین ساعیان ومخالفان وی‌بودند. چه حسدعواطف و روابط خویشی ورحم‌را بگسلد و رقابت پیوند قرابت را قطع کندکم کم رشید را برضدّ ایشان باز داشتند تا عاقبت گناهان اندك و خود سریهای کوچك بزرك تبدیل گردید و بی اجازه و فرمان خلیفه یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علیّ بن ابیطالب علیهم السّلام را رها نمود.

---

(۱) مادر جعفر نوادهٔ‌قحطبة‌بن شبیب طائی ازبزرگان رؤساء قشون ابومسلم بود وماسابقاً ذکر وی‌را در این کتاب آوردیم.

بعد ابن خلدون درباب تقوی و زهد هرون بطریق گزاف و اغراق سخن میراند و باده پیمائی و میگساری وی را بکلّی انکار میکند و با مقام خلافت و دین و عدالت وی منافی میداند و مینویسد: هرون با علماء و اولیاء مصاحب بود وبافضیل بن عیاض و ابن السّماك و عمری محاورات داشت و با سفیان ثوری مکاتبه میکرد و از مواعظ ایشان میگریست (۱) و در هر روز صد رکعت نافله بجا میآورد.

حاصل سخنان و ادلّهٔ ابن خلدون راجع بعدم صحّت حکایت عبّاسه خواهر خلیفه وجعفر بن یحیی این بود که مذکور داشتیم

مؤلّف گوید علاّمه ابن خلدون که از دانشمندان سترك و مورّخین بزرك اسلامی است و با آنکه بواسطهٔ دقّت نظر ووسعت فکر و بسط اطّلاع بغایت دقیق وباریك بین و خرده گیر است جای بسی تعجّب است که در بعضی ازموارد خود را بغایت متعصّب نشان میدهد و با دلائل سست و متزلزل بتصدیق یاتکذیب مطلبی می پردازد

بعقیدهٔ نگارنده واقعه و قصّهٔ عبّاسه وجعفر یکی از آن موارد است که ابن خلدون بصرف عصبیّت از طریق حق و انصاف خارج گردیده بدون ذکر دلائل متین ومحکم واقعهٔ مزبوررا نادرست میداندو کافّهٔ مورّخین را بخطا منسوب میدارد و تکذیب میکند و ما اکنون بطریق اختصار عقیده و نظر خود را در آن باب بیان میکنیم:

(۱) اینکه مینویسد: عبّاسه دختر عبدالله عبّاس است و بسبب چهار

---

(۱) برای مزید اطّلاع وآگاهی برتمام مطالب ابن خلدون راجع بتقوی وپرهیزکاری هرون رجوع شود بمقدّمهٔ کتاب تاریخ وی طبع مطبعهٔ ادبیّهٔ بیروت صفحهٔ ۱۳ تا ۱۷

پشت نسب بعبدالله عبّاس که مترجم ومفسّر قرآن است میرساند اجدادش رؤساء دین و قائدان ملّت اسلامند از مقام و پایگاه وی بغایت بعیداست که چنین کاری را بوی نسبت دهند.

نگارنده گوید پسر نوح بیواسطـه و فاصله نسب بیکی از پیغمبران عظیم الشّان میرساند چون با کفّار انباز و یار گردید درباب وی ازجانب حضرت ربّ العزّة خطاب اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهْلِكَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ بنوح پیغمبر علیه السّلام نازل گردید چهار پشت بعبد الله عبّاس پیوستن چه دلیلی برای عدم علاقهٔ عبّاسه بجعفر میشود و چگونه میتوان با این دلیل سست و نادرست حکایت مزبور را که بزرگان مورّخین متعرّض آن شده اند بکلّی ردّ کرد و نادرست پنداشت بعلاوه مگر عبّاسه وجعفر بچه کار زشت و نامشروعی اقدام کرده بودند؟ بامر هرون خلیفه عقدمزاوجت میان ایشان برقرار گردید اگر شرط غلط و بیجای خلیفـه‌را مراعات ننمودند گناهی و عیبی و عاری را مرتکب نگردیده اند و این امر را هیچ عاقل با انصاف حمل بر فحشاء وعدم عفاف ننماید تنها چیزی که درین موضوع میتوان گفت شاید حکایتی که راجع بحیله انگیختن عبّاسه و عدم رضایت جعفر بنقض عهد و پیمان خود نوشته اند مقرون بحقیقت نباشد بلکه هر دو بواسطهٔ حضور در مجلس انس خلیفه بیکدیگر عاشق شدند و علاقهٔ محبّت و رابطهٔ عشق و مودّت میانشان محکم گردید عنان اختیار و زمام خود داری و اقتدار را از دست دادند و بر خـلاف شرط

و میل و ارادهٔ خلیفه رفتار نمودند عهد خود را بشکستند و با یکدیگر پیمان مخالطت و مواصلت بستند چنانکه بعضی از مورّخین راجع بحکایت عشق عبّاسه و جعفر بیش ازین ننوشته اند و اینکه هم بستری ایشان در حال مستی واقع گردیده ذکری از آن نکرده اند

(۲) اینکه می‌نویسد رشید مجلس عیش و طرب ولهو ولعب نداشت وهرگز شراب نمی‌نوشید(۱) و این کار از عظمت مقام خلافت وی دور است محلّ تأمّل و تردید است مجلس عیش و طرب و بزم ساز و آواز خلیفه و اجتماع مغنّیان و مغنّیات در آن امری نیست که پوشیده و مخفی باشد و قابل انکار. فنّ موسیقی بواسطهٔ این خلیفه بغایت ترقّی و کمال رسید و مانند ابراهیم موصلی و پسرش اسحق که از مغنّیان و موسیقی دانان معروف آن عصرند مغنّیان هرون بودند و در مجلس انس وطرب وی حاضر می‌شدند وانگهی چه بسا اشخاص هستند در عین حال که برعایت اعمال دینی میپردازند حظّ خود را نیز از عیش و طرب برمیگیرند البتّه هرون نیز بواسطهٔ حفظ مقام خلافت وریاست مسلمانان هم اعمال دین را مراعات میکرد و هم حظّ و لذّت خود را از عیش و خوشی برمیگرفت گاهی در مواقع رسمی با علماء و زهّاد و بزرگان دین معاشرت و مصاحبت میکرد وگاه درمجلس انس بامغنّیان ومغنّیات وندیمان هم‌نشین وقرین میگردید ابراهیم و اسحق ساز عیش و خرّمی ساز میکردند و اصمعی نیز بحکایات

---

(۱) مورّخ مزبور برای مغالطه مینویسد : رشید شراب خرما مینوشید که بفتاوی اهل عراق جائز است . یعنی شراب حلال میخورد !

شیرین و داستانهای دلنشین خاطر وی را باهتزاز می‌آورد .

هرگاه رشید باعلماء و زهّاد از قبیل فضیل بن عیاض و ابن‌السّماك و غیر ایشان گاهی مصاحبت میکرد ویایکصد رکعت نافله در هرروز بجا می‌آورد برفرض صحّت آن دلیل نمیشود که رشید در ایّام جوانی وموسم کامرانی ببعضی از مشتهیات نفسانی نپرداخته باشد .

هرگاه هرون چنانکه ابن خلدون در مراتب تقوی و دیانت وی راه مبالغه و اغراق می پیماید بشرایط و لوازم دیانت اسلام کاملاً رفتار می‌کرد چرا نعش جعفر را مانند ایّام جاهلیّت بعد از کشتن چند پاره می کنند و بدار میآویزد ومدّتها آنرا بر دار نگاه میدارد وبعدامربسوختن آن میکند! چرا مردمان بیگناه‌را می کشدوبغارت اموال‌ایشان فرمان می‌دهد؟ چرا حکّام ستمکار مانندعلیّ بن‌عیسی‌بن‌ماهان که‌بکشتار مردم‌وغارت‌دارائی ایشان‌میپردازندو برای‌خلیفه‌تحفه وهدیه‌می فرستندخلیفه سالها ایشان‌را بحکومت برقرار می دارد و بشکایات متظلّمین وقعی نمی‌گذارد ؟

(۳) اینکه مینویسد : برامکه موالی و بندگان رشید بودند و البتّه خلیفه بسبب مصاهرت جعفر شرافت عربی و نسبی خود را آلوده و ناپاك نمیکند غایت تعصّب و بی‌انصافی است واز مورّخ بزرك ودانشمند عالیمقام سترگی چون ابن خلدون سزاوار نیست . ما چنانکه سابقاً دربن کتاب از روی کتب مهمّهٔ تواریخ نگاشتیم خالدبن برمك در جزء رؤساء و سران سپاه ابو مسلم اصفهانی مروزی بود که بر ضدّ حکومت بنی امیّه علم مخالفت و طغیان برافراشته بودند تاعاقبت پس از فتحهای نمایان بر سپاه

بنی مروان غلبه حاصل نمودند و بنیان خلافت و قدرتشان را در هم شکستند وخلافت را بسلسلهٔ عبّاسی منتقل ساختند مؤسّس وبانی خلافت عبّاسیان این بزرگواران بودند وفرزندان عبّاس بسبب این نامداران دارای قدرت و نام شدند و هرگاه اقدام و شجاعت و فداکاری ایشان نبود از کجا هرون و نیاکانش بمقام و پایگاه بلند خلافت نائل می شدند حال قضاوت و حکمیّت این امر را بدانشمندان دقیق باانصاف تهی از هر گونه غرض و تعصّب وا میگذاریم آیا درپیشگاه خرد و عدالت وانصاف ومروّت سزاوار است کسانی را که مؤسّس خلافت وبانی سلطنت عبّاسیان بودند مولی و بنده نام نهند و وصلت و مصاهرت باآنان را مایهٔ عار و ننگ شمارند واز شرافت بعید پندارند و انگارند وانگهی اگر خلیفه بزعم ابن خلدون در مراتب تقوی ودیانت بسرحدّ کمال بود و پابند و مقیّد باحکام اسلام در کجای مذهب و قانون مقدّس اسلام مذکوراست که غیر از نژاد عرب را ( موالی ) خوانند و وصلت با ایشان را عیب و ننگ دانند؟ بنای دین حنیف برپایهٔ محکم مساوات و اخوّت نهاده شده و تنها مزیّت و برتری افراد را برقاعدهٔ متین تقوی و پرهیز قرار داده و آیات شریفهٔ:

إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللهِ أَتْقيكُمْ. فَاِذا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلا أَنْسابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلا يَتَسائَلُونَ برای اثبات این مدّعی کافی است.

(٤) ابن خلدون می نویسد: اگر شخص متأمّل و بافکری دریکی ازبنات ملوك زمان خود بنگرد وبشنود که بایکی ازبندگان وموالی خود

مزاوجت اختیار کرده از قبول آن ابا نماید و استنکاف ورزد.

نگارنده گوید خالد بن برمك پس از انقراض خلافت سلسلهٔ اموی از بزرگان و سران دولت عبّاسی بود و بعد از کشته شدن ابو سلمهٔ خلاّل همدانی بوزارت عبدالله سفّاح نائل گردید و بعد از وی عهده دار امور مهمّه بود و ایالات و حکومت ممالك بزرگ را بوی مفوّض میداشتند و مدّتی نیز پیشکاری کلّ امور هرون درزمان خلافت مهدی بوی محوّل بود و یحیی و فرزندانش در زمان رشید در عظمت محلّ و جلالت پایگاه بر همهٔ اشراف وبزرگان دربار خلافت سمت تقدّم و برتری داشتند ما نیز مانند ابن خلدون گوئیم:

هرگاه دانشمند با تأمّل و فکوری در احوال یکی از دختران ملوك عصر خویش نظر کند و بشنود که پادشاه وی را بپسر خواجهٔ بزرك ومقدّم صدور ووزراء خود که درجمال وکمال وکفایت و کیاست وفصاحت وبلاغت بسرحدّ کمال است تزویج کرده آیا این کار را زشت و بعید می داند و از قبول آن امتناع میکند؟ همه دانند جعفر وزیر باتدبیر و مشیر بی نظیر هرون و پدرش مقدّم وزراء و برادرش نیز رتبهٔ وزارت را داشت و جدّش نیز بمرتبهٔ وزارت برقرار بود و در جمال و کمال وفصاحت وبلاغت(۱) و کاردانی و کفایت مانندی نداشت اگر گفته شود خلیفه برای اباحهٔ نظر و محرمیّت خواهر خودرا بوی تزویج کرد مشروط بر آنکه نزدیکی نکنند

(۱) مبرّد در کتاب کامل از قول جاحظ گوید: ثمامة بن اشرس نُمیری گفت: مارَأیتُ رَجُلاً اَبْلَغَ مِنْ جَعْفَرِبْنِ یَحْیی وَالمأمون کامل مبرّد طبع لیپزیك صفحهٔ ۱۷۱

وهم بستر نگردند بجز ابن خلدون کدام دانشمند منصفی است که ازقبول آن امتناع نماید وآنرا برای مقام خلافت عار وننك داند؟

اینکه هرون شرط مزبوررا باجعفر کرده بود نه برای آن بود که از وصلت باوی ننك داشت وآنرا برخلاف شرافت میپنداشت بلکه بیم آن داشت که مبادا فرزندی از ایشان بوجود آید وبسبب رابطه و نسبت آنان بخاندان عبّاسی خلافت از سلسلهٔ عبّاسی بایشان منتقل گردد

(٥) عللی را که ابن خلدون باآنهمه آب وتاب ومبالغه برای زوال خاندان برامکه نوشته است دیگران نیز متعرّض آن شده‌اند که هرون ازقدرت وشوکت و آوازهٔ فتوّت و کرم ایشان در تمام ممالك خائف بود و بر ثروت وضیاع وعقار آنان چشم طمع دوخته رها کردن یکی ازطالبیّین بنا برقولی و یحیی بن عبدالله بن حسن بنابرقول دیگربی اجازه وامر خلیفه مادّهٔ خصومت و کینه را شدید و غلیظ کرد و واقعهٔ عبّاسه جزء اخیر علّت تامّه واقع گردید.

جهشیاری مینویسد: سه تن از کسانی که یحیی بن خالد با آنان غایت عاطفت واحسان را مبذول میداشت وراجع بایشان میگفت: من جهان را برای این سه تن می‌خواهم برخلاف آرزوی یحیی بمخالفت وی برخاستند اشخاص مزبور یکی جعفر بن محمّد الاشعث و یکی علیّ بن عیسی بن دانیرود و دیگر منصور بن زید بود. ایشان باوی بدیها نمودند ورنجها و آزار ها رسانیدند و سبب شدند که یحیی و کسانش آنهمه صدمات و مکروهات دیدند

نیز مینویسد: عبدالله بن سلیمان گوید: چون خداوند عزّ وجل زوال

و هلاك قومی را خواهد برای آن اسبابی مهیّا نماید و از اسباب انقراض وزوال برمکیان قصور ایشان نسبت بفضل بن ربیع وقصد محمّد بن جمیل بود. آنچه از مطالعـهٔ اخبار و وقایع تواریخ معتبر مستفاد میشود مهمترین علل انقراض برامکه گذشته از واقعهٔ عبّاسه امور ذیل است :

(۱) قدرت و استیلاء برامکه بر امور دولت و نفوذ آنان در عمـوم بلاد و ممالك اسلامی وتوجّه عموم مردمان بایشان ودوستی وهواخواهی این خاندان . زیرا برمکیان بواسطه سخا و عطا و فتوّت و مروّت وسائر فضائل و مناقب عموم مردم را از وضیع و شریف و خرد و بزرك دوست و هوادار خود ساخته بودندوصیت بزرگواری وجلالت آنان اقطار واکناف جهـان را فرو گرفته هرون ازین نفوذ و قدرت خائف بود و برخلافت و سلطنت خود ایمن نه و بسبب همین نفوذ و قدرت و هوی خواهی مردمان بود که هرون برای فرو گرفتن آنان چنانکه سابقاً مذکورداشتیم حیل و تدابیر بسیار بکار برد و بانهایت حزم و احتیاط و مخفی وپوشیده مقصود خود را انجام داد و خواصّ یاران و معتمدان خـود را مأمور اجرای این کارکرد ایشان بغتةً خانه های برامکه و کسان و یاران ایشانرا بتصرّف خـود در آوردند و یحیی و فضل و سائر متعلّقان آنان را دستگیر و اسیر کردند و از خوف شورش و انقلاب شهر بغداد را در تحت نظر و حکومت نظامی قرار دادند .

(۲) چون برامکه از اهل ایران بودند طبعاً عدّهٔ از بزرگـان عرب بواسطهٔ تعصّب عربی از قدرت و حکومت این خانواده ناراضی بودند و

هرون را برضدّ ایشان برمی‌انگیختند.

(۳) ضدّیت وخصومت زبیده زوجهٔ هرون که‌درنزد وی بغایت‌مقرّب بود چون بر برامکه متغیّر گردید پیوسته بسعایت می پرداخت وازایشان شکایت میکرد و مخصوصاً از جعفر بی اندازه دلتنك و نا خشنود بود و کینهٔ وی را دردل گرفته برای آنکه جعفر رشید را برآن داشت که بعداز محمّد امین پسر زبیده ولایت عهد را برمأمون مقرّر دارد و بیعت‌بستاند زبیده بواسطهٔ خصومت ومخالفتی که بامأمون داشت براین امر راضی‌نبود لهذا هروقت برای سعایت وتضریب‌فرصتی بدست‌میآورد ازاجرای مقصود خود کوتاهی نمیکرد

(٤) مردن خیزران مادر هرون که بابرامکه کاملاً همراه بود وتاوی زنده بود از نفوذ فضل بن ربیع در نزد خلیفه و سعایت وی جلوگیری می کرد

(٥) طول زمان و مدّت حکومت ایشان که قهراً سبب ملالت و رنجش خاطر هرون گردید و هرگاه در تواریخ و اخبار ملوك جهان بدقّت نظر نمائیم می بینیم کمتر خاندانی است که بمراتب عالیهٔ وزارت و امارت و ذروهٔ اقتدار و شوکت رسیده باشند و عاقبت بحضیض نکبت و پریشانی و بد بختی درنیفتاده باشند:

کدام باد بهاری وزید درآفاق که باز درعقبش نکبت خزانی نیست

(٦) خصومت و مخالفت عدّهٔ از مقرّبان دولت و خاصّان مقام خلافت مخصوصاً فضل بن ربیع که برعلوّ مقام و مراتب کمال و کفایت

آنان حسد میبردند وبرای ارتقاء منزلت خود برضدّ ایشان قیام‌میکردند و همیشه مترصّد و منتظر بودند که برخطائی و زلّتی آگاه گردند و آنرا وسیلهٔ اعمال اغراض خویشتن قرار دهند حتّی کار خصومت و بد سگالی را بجائی رسانیدند که برامکه را بزندقه متّهم ساختند

دراوایل خلافت سلسله عبّاسی بازار تکفیر رونق ورواج بسیارداشت و حسودان و بد اندیشان بهریك ازدانشمندان وبزرگان ایران که‌حسد میبردند اورا بزندقه (۱) متّهم و منسوب میداشتند برامکه را عموماً بجز محمّـد بن خالد برادر یحیی باین نسبت متّهم کردند (۲) چنانکه اصمعی چون بابرمکیان خصومت آغاز کرد و کفران نعمت ورزید حقّ انعام و احسان آن جوانمردان را رعایت نکرد و دراین اشعار که در قدح ایشان گفته اشعاربزندقهٔ آنان نموده:

اِذا ذُکِرَ الشِّرْكُ فِي مَجْلِسٍ — اَنارَتْ وُجوهُ بَنِی بَرْمَكٍ
وَ اِنْ تُلِیَتْ عِنْدَهُمْ آیَـةٌ — اَتَوا بِالاَحادِیثِ عَنْ مَرْوَكٍ

در بسیاری از کتب در اشعار اصمعی بجای ( مروك ) مزدك نوشته شده

---

(۱) این نام در اوّائل اسلام برپیروان مانی اطلاق میشد و بعد از آن بهر که معتقد بدین و آیینی نبود اطلاق گردید مرادف با الحاد

(۲) ابن النّدیم در کتاب الفهرست مینویسد : قیلَ اِنَّ البَرامِکَةَ بِاَسْرِها اِلّا مُحَمَّدَ بْنَ خالِدِبْنِ بَرْمَكَ کانَتْ زَنادِقَةً وَقیلَ فِی الفَضْلِ وَاَخیهِ الحَسَنِ مِثْلُ ذلِكَ مقصود از فضل و حسن : فضل بن سهل سرخسی و حسن بن سهل ذوالرّیاستین ازوزراء مأمون و بزرگان شیعه و خواصّ اصحاب حضرت رضا علیه السّلام است ( الفهرست طبع مصر صفحهٔ ۴۷۲ ) چون محمّدبن خالدرا هرون گرفتار نکرد واورا دوست میداشت لهذا ازین تهمت مبرّا گردید

ولی در کتاب بیان و تبیین جاحظ (مروك) ضبط شده (۱) و صحیح همین است برای آنکه مروك نام یکی از کتب زنادقه بوده. و بقول حمزهٔ اصفهانی در عهد اشکانیان یعنی مدّتها قبل از عهد مزدك تألیف شده فاضل محقّق و مورّخ دانشمند متتبّع آقای میرزا عبّاسخان اقبال آشتیانی نیز این عقیده را تأیید میکنند و (مروك) را صحیح تر میداند

(۲) غرور و جوانی جعفر که بنصایح و اندرز های پدر خود یحیی کاملاً گوش نمیداد و اطاعت فرمان وی را نمیکرد چه چنانکه سابقاً مذکور داشتیم جعفر در کار های خصوصی و مجالس عیش و طرب خلیفه داخل میگردید و شب و روز بمنادمت و مصاحبت وی مشغول و یحیی ازین عمل بغایت ناراضی و از سوء عاقبت و وخامت خاتمت آن بیمناك و هراسان بود و بدبختی و نکبت خاندان خود را پیش بینی میکرد

طبری مینویسد: جعفر پیوسته بمنادمت و مجالست رشید میپرداخت و یحیی ویرا نهی و تحذیر مینمود و بترك الفت و مؤانست می فرمود ولی وی فرمانش را اطاعت نمیکرد و بهر کاری که رشید ویرا میخواند می پذیرفت و داخل میشد. سعید بن هریم گوید: چون یحیی از چاره و حیله فرو ماند و نصایحش در مزاج جعفر کارگر نیفتاد نامهٔ ذیل را بوی نوشت:

اِنّی اِنَّما اُهْمِلْتُكَ لِیَعْثِرَ الزَّمانُ بِكَ عَثْرَةً تَعْرِفُ بِها اَمْرَكَ وَ اِنْ كُنْتُ لَاَخْشی اَنْ تَكُونَ الَّتِی لاشَوی لَها هرگاه جعفر نصایح و

(۱) کتاب بیان و تبیین جزء ثانی چاپ مصر (مطبعهٔ علمیّه) صفحه ۱۵۰

مواعظ پدر خود را میشنود و کاملاً بدستور وی رفتار مینمود و مانند فضل برادر خویش بمتانت و وقار میگرائید و از معاشرت و مخالطت باخلیفه پرهیز میکرد شاید این مصائب فظیع بریشان وارد نمیگردید و اینگونه دچار بدبختی و زوال نمیشدند

یحیی بغایت حازم و دور اندیش و پیش بین بود. جهشیاری درفضائل وی مینویسد: چون در امری هرون را در مقام انکار میدید انکار وی را بانکار مقابل نمیکرد بلکه از برای او مثلها وحکایتها بیان می‌نمود و از ملوك و خلفا سخنها میگفت چنانکه خلیفه طبعاً از سر مخالفت وانکار خود برمیخاست. یحیی میگفت: فِي النَّهْيِ اِغْراءٌ وَ هُوَ مِنَ الْخُلَفـاءِ آحْرى فَاِنَّكَ وَاِنْ لَمْ تَقْصِدْ اِغْراءَهُ اِذٰا نَهَيْتَهُ اَغْرَيْتَهُ یعنی در باز داشتن ومنع کردن تحریك وبرآغالیدنست واین کار ازخلفا سزاوار تر چه اگر چند تو در منع وی قصد تحریك و واداشتن نداری چون او را ازکاری نهی کنی طبعاً ویرا تحریك کردهٔ و واداشتهٔ

(۸) برامکه مانندبسیاری ازبزرگان ورجال ایران متّهم بهوی‌خواهی علویان بودند و باطناً بدیشان راغب و مائل ولی بواسطهٔ خصومت شدید عبّاسیان نسبت بفرزندان علی علیه السّلام و کثرت دشمنان جرات اظهار آن را نداشتند و بی نهایت خائف بودند که مبادا دشمنان بد سگال بر آن آگاه گردند و آنرا دست‌آویز و بهانهٔ بد سگالی وسعایت سازند وهرون را که دشمن قوی سادات و علویان بود برضدّ ایشان بر انگیزند و ما برای

اثبات این مدّعی بذکر دلایل ذیل میپردازیم :

(۱) چنانکه سابقاً درین کتاب متذکر شدیم خالد بن برمك جزء رؤساء سپاه ابو مسلم مروزی بود که بهوی‌خواهی اهل بیت و خاندان پیغمبر (ص) بر ضدّ بنی امیّه اقدام کرده بودند و همهٔ مقصود ایشان آن بود که خلافت‌را بفرزندان حضرت علی علیه السّلام منتقل سازند ابوسلمهٔ خلاّل همدانی که ازبزرگان وقائدان این نهضت است ملقّب بوزیرآل محمّد بودوابو مسلم مروزی ملقب بامین آل محمّد ولی بعللی که ذکر آن درین کتاب مناسب نیست عبّاسیان جلوافتادند و خلافت‌را بخود مخصوص نمودند. بنی نهضت بنام آل محمّد شروع شد وآل‌عبّاس درمیان افتادند وخلافت‌را بردند.

جرجی زیدان در تاریخ تمدّن اسلامی در ذیل عنوان رشید و شیعه مینویسد : برامکه از جملهٔ شیعیان بودند و خالد جدّ ایشان مانند اهل خراسان وفارس پیش از بنی عبّاس بیعت و هوی خواهی علویانرا اختیار کرد ولی چون عبّاسیان غلبه حاصل نمودند و بخلافت رسیدند و خالد قتل ابی سلمه خلاّل و ابو مسلم و دیگران را که مائل بخلافت علویان بودند بدید حکمت و مصلحت‌را درآن دانست که ازقصد وارادهٔ خویش چشم پوشد و خدمت سفّاح و منصور را باخلاص اختیار کند

یحیی و فرزندانش نیزشیوه و رفتار وی‌را معمول داشتند ولی میل دل و هوای خاطر ایشان پیوسته باشیعهٔ علویّه بود وآل علی علیه السّلام رابر دیگران مقدّم میداشتند امّا عقیدهٔ خودرا مکتوم میداشتند مخصوصاً درزمان خلافت رشید بیشتر در کتمان آن میکوشیدند چه وی برعلویان و شیعهٔ ایشان

بغایت سختگیر و بد اندیش بود و بتعقیب و قتل ایشان میپرداخت .

صاحب تاریخ بعد از چند سطر باز مینویسد : برامکه از خصومت و تعصّب رشید بر علویان کراهت داشتند و عمل وی را حرام و نا روا میپنداشتند و خشم خود را فرو میخوردند و در نهانی آنچه در حیّز قدرت و امکان خویش داشتند باشیعه همراهی ومساعدت میکردند بزرگان شیعه نزد جعفر که بزرگترین و محبوبترین برامکه بودودرنزدرشید مقامی بغایت ارجمند داشت فراهم میآمدند و از اعمال رشید گفتگو میکردند جعفر ازرسیدن این امر بخلیفه حذر و پرهیز میکرد ولی حسودان که بیشتر عرب یا منسوب بایشان بودند این کار را وسیلهٔ سعایت نزد رشید ساختند . (۱)

(۲) بزرگان و رجال مذهب شیعه از خواصّ اصحاب و یاران برامکه بودند مانند جابربن حیّان صوفی کیمیا دان معروف که ازاصحاب حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام وازخاصّان برامکه مخصوصاً جعفر بن یحیی بود (۲) و همچنین هشام بن الحکم که از بزرگان متکلّمین و مبلّغین شیعه و ازخواصّ اصحاب جعفر بن محمّد علیهما السّلام است ازجملهٔ خاصّان و منقطعان یحیی میباشد و حتّی درمجالس مناظره وکلام یحیی که متکلّمان درآنجا گردمی‌آمدند ودراموردین نظرمیکردند وسخن می‌گفتند هشام رئیس و قیّم آن مجلس بود (۳)

---

(۱) رجوع شود بتاریخ تمدّن اسلامی جلد چهارم صفحهٔ ۱۵۱ و ۱۵۲
(۲) رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحهٔ ۴۹۸-۴۹۹
(۳) رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحهٔ ۲۴۹-۲۵۰

(۳) فضل‌بن سهل و حسن‌بن سهل سرخسی که مذهب مجوس داشتند از برآوردگان و پروردگان خاندان برامکه بودند وبسبب آنان پیرو مذهب اسلام شدند ایشان ازاعاظم رجال شیعه بودند وبهمین‌سبب مأمون‌را تشویق و ترغیب نمودند و وا داشتند که حضرت علیّ بن موسی الرّضا علیهما السّلام را بطوس طلبد وولایت عهد را بآنحضرت تفویض نماید مگر بدین وسیله خلافت از خاندان عبّاسی منتزع گردد و بخانوادهٔ علی (ع) انتقال یابد

(٤) بیهقی مینویسد: چون یحیی بن عبدالله بن حسن مثنّی دردیلم خروج کرد هرون یحیی را بطلبید ودرکفایت کار وی مشورت نمودبعد از گفتگوی بسیار عاقبت سخن برآن مقرّر گردید که فضل پسر یحیی را باپنجاه هزار سپاه برای انجام کار یحیی مأمور نماید و حکومت ولایات خـراسان و ری و جبال وخوارزم و سیستان و ماوراء النّهر را بوی مفوّض دارد چون یحیی بسرای خود مراجعت کرد در پنهانی فضـل را گفت: ای فرزند خلیفه عمـل بزرگی را بتو تفویض کرد و درجه ومقام سترگی در این جهان ترا ارزانی داشت ولی آن جهانی‌باعقوبت قوی‌قرین است‌برای‌آنکه‌فرزندی ازآن پیغمبررابرمی‌بایدانداخت وجزفرمانبرداری چاره نیست که دشمنان بسیار داریم و متّهم‌بعلویانیم تا از چشم این خداوند نیفتیم فضل در پاسخ گفت دل مشغول مدار که من ایستادگی کنم تا این امر بصلح انجامد اگرچه جان خود را نیز در سر آن گذارم

(٤) یکی از علل مهمّی که باعث قتل جعفر شد و غالب مورّخین متعرّض آن شده اند رهـائی یکی از طالبیّین بقولی یا یحیی بن عبدالله

مذکور بقول دیگر است که خلیفه میخواست جعفر اورا مقتول سازد ولی وی برخلاف امر و آرزوی خلیفه اورا رها کرد .

اینکه دربعضی کتب اخبار علماء شیعه احتضار حضرت موسی بن جعفر را بسعایت یحیی منسوب داشته و مسموم شدن آن حضرت را بامر یحیی نوشته اند یعنی وی بسبب اصرار و میل هرون مجبور باین کار گردید برنگارنده محقق و معلوم نگردید و اخبار و روایات نیز باندازهٔ مختلف است که این تردید مارا تأیید میکند . برامکه بواسطهٔ خصومت و بغض شدید هرون نسبت بعلویان با کمال احتیاط رفتار مینمودند و محبّت خود را نسبت بفرزندان پیغمبر و علی (ع) مکتوم میداشتند و ازاظهار و اعلان آن کاملاً خود داری میکردند تابهانهٔ بدست ساعیان و خصمان خودندهند وناچار بودند دراقدامات هرون نسبت بعلویان خاموش بنشینند و دیدند که سفّاح با ابوسلمهٔ خلّال ( وزیر آل محمّد ) بواسطهٔ دوستی علویان چه‌معامله روا داشت . و همین احتیاط وخاموشی خود سبب این‌نسبتها بدیشان گردید گذشته ازین بعضی ازاخبار و روایات نیز دلالت برعدم دخالت یحیی درقتل حضرت موسی علیه السّلام دارد ازجمله روایتی است که در جلد یازدهم بحار الانوار تألیف علاّمهٔ مجلسی علیه الرّحمه مسطور است و ما بترجمهٔ آن می پردازیم :

محمّد برقی از محمّد بن غیاث مهلّبی روایت کند : چون هرون ابو ابراهیم موسی علیه السّلام را محبوس کرد و از آن حضرت در زندان دلائل و معجزات نمایان گردید هرون در امر وی خیره و حیران بماند

یحیی بن خالد برمکی را طلبید و گفت : ای اباعلی آیا باحوال ما درین عجائب که واقـع شده ایم تفکری و تدبیری در کار این مرد ( موسی بن جعفر) ننمائی که مارا از غم واندیشهٔ وی برهانی ؟ یحیی گفت رأی من در این باب آنست که امیرالمؤمنین بروی منّت گزارد و صلهٔ رحم بجای آرد و خویشاوندی را منظور دارد چه بخدا وی قلوب شیعیان و پیروان مارا برضدّ ما فاسد وتباه کرد

یحیی حضرت موسی بن جعفر را دوست میداشت ولی هرون برین معنی آگاه نبود هرون گفت نزد وی برو و غل و بند از وی بگشای و از جانب ما سلام و درود برسان وبگوی پسرعمّت میگوید: پیش ازین درکار تو سوگند یاد کرده ام تا بگناه و بدی خـویش اقرار نکنی و از گذشته طلب بخشایش ننمائی ترا خلاص نکنم ورها نگردانم. نه‌ترا دراین اقرار عاری باشد و نه درطلب عفو ازما کاستی وعیبی‌ترافراهم آید ازیحیی که‌ثقه و وزیر و قهرمان و صاحب امر من است آنچه مرا تاحدّی از عهدهٔ این سوگند و عهد بیرون آرد بپرس و بجایگاه خود بارشاد و هدایت باز گرد.

محمّد بن غیاث گفت : موسی بن یحیی مـرا خبر داد: ابو ابراهیم ( موسی بن جعفر ) بیحیی فرمود ای ابو علی از زندگانی من بیش‌ازهفتهٔ باقی نیست روز جمعه در هنگام زوال نزد من آی تو و دوستانم بر من فرادی نماز بگزارید ومنتظر باش تااین طاغیه بسوی عراق باز آیدوبجانب رقّه روان گردد در حالیکه دلها بایکدیگر بد کرده اید وی ترا برای خود

وتواورا برای نفس خویشتن نبینید زیرا من درستارهٔ تو و فرزندت و همچنین درستارهٔ وی نظر کرده ام شمارا فرو خواهد گرفت ازو بپرهیزید سپس فرمود از جانب من بوی تبلیغ کن که موسی بن جعفر گوید :
روز جمعه رسول من در پیش تو آید وترا بدانچه خواهی دید اخبار کند و فردا معلوم تو خواهد شد آنگاه که من در پیشگاه خداوند زانو بزانوی تو ازستمکار و آنکه بر یار و صاحب خود تعدّی وتجاوز نموده شکایت کنم والسّلام

یحیی از خدمت آن حضرت بیرون آمد در حالی که از گریه چشمانش سرخ شده بود وقتی برهرون وارد گردید و شرح ملاقات خودرا بیان نمود رشید گفت : پس از چندی اگر دعوی پیغمبری نکند باید ممنون و خوشحال باشیم .

چون جمعهٔ موعود در رسید آن حضرت چنانکه فرموده بود وفات کرد هرون پیش ازین واقعه بمدائن رفته بود جسد مبارك را بیرون آوردند تا مردم بر آن بنگرند بعد بدفنش پرداختند مردم باز گشتند و دو فرقه شدند گروهی گفتند وفات یافته و گروهی گفتند وفات نیافته .(۱)

## دانشمندان و علماء این خانواده

سمعانی در کتاب انساب عدّهٔ از اصحاب حدیث و روات اخبار را نام میبرد که ازین خانوادهٔ جلیل برخاسته اند :

(۱) ابو محمّد عبدالله بن جعفربن خالد برمکی .

(۱) بحارالانوار جلد یازدهم طبع امین‌الضّرب صفحهٔ ۳۰۱ — ۳۰۲

(۲) ابواسحق ابراهیم بن عمر بن احمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن مهران برمکی بغدادی متوفّی بسال ٤٤٥ .

(۳) برادر وی ابوالعبّاس احمد بن عمر متوفّی بسال ٤٤١

(٤) برادر دیگر وی ابوالحسن علیّ بن عمر (تولّد ۳۹۳ ــ وفات ذی‌حجّه ٤٥٠ )

(٥) ابوالمحاسن نصر بن مظفّر بن حسین بن احمد بن محمّد بن یحیی بن احمد بن محمّد بن یحیي بن خالد بن برمك بن اذبندار (۱) تولّدش درحدود سنهٔ ٤٥٠ یاقبل ازآن ووفاتش بسال ٥٥٠

(٦) برادر وی ابوالفتوح بن مظفّر بن حسین برمکی تولّدش ٤۳۲ وفاتش ٤۹۳

(۷) جحظهٔ برمکی که شرح احوالش را سابقاً دربن کتاب آوردیم (۱)

(۸) نگارنده در کتب اخبار شیعه از قبیل کتاب من‌لایحضره‌الفقیه و غیره محمّد بن اسمعیل برمکی را از جملهٔ علماء و روات اخبار شیعهٔ امامیّه دیده ام که محلّ وثوق و اعتماد است .

(۹) قاضی شمس الدّین ابوالعبّاس احمد بن محمّد بن ابراهیم بن ابی‌بکر بن خلّکان اربلی برمکی معروف بابن خلّکان که ازفضلاء وعلماء و قضات مشهور و مؤلّف تاریخ وفیات الاعیان و انباء ابناء الزّمان است ( تولّدش بسال ٦۰۸ ووفاتش بسال ٦۸۱ ) .

---

(۱) ابن خلّکان در ترجمهٔ جعفر نسب برمك را چنین ذکر میکند : برمك بن جاماس بن کشتاسف

(۱) رجوع شود بکتاب الانساب ازانتشارات اوقاف گیب صفحهٔ ۷٦ ذیل لغت البرمکی

راجع بفضائل و مناقب و جوانمردی و بزرگواری و آزادگی این خاندان اصیل داستانها و حکایات بسیار گفته و نوشته اند و شاید گاهی در آنها راه اغراق و مبالغه پیموده باشند ولی آنچه بر ما مسلّم و محقّق است و بر مراتب بزرگواری وشرف این خاندان نجیب و گزیده‌شاهدی عادل و گواهی بحق است آنست : با آنکه هرون بعقیدهٔ مسلمانان غیر شیعه خلیفه وامیر المؤمنین ومفترض الطّاعه است وهرچه گوید و کند کسی را برآن جای خرده گیری و حقّ اعتراض و چون و چرا نیست و ناچار بعد از فرو گرفتن برامکه و قتل جعفر مردم باید متابعت وپیروی ازخلیفهٔ خود بنمایند و برامکه‌را دشمن‌دارندوبایشان ناسزا گویندولعنت فرستند ولی برعکس عموم مردمان از برافتادن آن دودمان‌جلال‌وشرف قرین‌اندوه‌واسف گردیدند وذکرفضائل‌وکرم ومروّت‌ایشان برزبانها جاری گردید ورفتار ظالمانه هرون‌را تقبیح ونکوهش نمودند و نام وی‌را ببدی و زشتی یاد کردند وهمین معنی علوّ مقام و بزرگواری برمکیان را محقّق و مدلّل میدارد و در عظمت محل و بلندی همّت و شرف نفس و بزرگ منشی و آزادگی ایشان برای اهل انصاف جای هیچگونه تردید و شکّی باقی نمیگذارد !



براهل خرد و دانش پوشیده نیست که مردمان بزرگ و نوابغ جهان هرچند مقام و منزلت و اهمیّت آنان در میان مردم برتر و بیشتر است طبیعة درحقّ ایشان سخن باغراق و گزاف بیشتر رانده شود وافسانه ها وروایات در بارهٔ آنان بیشتر گفته آید راجع ببرامکه نیز نظر باهمیّت و عظمت محل و مرتبت ایشان قصص و داستان بسیار نوشته اند که صحّت بعضی از آنها مسلّم و محقّق نیست :

از جمله در جزء کتابهای خطّی نگارنده تاریخ برامکهٔ بزبان عربی موجود است که متأسّفانه یکی دو صفحه از اوّل و قسمتی از آخر آن الحاق و نام مصنّف آن معلوم نیست درین کتاب حکایات مفصّل ومشروح بسیاری راجع ببرامکه نوشته شده و بعضی از آن با تواریخ معتبر موافقت ندارد و بصحّت آن اعتماد نمیتوان نمود.

یکی از آن داستانها حکایتی دلکش و شیرین راجع بعبّاس پسر فضل بن یحیی واسماء دختر ویست که بعد از نکبت برامکه فرار کرده ودچار محنت و بدبختی شده وبمصائب و نوائب بسیار گرفتار گردیده اند بعضی از مطالب داستان مزبور با تاریخ مطابق نیست و ما برای مزید فائده بترجمهٔ آن پرداختیم وباین کتاب ملحق ساختیم والبتّه خوانندگان محترم باید در آن بیشتر بنظر افسانه نگاه کنند و جزء حقایق ثابتهٔ تاریخ ندانند برای آنکه معلوم نیست مطالب آن تا چه حدّ مقرون بصحّت و چه اندازه ازحقیقت دور است. نگارنده در ترجمهٔ حکایت مذکور قدری تصرّف نمود تاباسلوب وسیاق زبان فارسی نزدیک گردد.

## داستان عباسه و اسماء

در کتاب تاریخ برامکهٔ خطی عربی که متأسفانه نگارندهٔ آن معـلوم نیست مینویسد : درشبی که هرون متولی امر خلافت گردید مأمون متولد شد در هنگام سحر آن شب جاریهٔ برای فضل بن یحیی خبر آورد که خداوند متعال ترا دو فرزند نرینه و مادینه توأمان عطا فرمود فضل از شنیدن این خبر بغایت مسرور و خوشدل گردید و بخشش و عطـاء فراوان در حق مستحقان مبذول داشت نام پسر را عبّاس و نام دختر را اسماء نهـادند هرون امر کرد که مأمون و عبّاس را بیك دایه و پرستار سپارند عبّاس و مأمون رضیع یکدیگر شدند و در یك روز هردو را ازشیر باز گرفتند بعد بایکدیگر بدبستان رفتند و خطّ و ادب بیاموختند مأمون عبّاس را برادر میخواند و عبّاس مأمون را سیّد خطـاب میکرد پیوسته بتعلّم و درس میپرداختند تا درفنون آداب و سائر علوم بحدّ کمال رسیدند وعلم و دانشی نبود که درحفظ وآموختن آن نکوشیدند وهمواره بدین حال روزگـار میگذاردند تابحدّ رشد رسیدند و میان زبیده بنت جعفر وعبدالله مأمون واقعهٔ معروف اتّفاق افتاد رشید مأمون را بخراسان فرستاد وباوی عهد و پیمان برقرار کرد . عبّاس چنان با مأمون الفت و علاقه داشت که ساعتی تحمّل مفارقت و جدائی وی را نداشت و روزی که بنا بود مأمون از مدینة السّلام خارج شود این واقعه تأثیر بزرگی درعبّاس کرد و برای جبران آن هیچ چاره وحیله نمیدانست مأمون بیرون رفت و مردم برای مشایعت

و وداع بیرون شتافتند و برامکه و عبّاس نیز از جملهٔ مشایعین بودند که باوی تانهروان رفتند چون بنهروان رسیدند مأمون بجانب عبّاس توجّه کرد و مابین دو چشمش را بوسید و گفت ای برادر جدائی و مفارقت تو برمن سخت گران و ناگوار است مأمون در دست دو خاتم داشت که نگین آن دو یاقوت گرانبها بود که بجهانی ارزش داشت هردو انگشتری را از انگشتان فرو گشاد و بعبّاس داد. مأمون بطرف خراسان حرکت کرد و عبّاس بجانب بغداد باز گردید مأمون بخطّ خود بعبّاس نامه می نوشت و اورا برادر مهربان همشیر خطاب میکرد و پیوسته ابواب مکاتبه میان ایشان باز بود و روزگاری برین منوال بگذشت و کار برامکه رو بذروهٔ ترقّی و اوج کمال نهاد چون هرون امور وزارت را بجعفر بن یحیی تفویض نمود خاتم اموال و خاتم ملك را بوی تسلیم کرد هرچه را جعفر می‌خواست و مصلحت میدانست مهر میکرد و هرون چندان علاقه و محبّت نسبت بوی داشت که ساعتی برفراق وی شکیبا نبود وهریك دیگریرا برادر میخواندند هرون از غایت دوستی و الفتی که بوی داشت پیراهنی اختیار کرده بود که هردو باهم آنرا می پوشیدند وسر خویش را از گریبان آن بر میآوردند وکار جعفر بجائی رسید که مردم همه وی را مطیع و منقاد گردیدند و نام وی در اقطار و اکناف ممالك شایع گردید و پیوسته برترقّی مقام و جاه وی می افزود تا کاربرامکه روی‌بپستی نهاد و بدانجا رسید که رسید و سبب عمدهٔ نکبت و انقراض آنان فضل بن ربیع بود. چه جعفر وزیر باتدبیر هرون بود وباوجود وی فضل بن ربیع

نمیتوانست بمقامی نائل گردد و سر قدر و شوکت برافرازد وجعفرپیوسته وی را تهدید می‌کرد گویند جعفر کنیزکی صاحب جمال داشت که در عصر خود یکتا بود و در حسن وجمال و زیبائی و دلربائی کسی‌را قدرت برابری وهمسری بااو نبود تاروزی درمجلس عیش وطرب‌خلیفه‌که کنیز مزبور بآواز دلنواز خود دل می‌ربود هرون شراب مینوشید چون از بادهٔ ناب سرمست و خراب گردید شیفتهٔ جمال آن ماهروی شد و از جعفر ویرا طلبید جعفر از شدّت محبّت و علاقهٔ که با او داشت از آن ببعد ویرا درنزد خلیفه نگذاشت و پیوسته پنهان می‌داشت وبخلیفه اظهار نمود که‌آفتاب کمال آن پریروی روی‌بمغرب زوال گذاشت وتند باد فناوفوات نهال قامت وی‌را از بیخ بر کند وبخاك هلاك افکند جعفر برفوت آن کنیز سوگند یاد کرد تا رشید باور داشت و ازمطالبه صرف نظر نمود. فضل بن ربیع که پیوسته‌منتظر فرصت بود ووقت نگاه میداشت ازحیات کنیز اطّلاع حاصل کرد و هرون را برین واقعه مطّلع گردانید وی. پیوسته در صدد بود که برعثرات و زلّات برمکیان آگاه شود و بخلیفه انها کند و بسعایت و تضریب پردازد تا عاقبت خلیفه از آنان برنجید و خشمگین گردید بقتل واستیصال‌ایشان فرمان داد وازنهب وغارت‌چیزی فرونگذاشت‌یاران وهواخواهان آنان‌را بقتل‌رسانید وهر که‌بایشان‌پناهنده بود یادرخدمت و بندگی ایشان بسر میبرد هلاك کردو تنها بدین‌کارا کتفا ننمود بسائر بلاد وولایات نیز نوشت وفرمان‌داد که یاران آن بزرگواران‌را بقتل‌رسانندجعفر‌رابکشت‌وسرش‌را بخراسان‌فرستادتادرمیان‌مردم‌بگردانند

وبدن اورا دو قسمت کرد قسمتی را بجـانب غربی باب الطّاق ونصف دیگررا بباب شرقی بیاویخت بغارت خانهای ایشان فرمان داد و بآتش بیداد خود بسوخت

برامکه مردمان نیکوکار بودند احسان وکارهای نیک وآثار پسندیده در جهان بگستردند ودرحق مردم فتوّت و کرم بسیار مبذول داشتند لاجرم مردمان دربغداد دیگرد دار جعفر جمع میشدند وناله وندبه میکردند و اشعـار رثاء میسرودند وباین هم قناعت و کفایت نمی نمودند بلکه بسبّ ولعن قاتل او مبادرت داختند حد بیرون رسیدابن معنی بروی بغایت گران وسخت آمدمردم را ازین کار نهی کرد اطاعت فرمان نکردند گروهی را بضرب تازیانه منع نمود مفید نیفتاد امر کرد که منادی در دو طرف منادی کند که هر کـه بدار جعفر نزدیك شود ووی را مرثیه گوید هزار تازیانه اش بزنند اگر درزیر شکنجه جان دهد جسدش را نزد جثّهٔ جعفر بدار آویزند واگرزنده ماند در حبس مخلّد افتد بعد از این اعـلان مردم از کار خود باز ایستادند و جرات نزدیکی بدار را نداشتند

عبّاس بن فضل در هنگام قتل جعفر و این حادثهٔ فاجعه درخانهٔ سیّده زبیده بود و در آنجا پرورش یافته در شبی که مسرور جعفـر را بکشت و سر او را در طشتی نهاده نزد هرون الرّشید برد زبیده بر رشید وارد گردید هرون بوی گفت بر این طشت بنگر که در آن چیست وسرپوش از طشت برداشت زبیده سری در آن دید که خون از آن روان بود گفت ای امیر المؤمنین این سر از کیست گفت این سر کسی است که بدست خود

اورا غذا خورانیدم و بادهان خود آب بوی نوشانیدم این سر جعفربن یحیی برمکی است عزم خود را جزم کرده ام که برمکیان را تاآخرین نفر هلاك کنم و اعوان آنانرا شربت مرگ بچشانم زبیده چـون این سخنان بشنید در ساعت باز کشت وبرعبّاس بن فضل وارد کردید وواقعه باوی بگفت که زود برخیز و در استخلاص خود بکوش هرون برقتل اولاد جعفرعمویت و جدّت و بالاخره بقتل همهٔ برامکه و هرکه بدیشان پناهد مصمّم کردیده چون عبّاس این بشنید جزع و زاری کرد و شبانه خارج کردید هراسان وگریزان میرفت نمی دانست بکجا میرود وبچه طریقی قدم میگذاردتاآن زمان از قصر زبیده بیرون نرفته بود وراه بجائی نمی‌برد (۱) بیچاره کجا برود و بکه پناهنده کردد که اورا راه دهد. آه در روز بدبختی و هنگام سختی دوستان روی خوش نشان ندهند و همـهٔ آشنایان شیوهٔ بیگانگان پیش گیرند میرفت تاباب‌طاق رسید وهمچنان ترسان وهراسان راه می پیمود تاچشمش بردری کشاده افتاد داخل خانه کردید ودر را بست. لباسهـای خود را بیرون آورد و بطرف اهل خانه بینداخت چون خداوند خانه که تاجری بلند مرتبه بود وی را بدید دانست که از فرزندان برامکه است از واقعه و قصّهٔ وی پرسید شرح احوال خودرا برای او نقل کرد وواقعهٔ عمّ خود جعفررا نیز بیان نمود تاجر بوی کفت ترس وباك مدار بخداوند متعال سوکند که من تا کزیرم جان و مال خود را باختیار تو کذارم همهٔ

(۱) چنانکه در اوائل این داستان مذکور شد عبّاس در شب خلافت هرون متولد کردید چون جلوس هرون در سال یکصدوهفتاد و نکبت برامکه در سنهٔ یکصدو هشتاد و هفت اتفاق افتاد درینوقت عبّاس هفده ساله بوده .

جامه ها را بوی ردّ نمود و گفت ای عزیز اکنون تو بدین جامه ها از ما سزاوارتری پسر شب را درخانهٔ تاجر بروز آورد چون صبح گریبان افق چاك زد وآفتاب جهانتاب نور خودرا برروی زمین بگسترد مردم جسد جعفر را درعرصهٔ باب الطّاق برروی دار دیدند گروهی میگفتند که جسد یکی از علویان است و برخی اظهار میکردند که این دزد است تا آنکه مردم غارت خانه های برامکه را دیدند دانستند که نعش جعفر است تاجر که برای کسب اخبار از خانه بیرون رفته بود بنزد عبّاس مراجعت کرد و از دار زدن عمّ وی جعفر اورا خبر داد عبّاس زار بگریست و از دیده سیل خون جاری کرد غم و اندوه برروی مستولی شدوسخت اندوهگین گردید هرون بدانچه گفته بود عمل نمود امر بکشتار همهٔ یاران برامکه وکسانیکه بایشان پناهنده بودند داد وبالغ برششهزار نفر ازآنان بکشت وباقی فراری و متواری گردیدند عبّاس قریب ده روز در خانهٔ تاجر بماند و بعد از ده روز تاجر برای کسب خبر بیرون رفت ناگاه فضل بن ربیع را دید که در پیش وی منادی و صاحب شرط و اعوان او میرفتند منادی ندا میکرد هرکه خبر عبّاس بن فضل را بدهد که در کجاست صدهزار دینار از طرف خلیفه بوی جایزه عطا خواهد شد وهرگاه بعدازین منادی وامروز در خانهٔ کسی باشد وپنهان دارد و کار اورا مکتوم سازد مال وجان و خون و اهل وی برای خلیفه حلال خواهد بود تاجر بترسید ولرزان و هراسان نزد عبّاس باز گردید و واقعهٔ فضل بن ربیع و منادی و غیره را باز گفت واظهار نمود بخدا من اندیشهٔ خود و کسان خویش را ندارم ولی

از آن بیم دارم که تو گرفتار شوی و در دست جور وظلم خلیفه واقع گردی چه درطلب تو اصرار بسیاردارد دربغدادنمیتوانی از شرّ وآزاروی مصون باشی در خانهٔ من غلام و کنیز وغیر ایشان ترا دیده اند بر جان تو ایمن نیستم که کسی از ایشان سعایت نکند و در گرفتاری و هلاك تو و من اقدام ننماید عبّاس گفت ای عم رأی تو درین باب چیست وبچه اشارت کنی تاجر گفت فرزند رأی من آنست که تبدیل لباس کنی و بهر وجهی که ممکن باشد از بغداد خارج شوی و بسوی احدی میل و رغبت وتوجّه ننمائی تااین آتش افروخته خاموش شود و فتنهٔ برخاسته بیارامدعبّاس گفت پس مرا مهلت ده تاشب شود تاجر قبول کرد چون شب در رسید و نقاب ظلام جهان را فرو پوشید پسر بد بخت از خانهٔ تاجر با کمال اندوه خارج گردید . بیچاره جوان بدبختی که راه را نمی شناسد در ناز و نعمت پرورده و در بستر امن و راحت غنوده بکدام خانه برود وشرح غم وشادی وبدبختی خویش را با که گوید نه یاری دارد ونه‌یاوری و غمگساری قلبش از شدّت خوف می طپد اشکش از چشمان جاری وهرساعت خوف گرفتاری درپیش است . مرگ‌رامعاینه درجلوخودمشاهده میکند . هرگزسفرنکرده‌خوب‌وبدونیارا ندیده‌است . لباسی‌را که‌تاجر بوی ردّ کرده بود پوشیده وانگشتربهائی‌را که مأمون بعنوان یادگار باوداده بود درانگشت کرده باحال پریشان هراسان وافتان وخیزان‌میرفت دراین میان دری را باز دید داخل شد هنوز درست داخل نشده بود که دیدیکی از اهل حرس از آنجا بیرون آمد که در را قفل کند . حارس

مست بود و چراغی در دست داشت چون چشمش برپسر بیچاره افتاد ویرا نشناخت بسوی وی رفت عبّاس فرار اختیار کرد حارس بدنبال وی روان گردید عبّاس درخانهٔرا کشاده یافت درحال داخل گردید پیر زالی کهن سال درآنجا نشسته دید که درپای چرخه نشسته و بریشتن نخ مشغول است عبّاس دوید و خودرا در دامن زال انداخت و بوی آویخت وچسبید این زن مادر حارس بود حارس دست برد تاوی‌را از مادر جدا سازد زال گفت ای پسر این کیست و ترا باوی چکاراست؟ گفت این کسی است که هرکه ویرا دستگیر کند و نزد هرون خلیفه برد یکصد هزار دینارش عطا کند. این پسر در این شب سبب غنا و توانگری من خواهد بود این عبّاس بن فضل بن یحیی برمکی است عبّاس گریه و زاری آغاز نهاد ولرزه براندامش افتاد و گفت ای مرد اگر امیرالمؤمنین برای بردن واحضار من صدهزار دینار مقرّر داشته این دو خاتم که درانگشت دارم بتومیدهم که بیجهاروهرچه در آنست ارزد این بگفت وانگشتریهارا ازانگشت بیرون آورد و گفت این انگشتریهارا بگیر واگر بدینها قناعت نکنی همهٔلباس مرا نیز بگیر ودرعوض قسمتی ازلباس خودرا بمن ده ای آقا برمن رحم کن وخون مرا بگردن مگیر. از خدا بترس و مرا بحال خود گذار و رها کن. مادر حارس پسررا گفت پسرك من این پسر ازفرزندان برامکه است که درکرم و مروّت وجوانمردی و فتوّت مشهور آفاق وضرب المثل کریمان جهانند باشد که وی روزی بمقام و جاه و نعمت نخستین خود باز گردد و سبب غنا و ثروت تو گردد عجوز پیوسته با لطف تمام با پسر سخن میگفت و

مهربانی و تلطّف و نرمی کرد تا خوابش در ربود زال چون کاملاً از
خفتن وی اطمینان حاصل کرد روی بعبّاس کرد و گفت جان پسر زود
برخیز و پیش از آنکه این ملعون خبیث از خواب بیدار شود خارج شو
میترسم چون فقیر است طمع مال و وجهی که خلیفه برای گرفتاری تو
مقرّر داشته وی‌را برانگیزد و برحال تو رحم نکند زال خجسته احوال
برخاست و از جامه های پسر بد سیر خود دو پیراهن برداشت و برروی
لباس وی پوشانید و انگشتریهارا نیز بوی تسلیم نمود و گفت فرزندعزیزم
درضمان سلامت وپناه خیروسعادت‌خارج‌شو عبّاس‌ازخانهٔزال بیرون‌رفت
تازه صبح اوّل دمیده‌بود بیچاره نمیدانست بکجا برود حیران وسرگردان
بود وهروقت جمعی را میدید خود را پنهان میساخت و هرصدائی ویرا
باضطراب‌ووحشت‌میانداخت دراین‌اثناء که‌بیهوده بهرطرف میرفت رئیس
شرط وپیروان‌اورا دید که‌بطلب وجستجوی وی میشتابند خوشبختانه در
خانهٔباز بود بدانجاداخل‌شداین‌خانه‌متعلّق‌بجولا‌ه‌پیری بود‌پسر‌بدبخت‌چون
وی‌رابدید‌گفت‌ای‌عمّ من‌بخداوند متعال وتو پناه آورده ام مرا یاری کن
وبرمن‌ترحّم‌نما شیخ که‌مردی‌بامروّت‌بود گفت‌زود دراین‌انبارداخل شو
ودررابررو ی‌خودببند خاموش‌باش‌وبیش سخن فضول مگوی عبّاس‌درحال
وارد انبار گردید و در را بست تا صبح صادق دمید و کم کم هوا روشن
گردید . بیچاره بدبختان که شبهای درازرا باالندوه وپریشانی بروزمیاورند
و خیل همّ و غمّ برایشان تاختن میاورد ودمی ایشان را راحت وآسوده
نمیگذارد تنهاروشنائی‌روزاست که‌اندکی خاطر افسردهٔ آنانرا تسلیت‌میدهد

وتخفیفی در مصائب ومتاعب آنان حاصل میکند جولاه ازپس شرح احوال وقصه‌اش‌را پرسید عبّاس واقعهٔ خویش باز گفت جولاه اورا در منزل خود پنهان کرد و اخبار وی را از آشنا و بیگانه مستور و مخفی داشت یکسال تمام درنزد جولاه ساکن بود وهرروز دو گرده نان بوی میداد ودرتمام این مدّت دن خورش برای او مهیّا و فراهم نگردید دراین زمان خشم هرون نسبت برامکه قدری تسکین یافته و آتش فتنه خاموش شده بود دیگر مأمورین خلیفه چندان در طلب وی ساعی نبودند عبّاس روی بجولاه کرد و جامهٔ خودرا بیرون آورد وبدو داد که بفروشد جولاه لباس‌را بفروخت عبّاس گفت ای عمّ بزرگوار از قیمت این جامه لباس کهنهٔ برای من بخر جولاه اطاعت کرد و جامهٔ کهنهٔ خرید و نزد وی آورد عبّاس آنرا بپوشید و انگشتریهارا از انگشت خارج کرد و در میان لباس مزبور پنهان نمود مشك آبی و عصائی بدست گرفت. اتّفاقاً کاروانی از بغداد بجانب کوفه میرفت جولاه مرکبی برای وی کرایه نمود عبّاس بصورت گدایان و مستمندان بکوفه وارد گردید و در میان شهر باهراس وخوف تمام راه میرفت بجوانی برخورد غلام که اورا در مجلس فضل دیده بود بشناخت و دانست که پسر فضل است فضل پدر این جوان را فرو گرفته و در زندان مخلّد ساخته و وی در زندان مرده بود غلام پیش رفت واورا بگرفت و گفت ای آقا میل دارم که امشب را در منزل من بسر بری و شام‌را باهم تناول کنیم چه من ازسیمای تو نشان اهل‌خیر آشکار می بینم و نیز غریبان را دوست دارم همهٔ این سخنان حیلتی بود که او را بفریبد

وغفلةً گرفتارش کنند وبنزد هرون بر دبیچاره عبّاس که سرد وگرم دنیا را ندیده ودوست را از دشمن نشناخته بود دم گرمش دروی اثر کرد وسخنان فریبنده اش را باور داشت باا وروان گردید وبسرای وی رفت عبّاس بن فضل گوید هنوز کاملاً در خانه ننشسته بودم که صاحب عبداللّٰه بن جمیل هاشمی که از طرف هرون امیر کوفه بود بیامد ودقّ الباب کرد غلام پرسید کیست ؟ گفت صاحب امیر. جوان بیرون شتافت و مرا بر تختی که روی آن نشسته بودم بگذاشت بعداز ساعتی بسوی من باز گردید چشمانش پر از اشک بود وهر دقیقه بر گریه اش می افزود چون این حال بدیدم بترسیدم وباخود گفتم قسم بخداوند کعبه که مصیبتی وبلائی مرا دررسیده گفتم ای خواجه موجب گریه چیست وچه واقعهٔ اتّفاق افتاده است گفت بدان و آگاه باش که امیر عبداللّٰه بن جمیل این ساعت مرا در خدمت خویش احضار کرد و برای من باز نمود که با برید نامهٔ از رشید رسیده و در آن اشعار گردیده که عبّاس بن فضل در این روز وارد کوفه شده اگر در گرفتن و فرستادن او تأخیر کنی و اهمال روا داری البتّه مسؤل و مؤاخذ باشی حاکم بمن امر اکید کرده که در کوفه بگردم و اورا در این ساعت نزد وی حاضر کنم چون عبّاس این بشنید اشک بر گونه هایش مانند مروارید روان گردید چون خداوند خانه گریهٔ ویرا بدید خداوند متعال اورا برسر رحم و شفقت داشت دلش بروی بسوخت وحسّ کینه وانتقام از نهادش رخت بربست وگفت گریه مکن بخدا اگر موئی از ترا بدشمنان تسلیم کنم اگر فی المثل در این راه ده فرزندم را بکشند یا مرا خود بجرم این کار در خاك و خون کشند ترس را بر خود

مسلّط و چیره مسازم بآفریننده جهان که وقتی وارد کوفه شدی و ترا دیدم بشناختم و بیقین دانستم که عبّاس بن فضل بن یحیی برمکی هستی و ترا بمنزل خود نیاوردم مگر آنکه حیلهٔ درکار تو بکار برم یعنی راجع بتو کاغذی بخلیفه بنویسم و از خبر تو اورا بیاگاهانم و جائزه و صله دریافت کنم چه فضل پسر تو پدر مرا درحبس کشت ولی اکنون با خداوند عهد کردم که ترا باحدی تسلیم نکنم و اسباب خلاصت را فراهم کنم

ندانم نگاه و گریهٔ عبّاس چه تأثیری داشت که یکباره جوان را منقلب و متأثر کرد و آثار خشم و غضب وحس انتقام و کینه خواهی را از دلش محو نمود. آزادگی و جوانمردی دو خصلت ستوده است که درنهاد مردمان بزرگ و بافتوّت جهان بودیعت نهاده شده و موقع و فرصت برای بروز و ظهور خود میجوید. وقایع و اتفاقات روزگار برای امتیاز جوانمردی از ناجوانمردی و کسی از ناکسی محك بزرگی است که سره را از ناسره جدا کند ومرد را از نامرد تمیز دهد آن را سر فخر وبزرگواری و علوّ همّت و مساوی برافرازد و این را در قعر چاه پستی و مذلّت و ناکسی ودنائت و ندامت در اندازد!

به به گذشت و بخشش و رحمت و شفقت چه صفات نیکو و پسندیده و چه کیمیای سعادتی است که مردان جهان را بوجود خود بیاراید و شرف و مقام انسانیّت را بجهانیان بنماید. انسان حقیقی کسی است که خود را بدین عادات ستوده متحلّی سازد و آزادگی و مردانگی را پیشه سازد وگرنه کسانی که فاقد این خصلتند اگرچه بصورت انسانند ولی در

سیرت هزار بار بدتر و کمتر از جانوران وددانند نام انسانی دارند ولی از خوی و خصات وحقیقت انسانی دور و مهجورند !

بنگرید جوانی که عبّاس را برای گرفتار کردن وانتقام کشیدن بسرای خود میآورد وقصد کشتن ویرا دارد چون بیچارگی وبدبختی ویرا میبیند جوانمردی که دروجود وی نهفته است وموقع برای ظهور خود مییابد اورا که دشمن جانی عبّاس است یار مهربان میکند وبرای هرنوع فدا کاری وجان نثاری حاضر میسازد کسی که تاحال وسیله برای گرفتاری و قتل عبّاس برمیانگیخت اکنون برای خلاص وی حاضر است از جان ومال وفرزندان و عیال خود صرف نظر نماید وهرچه دارد در راه آزادگی رفتوّت وکرم و مروّت فدا کند !

جوانمرد درحال اورا به بیست نفر از گدایان واهل سؤال تسلیم کرد گدایان ازحاصل گدائی وطلب خود ویرا غذا وطعام میدادند ورفع حوائج اورا مینمودند چنانکه احتیاج بسؤال وتکدّی نداشت برای گدایان رقعه های طلب و سؤال مینوشت گدایان دانستند که او از فرزندان برامکه است ولی بروی خود نیاوردند وبرحال او رحمت آوردند و محبّتش در دلها جای گرفت ازشهری بشهری ودیهی بدیهی میرفتند تابشام رسیدندودرآنجا اقامت گزیدند بعدازمدّتی توّقف درشام بجانب ری روان گردیدند ودرشب عیدرمضان بدانجا وارد شدند و از عادات اهل ری آن بود که در روز عید فطر غریبان را بافطار دعوت میکردند و در حقّ آنان انعام و احسان مینمودند و بدان فخر و مباهات میکردند چون در روز عید عبّاس بمصلّی

رفت و نماز عید گزارد و مردم از نماز بپرداختند دو مرد نزد وی آمدند
واورا نگاه داشتند وگفتند ای آقا تمنّا داریم که امروز در منزل ماروزه
بگشائی ودر خدمت شیخ ما افطار کنی عبّاس خواهش ایشانرا نپذیرفت وگفت
من حاجت بچیزی ندارم چه مریض هستم ومبتلی به تب میباشم وبتناول
غذا قادر نیستم عاقبت اورا مجبور کردند وبخانهٔ شیخ بردند وی شیخ و
بزرك شهر بود چون عبّاس داخل خانه شد کاخی عالی و زیبا دید در آن
برکه و بستان سرائی بود از ساج بحری منقوش ومذهّب عبّاس در
وسط عمارت تختی عالی دید که فرش زربفت برآن افکنده بود وگروهی از
غریبان برآن نشسته عبّاس چون نیك نظر کرد رفیقان سفر خود یعنی
بیست تن گدایان مزبوررا دید ازدیدار دوستان خود بغایت خرّم وخوشدل
گردید چون بشیخ نظر کرد سلام و تحیّت بگفت شیخ گفت ای عزیز نزد
یاران خود بنشین عبّاس نزد ایشان نشست سفره بگستردند وپاکیزه‌ترین
و بهترین غذا و طعام را حاضر آوردند یاران و اصحاب عبّاس برسر سفره
نشستند وبخوردن مشغول شدند امّا عبّاس چون آن قصر عالی ونعمتهارا بدید
بیاد روزگار بزرگی وجلال ونعمت پدر خود افتاد وگریه آغاز نهاد قطرات
اشك مانند مرواريد بر گونه هایش دوید وبرروی سفره ریخت وبرای آنکه
شیخ متوجّه این کار نگردد دست بطرف غذا دراز میکرد و خالی
برمیگردانید وچیزی تناول نمینمود شیخ که اززیر چشم بروی مینگریست
چون این حال بدید باخود گفت البتّه این شخص گدا نیست باید درایّام پیش
دارای نعمت و خواستهٔ فراوان باشد چه آثار بزرگی و نجابت از صورت

حالش هویدا و امارات بزرك زادکی و شوکت از ناصیه اش پیداست
چون از سفره برخاستند شیخ کاغذهائی برداشت و در آنها درهمی چند
میکذاشت که بفقیران تصدّق کند هریك دست بطرف شیخ دراز میکردند
و وجه مزبور را میکرفتند مکر عبّاس که پیش نرفت و وجهی نکرفت و
خواست از خانه بیرون رود چون شیخ این‌معامله‌ازوی بدید کفت باید
در حال چنین کسی دقّت و نظر شود که کیست واز کجاست آنکاه روی
به بندکان و غلامان کرد وآهسته کفت که این شخص را از رفتن مانع
شوید ودر نزد من‌حاضر کنید غلامان فرمان اورا مجری کردندوعبّاس‌را
درپیش وی‌آوردند شیخ کفت ای فرزند میتوانی چیزی بنویسی و دارای
خطّی خوب هستی کفت آری برین کار قادرم شیخ بفرمود تادوات وکاغذ
حاضر آوردند بعبّاس داد و کفت ای عزیز بنویس و خطّ خود را بمن
بنما عبّاس برکاغذ نوشت : بسم‌الله الرّحمن الرّحیم اَلَّذینَ اِذٰا اَصابَتْهُمْ
مُصِیبَةٌ قالُوا اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ خطی زیبا و دلربا مانند درّ
منظوم نوشت شیخ از دیدن آن خطّ متعجّب کردید و کفت ای عزیز
جای بسی شکفتی و عجب است که ترا بااین فضل و ادب و خطّ بدین
صورت وهیئت‌می‌بینم درین حال که هستی راضی وقانع مشو و با فقیران
بهر شهر و دیار مرو عبّاس درجواب کفت این کار را بمیل ورغبت‌اختیار
نکرده ام بلکه حاجت و ضرورت مرا بدان کشانیده شیخ کفت من ترا
بدانچه طریق صلاح و سداد است هدایت کنم ؟ عبّاس کفت آن چیست

شیخ گفت جان فرزند تو پسر و نور دیدهٔ فضلی گفت آری چون شیخ
این بشنید برجست و خودرا برروی پاهای عبّاس انداخت و بوسیدو گفت
ای خداوند و سیّد من همهٔ این نعمت و آنچه مراست از بقایای نعمت
پدر تست برخیز اینجا که نشستهٔ جای تو نیست این بگفت و اورا برتخت
نشاندوخودچون‌بندگان‌درپیش‌وی‌میایستاد و خدمت میکرد عبّاس روزی
چندبرین‌منوال گذرانید یك‌روزشیخ گفت ای‌عزیز من پیر وناتوان‌شده‌ام
و وارثی بجز یك دختر ندارم که اکنون بحدّ زنان رسیده قصد و عزم
آن دارم که فردا باهل ری اظهار کنم که تو پسر برادر منی و از مکّه
آمدهٔ و پدرت وفات کرده ونزد شهود براین امر شهادت دهم و اعتراف
کنم و دختر خود را بتو تزویج نمایم عبّاس گفت فرمان تراست شیخ
قاضی و شهود و عدول را حاضر نمود و گفت این جوان پسر برادر من
است که ازمکّه باز گشته و بمن وارد گردیده و پدرش وفات یافته ایشانرا
برگفتار خود گواه گرفت و درحال دختر را بوی تزویج کرد و باختیار
وی در آورد عبّاس گفت ای خداوند هرون الرّشید در طلب من اصرار
بسیار دارد و باشد که خبر من بروی پنهان نماند و مرا و ترا هلاك کند
صلاح آنست که من و دختر تو در کناری دور از مردم بسر بریم و از
انظار پنهان باشیم تا کسی ما را نبیند وغیر تو بر ما وارد نگردد شیخ
گفت بهرچه میل تست رفتار کن من قصری دارم که از شهر دور و
برکنار است ترا درآنجا جای میدهم بخور وبپوش‌وبنوش‌وآسوده باش
تا خداوند متعال ابواب فرج را بر تو مفتوح دارد ایشانرا بقصر مزبور

فرستاد و فرش و اثاث و سایر ما یحتاج آنان را مهیّا کرد عبّاس و زنش
در آنجا با کمال راحت و خوشدلی و مسرّت بسر بردند مدّتی برین حال
بودند تا روزی بر در سرای شیخ همهمه و غوغا برپا شد شیخ از چگونگی
پرسید باز نمودند که ارجوان خادم و جوهر در این ساعت از شهر بغداد
بدینجا آمده و از طرف خلیفه مأمورند ایشان بر شیخ وارد شدند شیخ از سبب
ورود و آمدن ایشان پرسید گفتند بامیر المؤمنین خبر رسیده که
عبّاس بن فضل بشهر ری وارد گردیده و دختر تو را بزنی اختیار کرده
شیخ گفت من عبّاس بن فضل را نمیشناسم و او را ندیده ام و از بغداد
کسی نزد من نیامده و چنین شخصی ابداً بشهر ما داخل نشده است امّا
کسی که بر من وارد شده برادر زادهٔ من است که باپدرش در مکّهٔ معظّمه
زادها الله شرفاً ساکن بود چون پدرش درگذشت از مکّه باز گشت و
علامت و نشانی که میان من و برادرم بود بمن باز گفت اورا بشناختم و
دختر خودرا بزنی بوی دادم گفتند ما عبّاس بن فضل را میشناسیم اورا بما
بنما تا ببینیم اگر عبّاس بود و اورا بشناختیم دستگیر کنیم و اگر گفتهٔ
تو راست بود و این جوان عبّاس نبود ازهمان راه که آمده ایم بازمیگردیم
شیخ متحیّر و عاجز بماند و قدرت امتناع نداشت دست ایشانرا بگرفت
و بقصر برد عبّاس در آنجا نشسته بود چون مأمورین خلیفه ویرا بدیدند
بشناختند وعبّاس که بایشان نگریست هراسان شد و بگریست گفتند گریه مکن
که موئی از تو در نزد ما عزیزتر از زمین واهل زمین است دلتنگ مباش که
ما ببغداد باز میگردیم و بامیر المؤمنین میگوئیم آنچه بخلیفه انها و

اخبار نمو ده اند خلاف و دروغ است و غـلامی که از او سخن در نزد مولای ما رانده اند پسر برادر و داماد شیخ است ازین سخنان دل عبّاس بیارمید و وحشت و اضطرابش بخوشی و راحت بدل گردید بشیخ گـفت در این ساعت دو هزار دینار از تو تمنّی دارم شیخ دو کیسه حاضـر کرد که محتوی بدوهزار دینار بود عبّاس بهریك ازدو مأمورمزبور کیسهٔ عطا کرد ایشان ببغداد بازگشتند و با خلیفه از عدم صحّت قصّهٔ عبّاس سخن گفتند خلیفه گفتار ایشان را باور داشت وساکت گردید ودرصدد تعقیب واقعه برنیامد باری عبّاس بازوجهٔ خویش درقصرمزبور بانهایت خوشی وکامرانی بسر میبرد واورا غم و اندوهی جز غم وتیمار خواهرش اسماء نبود برای آنکه غالباً بیاد وی میافتاد و قرین اندوه و حسرت میگردید ونمیدانست درچه حالست وچه برسرش آمده .

## اسماء خواهر عبّاس

امّا شرح روزگـار اسماء خواهرعبّاس: بعد ازوقوع خطر و نزول مصائب برآل برمك وی ازباب حرم بالباسی گرانبها و نفیس بیرون آمد و بخانهٔ مردی وارد گردید وبا او از جواهر و حلی وحلل باندازهٔ بود که عقل از قیمت و تقویم آن حیران میماندآنچه باخود داشت برآورد و یکی بعد از دیگری ازجامه وحلیه باهل آن منزل داد چون خداوند خانه این بدید گفت بخدا این زن ازفرزندان برامکه است برخی‌را از آنچه باهل وعیال او داده بود بوی باز داد و گـفت اکنون ما باید در حـقّ شما

آل برمك احسان و بخشش کنیم دختر بیچاره مدّت ده روز در نزد ایشان اقامت کرد تاجر که اصرار و سختی هرون را در طلب وی بدید برجان خود و جان وی خائف گردید روی بدو نمود و گفت ای بانو بدان که در بغداد جان تو در امان نخواهد بود وخلیفه در گرفتاری وطلب توسعی وجدّبسیار داردمن برآنم که برای خروج توازین شهر حیله وتدبیری کنم ووسائلی مهیّانمایم گفت ای خواجه بهرچه خواهی وصلاح میدانی اقدام کن تاجر درحال بیرون رفت و برای وی کنیزی بخرید وصندوقی زیبا و لطیف حاضر نمود و جامه ها وزیور ها و حلّه های او را در آن بنهاد آنگاه وی را با کنیز همراه خود برد چنانکه مردم پندارند یکی از خانوادهٔ اوست رفتندتابساحل شط رسیدندتاجر ایشانرابتوسّط یکی از کشتیها بسوی بصره روان نمود کشتی و مسافرین بجانب واسط رهسپار گردیدند اسماء در مشرعهٔ واسط در صندوق را بگشادتاازآن وجهی بردارد وبکشتیبان دهد کنیز بمیان صندوق بدقّت نظر نمود و آنچه در آن بود دید کشتی بطرف بصره روان گردید وشب بساحل رسید اسماء با کنیز خود شبانه ببصره درآمدندو بمسجدی که نزدیك ساحل بود داخل شدند تاشب رادرآنجا بسربرند کنیز پای اسماء را درکنار گرفته آهسته میمالید تا بخواب رفت کنیزچون بخفتن وی اطمینان و یقین کامل حاصل کرد صندوق را برگرفت و فرار اختیار کرد اسماء هنگام سحر بیدار گردید، ولی صندوق و کنیزرا ندیدفریاد برداشت و فغان آغاز کرد و خودرا صدمه و لطمه میزد مردم بروی گردآمدند و موجب بیتابی وبیقراری ویرا پرسیدنداسماء دانست که

کریهٔ وی برچیزی که از دست رفته سودی ندهد وزاری رفته را باز نیارد
گفت درمی چند داشتم کنیزی همراه من بود آنرا برداشته و روان
گشته چون دید که مردم بسیار بدور وی جمع شده اند از بیم خطـر از
مسجد خارج گردید و از سراهائی که غربا در آن منزل میکنند پرسید
وی را بیکی ازخانات سبیل راهنمائی کردند رفت و اطاقی درآنجا برای
خویش اختیار کرد روزی چندتوقف نمود وپیوسته‌بگریه وزاری مشغول
بود تاچشمش ضعیف گردید جامه های خود را بفروخت و جامه هـای
پست‌و ارزان‌خریدوباقی‌را صرف معاش خود کردبالاخره‌تنگدستی‌بسرحدّ
کمال رسید وضرورت بغایت کشید سه روز بود که دیگر غذا نخورده بود
و بتحصیل طعام قادر نگردیده و بزرگ منشی و سماحت طبع وی را از
سئوال و خواهش باز میداشت وغریب ومستمند بابدترین صورت و حال
زندگانی‌میگذاشت‌تاروزی شنید که بعضی‌ازگدایان‌وخواهندگان بیکدیگر
میگفتندفرداجعفر وزیربسبب آنکه‌دخترش ازمرض‌سخت نجات‌یافته‌است
و بهبودی حاصل کرده وبحمّام میرود بفقیران صدقه میدهد یکی ازایشان
نزد اسماء آمـد و گفت فردا باما بیا تا بسرای جعفر بن سلیمان وزیر
برویم .

روزدیگر اسماء باایشان‌برفت چون‌نزدیك درحرم سرا شد دوخادم‌بردر
سرا ایستاده دید بایشان گفت از سیّده برای دخول من اجـازه بطلبید
اگر بار دهد داخـل شوم خادمان رفتند و گفتند بردر سرا دختری
بغدادّیه بالباسی مندرس ایستاده و استدعای دخول دارد سیّده اجازه داد

اسماء وارد گردید و او را بر تخت نشسته دید در حالیکه کنیزان بادبیزنها در دست گرفته بباد زدن وی مشغول بودند اسماء درجلو وی بایستاد وسلام کرد و تحیت بگفت سیّده پرسید دخترك کیستی و چه حاجت داری؟ چشمان اسماء پر از اشك شد و گفت ای بانو بچشم انکار در من نظر کردی و مرا نشناختی؟ گفت نه سؤال من از راه ریب و سوء ظنّ نبود بلکه خواستم ازنسب ونژاد تو آگاهی حاصل کنم اسماء گفت ای بانو من اسماء دختر فضل بن یحیی هستم سیّده چون این بشنید جهان در نظرش تاریك گردید وحیرت ودهشت سراسر وجودش را فرو گرفت . این چه سخن دلخراش وجانسوز بود که شنود و این چه آهنك غم انگیز بود که یکباره خرمن صبر و شکیبائیش را بسوخت برخاست و دست بگردن اسماء انداخت چشمانش را بوسید و صورت بردست و پایش بسود و گفت دیدن این حال وصورت بر من بغایت دشوار وگرانست ای کاش مرده بودم واین واقعه را مشاهده نمی نمودم دیگران نیز از مشاهدهٔ این منظرهٔ رقت خیز وحزن انگیز شروع بگریه کردند صدای ضجّه و فریاد وناله فضای سرا را پر کرد سیّده دست اسماء را گرفت و بر تخت نشاند و خود در پیش روی وی نشست و گفت ای بانوی بزرگوار شرح احوال خود را بامن بگوی که بر تو از جور روزگار غدّار وسپهر جفاکار چه رسیده کجا بودی؟ و چه شد که باینجا آمدی ؟ اسماء سر گذشت بدبختی و قصّهٔ بیچارگی و سختی خود را میگفت و همهٔ اهل خانه بانهایت تعجّب می شنیدند وخون از دیدگان روان میساختند جعفر بن سلیمان وزیر که نزدیك ایشان نشسته بود صدای گریه و ضجّه را بشنید واز سبب

آن پرسید گفتند اسماء دختر فضل درین ساعت از بغداد بدینجا آمده ولباس فقیران وبیچارگان پوشیده و دوچار انواع بدبختی و نکبت گردیده وزیر که این بشنید زار بگریست بحدّی که ازآب دیده محاسنش ترگردید سیّده بفرمود تا اسماء را بحمّام بردند و لباس کهنه وچرکین را از تن وی بیرون آوردند و جامهٔ نو و گرانمایه پوشیدند حال اسماء خوش و خرّم گردید و در نهایت حرمت و عزّت میزیست اندکی براین واقعه بگذشت روزی جعفر بمادر خود گفت جان مادر میخواهم اسماء را همسر من گردانی و بحبالهٔ نکاح من در آوری مادر گفت فرزند ارجمند اختیار این کار باوست من این تقاضا و گفتگو را باوی بمیان می نهم اگر قرین اجابت داشت با کمال رغبت و رضا بدان اقدام خواهم کرد سیّده درین باب بااسماء گفتگو کرد اسماء گفت اکنون من دختر تو هستم وجعفر پسر تو و زمام اختیار من و او در دست تست والبتّه امر و فرمان ترا مخالفت ننمایم جعفر امر باحضار قاضی و شهود نمود وعقد مزاوجت میان ایشان جاری گردید اسماء روزگاری در نهایت عزّت و شوکت میگذاشت روزی جعفر بروی وارد شد و باخود دوعدد گوهر داشت که جوهریان از تقویم آن عاجز بودند اسماء چون گوهرها رابدید فریاد برکشید و گفت ای سیّد این دوگوهررا از کجا بدست آوردی گفت یکی ازدلّالان پیش من آورد که قیمت آنرا بدودهم من بااو قیمت آنها را قطع نکردم تابتو نشان دهم اگر ترا پسند آمد بهای آنرا بپردازم اسماء گفت این گوهرها بمن متعلّق است و همانست که در وقت ورود بصره از من ربودند

وهمچنین بسیاری از اشیاء نفیسهٔ دیگر را باآن بسرقت بردند قصّهٔ کنیز و فرار اورا باز گفت جعفر که این بشنید گفت اندیشه مدار که امروز بکشف این قضیّه خواهم پرداخت جعفر بیرون رفت و در حال بدنبال دلّال کس فرستاد وی را حاضر کردند پرسید این دو گوهر متعلّق بکیست واز کجا بدست تو رسیده؟ گفت کنیزکی ارمنیّه ازبغداد آمد واین دانه هارا داد که برای وی بفروشم جعفر باحضار کنیز فرمان داد چون حاضر شد امر بتوقیفش داد و اورا بنزد اسماء آورد اسماء که وی را بدید بشناخت کنیز برو درافتاد ودست وپای اورا ببوسید وگفت ندانستم وخطا کردم وتو بعفو وگذشت از همهٔ جهانیان سزاوار تری و بوجود شما خاندان فضل و کرم عفو و احسان معروف شده اسماء باحضار صندوق امر نمود کنیز صندوق را همچنان که بود حاضر نمودوچیزی‌جز درهمی چند از آن مفقود نگردیده بود وزیر گفت قصد آن دارم که این کنیزکرا بحقّ خود برسانم ورسوای خاص وعامش کنم اسماء درخواست که کنیزک را بوی ببخشد جعفر بپذیرفت اسماء کنیز را آزاد کرد و باو وجهی عطا نمود که باآن زندگانی‌نماید باری اسماء باجعفر در نهایت خوشی و کامرانی روزگار میگذرانید تا آنکه هرون ازین‌عالم رخت بربست و امین بجای‌وی برمسند خلافت بنشست وی جعفر وزیر و برادرش محمّد را فرو گرفت و اموال ایشان را تصرّف وضبط نمود بیچارگان فقیر وتنگدست ببغداد داخل شدند وکارشان از سختی و فاقه بجائی رسید که اسماء دختر

فضل دستاس میکرد و نخ میریشت و از حاصل مزد خود شوهر و برادر شوهر و سائر اهل خانه را غذا میداد

برادرش عبّاس در ری مقـام داشت و هیچیك از حال یکدیگر خبر نداشتند چندی براین واقعه بگذشت میان محمّد امین وعبدالله مأمون که در خراسان ولیعهد بود مخالفت و خصومت آغاز گردید و کار بجنگ ومقاتله انجامید امین مقتول وامر خلافت بمأمون منتقل گردیدمأمون بجانب بغداد روان شد چـون نزدیك ری رسید عبّاس از این امر مطّلع گردید دوانگشتری را که مأمون بعنوان یادگار بدو عطا کرده بود در انگشت کرد و برای ملاقات خلیفه بیرون رفت در این اثنا مأمون باسپاهیان بسیار و اردوی عظیم با خاصّان و مقرّبان در رسیدند چون عبّاس این بدید نزدیك رفت وبرپشتهٔ بلندی برآمد ودست خودرابلندکرد مأمون نظر نمود وانگشتریها را بشناخت ودرعبّاس بدقّت نگریست چون وی‌را درست‌بشناخت گفت‌بخدا این مرد برادرمن‌عبّاس‌است نزدیك‌رفت وخودرا بطرف‌او انداخت دست بگردن یکدیگر درآوردند وزاربگریستند تاازخود بیخود شدند مأمون گفت برادر حالت چونست‌بازگوی بعد ازمن چه کردی وچه دیدی کجا بودی وچگونه بدینجا آمدهٔ ؟ عبّاس قصّهٔ‌خودرا بیان میکرد و مأمون میگریست و میگفت خـداوند فضل بن ربیع را لعنت کند البتّه اورا باسخت‌ترین شکنجه بقتل میرسانم جان برادرشرح احوال‌خودرا کاملاً برای‌من‌بیان کن که ازروزگارغدّار ترا چه‌رسیدوچه شد که بشهر ری افتادی ؟ عبّاس حکایت خود را از آغاز تا انجـام باوی بگفت و قصّهٔ شیخ و معاملهٔ اورا باخود و همچنین قصری را که برای

اقامت او معیّن کرده‌بود شرح داد خلیفه گفت درین صورت من بقصر تو وارد میشوم و حوائج تو و اهل شهر را بدست تو برمیآورم مأمون بقصر مزبور وارد گردید و در حال بعقب شیخ پدر زن عبّاس فرستاد و اورا خلعت و نعمت داد و خراج ده سال را بدو بخشید و ده پاره ضیعهٔ آباد بدو عطا نمود و حوائج مردمان را بدست او روا کرد مردم ازین واقعه بغایت متعجّب گردیدند و با یکدیگر میگفتند : این مرد کجا و آشنائی خلیفه کجا ؟ مأمون در قصر عبّاس ده روز مقام کرد پس در صحبت عباس بجانب بغداد حرکت نمود تا بنهروان رسید بفرمود تا در آنجا خیمه ها زدند و سرا پرده ها برافراشتند مردم دسته دسته بزیارت مأمون میرفتند چون مأمون ببغداد رفت و در قصر خلافت مستقر گردید امر کرد که بغداد را از دو طرف آذین ببستند و جامه های قیمتی آویختند آنگاه مردمان را از ترك و دیلم و بنی هاشم وغیر آنان بفرمود که بنهروان شوند و عبّاس بن فضل بن یحیی برمکی را دیدار کنند مأمون خودنیز باسپاهیان بیرون رفت واورا ملاقات‌نمود وباتفاق‌وی‌بطرف مدینة‌السّلام باز آمد قضارا دراین روز خواهر عبّاس ببازار رفته و کیسهٔ پرازنخ‌باخود برده بود که بفروشدواز‌بهای‌آن نان و سایر مایحتاج خانه‌و خانواده‌را فراهم نماید ناگاه‌درمیان‌راه شنید که‌مردی‌می‌پرسید این آئین‌وزینت وتشریف برای چیست و خروج مردم برای ملاقات کیست ؟ یکی گفت برای عبّاس بن فضل بن یحیی برمکی رضیع وهمشیر مأمون وی در این ساعت ببغداد وارد میشود اسماء که این بشنید پیش شخصی رفت وکیسهٔ که در دست داشت بدو داد و گفت ای خواجه برمن منّت گذار و کاغذ

و دواتی بمن ده وی کاغذ ودوات باوداد بمسجدی در آمد وبر کاغذ نوشت:
بسم الله الرّحمن الرّحیم اَنَا اُخْتُكَ اَسْماءُ عَزِیزٌ عَلَیَّ ماجَری عَلَیْنا
آنگاه نئی برگرفت وآنرا بشکافت و نامه را برآن نهاد و بطـرف موکب مأمون نزدیك شد مردم برای تماشا بروی یکدیگر میریختند و راه عبور برای اشخاص بزحمت بسیار میسّر میشد اسماء باصدمه و مشقّت فراوان از میان مردم افتان و خیزان عبور کـرد تا نزدیك موکب عبّاس برادر خود رسید در جلو وی فرّاشان و حجّاب و قوّاد بسیار روان بودند و قرّاء قرآن بالحنی خوش میخواندند:
فَرَجَعْناكَ اِلٰی اُمِّكَ کَیْ تَقَرَّ عَیْنُها وَلاتَحْزَنْ اُدْخُلُوها بِسَلامٍ آمِنِین
اسماء پیش رفت و نی را که قصّهٔ حال وی بر آن مکتوب بود بلند کـرد عباس برآن نگریست اسم خواهر خودرا دید و خطّش را بشناخت رنگش تغییر کرد و حالش دگرگون گردید افواج غم و اندوه برکشور وجودش تاختن آورد و خیل پریشانی و اضطراب خـانهٔ صبر و طاقتش را بدست غارت سپرد سیل اشك از دیدگان براند و آستین برصورت گرفت که مردم گریه اش را نبینند چنان میگریست که از خـود بیخود گردید و نزدیك بآن رسید که بیهوش شود واز اسب در افتد مردم چنان پنداشتند که مفارقت خانواده و یاد کردن خواسته و نعمت و جلال و شوکت جدّ و پدر و بد بختیها و مصائب وارده اورا غمگین ساخته و بحال تأسّف و حسرت انداخته و دخول در بغداد است که این خاطره هـا را در قلب وی تازه کرده وچنین پریشانش ساخته عبّاس چون اندکی بخود آمد بیکی

از خادمان گفت آن زن را که در فلان جامتوقف است پیش من آر (و بادست بخواهر اشاره کرد) اورا بمنزلی که من فرود آیم بیاور . و باوی با آرامی ونرمی و مهربانی سخن گوی زنهار تابروی نظر نکنی واورا آزار وصدمه نرسانی. خادم امتثال فرمان نمودو اسماء را راهنماشد عبّاس ببغداد داخل گردید وبقصر خلیفه رفت مأمون بروی وارد شداورا رنك پریده وپریشان وچهرهٔ ارغوانیش را زعفرانی دید موجب پرسیدعبّاس قصّهٔ خواهر خود اسماء وبدبختی وبیچارگی اورا بیان کرد مأمون بگریست و گفت اکنون بهتر وسزاوارتر آن است که پیش وی روی وبااو باشی والبتّه این کار واجب تر از ملاقات و ورود برمن است عبّاس برحسب فرمان خلیفه نزد خواهر رفت گریه و ناله و درد دل و شکایت آغاز کردند هریك بشرح احوال خود پرداختند و از نوائب و حوادث که برای ایشان پیش آمده و حیله و وسیله و فرجی که خداوند متعال برای نجات آنان فراهم آورده بود سخن گفتند . عبّاس بوزارت مأمون منصوب گردید بطلب تاجری که روز حادثهٔ برامکه ویرا پناه داد فرستاد وی را ثنا گفت و در حقّ او نیکوئیها کرد و همچنین دربارهٔ مادر حارس و پسرش و جولاه و بالاخره همهٔ کسانی که با وی خوبی کرده بودند احسان فراوان مبذول داشت و خواهرش نیز در حقّ خیر خواهان خود از انعام و احسان دریغ ننمـود و احدی را فراموش نکرد و روزگار برامکه بوجود عبّاس و اسماء تجدید گردید و به از آن شد که در زمان هرون بود .

درتاریخ برامکهٔ خطّی داستان عبّاسه واسماء بهمین جا ختم میشود .

## سبب تألیف کتاب

این بندهٔ بی بضاعت چون بطبع تاریخ برامکهٔ حاضر که یادگار عهد قدیم است و شاید از منشآت قرن چهارم یاپنجم باشد پرداختم برآن شدم که در مقدّمهٔ کتاب برای روشن شدن اصل و نژاد این خاندان بزرگوار و معبد نوبهار صفحهٔ چند بطریق اختصار بنگارم و بهمین جهت ونظر بناء شمارهٔ صفحات را برحروف ابجد نهادم ولی از آنجا که :

هزار نقش برآرد زمانه و نبود　　یکی چنانکه در آئینهٔ تصوّر ماست

دراثناء نگارش مقدّمه باین نکته متوّجه گردیدم که تاریخ زندگانی وشرح احوال و اصل و تبار برامکه مجهول وبزبان فارسی کتابی ازروی‌صحّت و دّقت تدوین نگردیده است و راستی را مورّخین فارسی زبان راجع بتاریخ این خاندان قصور روا داشته و حقّ وطن پرستی را چنانکه باید بجا نیاورده و ادا نکرده اند دریغم آمد که تاریخ مذکور را مجمل و مختصر بگذارم و بگذرم و غفلتی را که دیگران مرتکب گردیده اند این بنده نیز ارتکاب کنم وایرانیان یعنی هموطنان برمکیان از دانستن‌تاریخ و مراتب بزرگواری و مفاخر و مناقب این خانوادهٔ کریم و قدیم‌محروم مانند بویژه بعضی از دوستان که اطاعت فرمان آنان بر این بنده فرض بود در این کار اصرار بسیار نمودند و محرّك و مشوّق گردیدند و نگارش تاریخ مفصّلی را تقاضا کردند نظر باین مقدّمات از قصد خود منصرف گردیدم و بنوشتن تاریخ بالنّسبه مفصّلی مشغول شدم ولی متأسّفانه دیگر عدول از حروف ابجد بعدد ممکن نگردید امید است که‌قارئین محترم بکرم عمیم معذور دارند و بر این نقصان خرده نگیرند و چون در مدّت

تألیف کتاب غالباً مریض و مبتلی بضعف و رنج اعصاب بودم و مطالعهٔ بسیار و کار و فکر بغایت مضرّ و منافی صحّت بود هرگاه در عبارات و مطالب آن نقص یا اشتباهی ملاحظه نمایند حمل بر قصور یا تقصیر نفرمایند: کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

غالب ذوات محترمی که با این بنده سابقهٔ مودّت و رابطهٔ انس و الفت دارند گواهند و میدانند که آنچه دریتباب گفتم عین حقیقت و بدون مبالغه و اغراق است . معهذا آنچه در خور امکان و قدرت و توان این بنده بود در جمع آوری مطالب و تدوین و ترتیب آن زحمات فراوان کشیدم و خدمت وطن عزیز خود را بر صحّت مزاج برگزیدم و همچنین در انشاء کتاب مزبور قوانین ادب و فصاحت و بلاغت را برعایت‌رسانیدم و در آن جدّی وافی و جهدی کافی مبذول کردم و شاید ازین‌راه خدمتی پسندیده و لایق بزبان مقدّس فارسی کرده و ارمغانی سودمند و گرانبها برای مطالعهٔ جوانان دانش پژوه تقدیم نموده باشم .

جای بسی تأسف و افسوس است که بیشتر جوانان محصّل ایرانی تمام همّ خود را مصروف آموختن و تکمیل السنهٔ خارجه میدارند و بآموختن زبان وطن عزیز خود وقعی و اهمیّتی نمیگذارند و صد یك آنچه را برای زبان بیگانه صرف میکنند برای تکمیل زبان خود صرف نمیکنند و چون بنکات وخصایص زبان فارسی کاملاً آشنا نیستند آنچه‌را مینگارند غالباً از حیث لغات و الفاظ و ترکیب جمل غلط و سست و از لحاظ معانی و مضامین سبك و نادرست است استعارات آن بارد ومضحك و کنایات و تشبیهاتش خنك و غیر مناسب است !

گرفتن معانی ومضامین السنهٔ بیگانه بدون آنکه بتوانیم آنرا بپروریم و بانهایت استادی و مهارت متناسب بازبان فارسی نمائیم و رنگ فارسی بدان دهیم و بکار بریم برای زبان ما بغایت مضرّ و خطرناك است و جز فساد و خرابی و تولید هرج و مرج و اختلال فائدهٔ نخواهد داشت و خدا داند عاقبت این غفلت و جهالت بکجا خواهد کشید و از این بازی بچّه گانه چه زیان بزرگ بزبان ما خواهد رسید!

هموطنان عزیز و محصّلین جوان ما باید بانهایت جدّ وسعی بآموختن و تکمیل زبان خود پردازند و با نظر عبرت و دیدهٔ تعصّب و غیرت بممالك بیدار غرب بنگرند که برای ترقّی و نشر زبان خود تاچه حدّ میکوشند و چه جوش و خروشی دارند. چه زحمات طاقت فرسامیکشند و چه کتابها ورسائل در هر رشتهٔ تألیف میکنند و هر ساله عدّهٔ تصانیف و تآلیف آنان در هر رشته و فنّی بچه عدد هنگفت و حیرت آور بالغ میگردد. باید قدری بخود آئیم و مسامحه و سهل انگاری را بیك سو نهیم و راهی را که رهروان وراه شناسان دنیا رفته اند و میروند برویم دامن همّت و غیرت بکمر زنیم آب رفته را بجوی باز آریم و زبان خودرا ازین زبونی و پستی خارج نمائیم.

نگارنده در اثناء نگارش تاریخ برامکه روزی بانهایت تأسف باوضاع پریشان زبان مقدّس وطن خود می نگریستم و قرین اسف و اندوه بودم این اشعاررا بسرودم وبرای تنبیه و اندرز هموطنان برین کتاب افزودم:

آنچه ملل نامدار از آن بجهانست نزد خردمند هوشیار زبانست
مایهٔ قومیّت است و وحدت ملّی الفت و یکرنگی و وفاق بدانست
کن گذری سوی بیستون و عیان بین بس شرف و فخر کز کتیبه عیانست
بر شکه داریوش و قدرت کوروش فارسی باستان بزرگ نشانست
مردم آگاه غرب را بنگر چون بهر زبان جدّ و سعیشان بچه سانست
حیف که در بوستان سعدی و حافظ جغد بفریادو زاغ درجولانست
گشته یکی ژاژ خای فاضل نحریر هرزه درای دگر ادیب زمانست
آنکه زبان وطن نداند نیکو گرچه بچندین زبانش دست وتوانست
در بر دانای خرده بین خرد یار چون حیوانی بود که بسته زبانست
ای که زبان وطن ز تست بپستی شیوهٔ مردیّ و مردمی نه چنانست
زادهٔ ایرانی و زبانش ندانی این روش ناکسان و خوی خسانست
مام وطن ننگ دارد ازچو توفرزند کز تو زبانش بکاستیّ و زیانست
درلغت خارجی فصیح چو سحبان لال چو باقل بفارسیت لسانست
فخر کند این که انکلیسی داند لاف زند آن که او فرانسه دانست
فخر بباید بفارسیت نمودن ورنه چه فخری ترا ازین واز آنست
فخر به بیگانگی کنند و ندانند کاین شرف و فخر نیست ذلّ و هوانست
فخر مرا این بود که درهمهٔ عمر خدمت این خاك پاك قبلهٔ جانست
نشر زبان مقدّس وطن خود غایت مطلوب و مقصدم بجهانست

در خاتمه این نکته را نیز باید متذکّر بود که غرض نگارنده ازین سخنان نه آنست که زبانهای خارجه را نباید آموخت چه میدانم ویقین دارم چون ما بعلوم و صنایع دیگران محتاجیم ناچار باید السنهٔ آنان را فرا

گیریم و شاید نگارنده نیز از دانستن آن بی‌بهره نباشد و رنجی درآموختن آن برده بلکه غرض ومقصودم آنست که تکمیل زبان‌خودرا باید برتحصیل هرزبانی مقدّم بداریم وآنرا تحت الشّعاع السنهٔ دیگر قرار ندهیم کسانیکه درآموختن زبان خود غایت بیهمّتی را روا داشته‌اند واین عار وننگ را بر خود هموار نموده دیگر چرا باید بدانستن زبان خارجی لاف زنند و اینهمه پندار و غرور در سر داشته باشند!.

## تاریخ برامکهٔ خطی

تاریخ برامکهٔ حاضر که نگارنده برای خدمت بزبان و ادبیّات فارسی بتصحیح وطبع آن اقدام واهتمام نمود یادگارعهد قدیم ویکی ازمهمترین و بهترین کتابی است که ظاهراً در قرن چهارم یا پنجم هجری تألیف و تدوین گردیده

ولی متأسّفانه نویسندهٔ کتاب مزبور بر خلاف عادت و سنّت نویسندگان ومؤلّفان در مقدّمهٔ کتاب نامی از خود و سلطان معاصر خود نمیبرد و تاریخ تألیف آنرا تعیین نمیکنند و از همان آغاز وشروع کتاب بذکر اخبار و حکایات مربوط ببرامکه میپردازد ولی از استعمال لغات و سیاق جمل و عبارات پیداست که از آثار و منشآت متقدّمین و یادکار ازمنهٔ پیشین است و چون حکایتی که راجع ببرمك و آمدن وی نزد سلیمان بن عبدالملك در آن مذکور است تقریباً عین آن باجزئی

اختلاف در کتاب سیر الملوك منسوب بخواجه نظام الملك نیز نوشته شده و پیداست که مصنّف سیر الملوك از آن کتاب برداشته و در کتاب خود نوشته است (۱) بر ما ثابت و محقّق می‌شود که تاریخ تألیف اخبار برامکه قبل از تاریخ کتاب سیر الملوك است و اگر تألیف کتاب سیر الملوك محقّقاً از خواجه نظام الملك بود باید تألیف کتاب تاریخ برامکه قبل از سنهٔ ۶۸۵ باشد برای آنکه خواجه در سنهٔ مزبور بقتل رسیده ولی این مطلب برنگارنده محقّق و معلوم نگردیده ودرنسبت

---

(۱) جای بسی تعجب وحیرت است که مصنّف کتاب سیر الملوك تقریباً عین عبارات تاریخ برامکه را در کتاب خود درج میکند و بهیچوجه ذکری از کتاب تاریخ برامکه نمیکند و ما برای مقایسه قسمتی از مطالب هردو کتاب را دراینجا مینویسیم :

### از کتاب تاریخ برامکه

روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود وهمهٔ بزرگان دولت و ندیمان حضرت در خدمت مرتّب بودند برزبان او چنان رفت که ملك من از ملك سلیمان بن داود (ع) اگر بیشتر نیست کمتر نیست الاّ آنکه اورا باد ودیو وپری ووحوش وطیوردرفرمان بود ومرا نیست امّا آن گنج وخزینه وتجمّل وپادشاهی و تصرّف وولایات وخدم‌وحشم ولشکر وفرمانروائی که امروز مراست درهمهٔ جهان کراست و پایش از من کرا بود وچه درمی باید درپادشاهی من که آن ندارم یکی از بزرگان او گفت بهترین چیزی که در مملکت . در باید و پادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت آن چه چیز است که دیگران داشته اند ومن ندارم گفت آن وزیریست که در خورد تو باشد نداری گفت چگونه گفت تو پادشاهی وپادشاه زاده وزیری باید وزیر زاده ومبارك نفس گفت‌در همهٔ جهان وزیری بدین صفت که یاد کردی بدست آید گفت آید گفت بکجا گفت ببلخ گفت این چه کس است گفت این برمك است وپدران او تااردشیر بابکان وزیر و وزیر زاده بوده اند

بخواجه تردید دارم و چیزی که این تردیدرا تأیید میکنـد بعضی از مندرجات کتاب سیر الملوك است مثلاً در ضمن فصل راجـع بالقاب مینویسد: امیر المؤمنین المقتدی بامر الله القاب سلطان ملك شاه قدّس الله روحه العزیز معزّ الدّنیا و الدّین نوشت پس از وفات او انار الله برهـانه سنّت گشت سلطان برکیارق را رکن الدّنیا والدّین و محمود را ناصر الدّنیا والدّین واسمعیل را(؟) محیی الدّنیاوالدّین وسلطان محمود(؟) را غیاث الدّنیا والدّین خلّدالله ملـکه.(۱)

ازعبارات فوق معلوم میشود که کتاب مزبور بعد ازسلطنت ملـکشاه وبرکیارق پسروی تألیف گردیده است وچون خواجه قبل ازملـکشاه رخت ازین جهان بربسته چگونه ممکن است تألیف آنرا بوی منسوب کنیم(۲)

---

**از کتاب سیر الملوك**

چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بارداده بود و بزرگان دولت و ندیمان او حاضر بودند و برزبان او چنین رفت که ملك من اگر از ملك سلیمان بن داود بیشتر نیست کمترهم نیست الّا آنکه اورا با دیو و پری ووحوش وطیورفرمان بود و مرا نیست و آن گنج وتجمّل وزینت ومملکت ولشکر وفرمانروائی که مراست امروز درهمهٔ عالم کراست ویا بیش از من که را بود و چه درمی باید درپادشاهی من که ندارم یکی از بزرگان او را گفت بهترین چیزی که در مملکت دربایدو پادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت چگونه آن چه چیز است که من ندارم گفت آن وزیری که در خورد تو باشد نداری توپادشاهی وپادشاهزاده وتراوزیری باید وزیرزاده ( کافي که ده پدراو وزیربوده باشند ) گفت در جهان وزیری بدین صفت بدست آید گفت آید گفت کجا گفت ببلخ گفت آن چه کس است گفت آن جعفر برمك است و پدران او تااردشیر بابکان وزیران بوده اند. رجوع شود بکتاب مزبورطبع دانشمند و دوست محترم من آقای میرزا سید عبدالرّحیم خلخالی صفحهٔ ۱۲۸ - ۱۲۹ وچنانکه سابقا متذکّر شدیم پدر خالد برمك است نه جعفر

(۱) رجوع شود بکتاب سیر الملوك صفحه ۱۱٤

(۲) از جملهٔ خلّد الله ملکه ظاهراً چنین مستفاد میگردد که تألیف کتاب سیر الملوك باید درزمان جهانداري سلطان غیاث الدّنیا والدّین محمّدسلجوقی واقع شده باشد

راجع بتاریخ برامکه آنچه در ضمن تحقیق و تتبّع برنگارنده معلوم گردید ازقرن چهارم تااوائل قرن پنجم سه نویسنده اقدام بدین کارنموده و سه کتاب بزبان فارسی ترجمه و تألیف کرده اند :

(۱) محمّد بن حسین بن عمر هروی که تاریخ زندگانی وی معلوم نیست و مطابق ادّعای صاحب اکرام النّاس نخستین کسی است که تاریخ برامکهٔ عربی را بفارسی ترجمه و نقل نموده است وشاید درزمان‌سامانیان بدینکار اقدام کرده باشد

(۲) ابو محمّد عبدالله بن محمّد لابری که در زمان سلطان محمود غزنوی بترجمهٔ تاریخ برامکه عربی پرداخته است وضیاء برنی در کتاب اکرام النّاس از آن کتاب بعضی مطالب نقل میکند که در کتاب برامکهٔ حاضر نیست و بدین سبب محقّق میگردد که کتاب مزبور ترجمهٔ لابری نیست و نگارندهٔ آن شخص دیگر است

بعضی از مطالبی که ضیاء برنی در آن کتاب نقل میکند و ما بدان اشاره نمودیم بقرار ذیل است :

چنین گوید ابو محمّد عبدالله بن محمّد که مترجم اوّل اخبار برامکه بود بعد از محمّد بن حسین بن عمر هروی این ترجمه باین سلاست و روانی کرده است و این عبدالله مترجم گوید : « که اخبار کرم و سخاوت و دستگیری برامکه چندانست که در دفاتر نگنجد امّا آنچه روایات مشهور و معروف بوده یکی از فضلاء بغداد بعبارت عربی جمع کرده‌است و من آنرا بحکم فرمان اعلی‌بپارسی‌ترجمه کردم و معهذا چون بخیالان

در اخبار و آثار ایشان نظر اندازند تنگی نفسشان باز می‌آرد چون خلاف طبع و طبیعت مزاج خویش می‌بینند تعجّب می‌نمایندو انکار میکنند و استوار نمیدارند ومیگویند که بیشتر این حکایتها وضعی مینماید که فاضلان از برای گزاردن حقّ نعمت ایشان مبالغه کرده اند وهم درین انکاز خود بخیلان اقرار میکنند که بیشتر فاضلان و هنرمندان ممنون کرم ایشان بوده اند و نیز در همهٔ عالم پوشیده نیست که سلطان دیندار سلطان محمود غازی تاچه حد نازك مزاج و راستی طلب است در همهٔ ربع مسکون که را زهره و یارای آن باشد که حکایت دروغ کریمان را ترجمه کندتاازنظراعلی بگذردوتادر هرحکایتی اتّفاق نمیشود درصدق آن ترجمه نمیشود »

نگارنده گوید از مطالب فوق معلوم گردید که ابو محمد عبدالله‌لابری در زمان سلطان محمود کتاب خود را نوشته و ترجمه کرده یعنی قبل از سال چهار صد و بیست و یك که سال وفات شاه غزنویست و چون مطالب مزبور درتاریخ برامکهٔ حاضر موجود نیست نگارندهٔ تاریخ‌برامکه حاضر باید غیر از او باشد.

(۳) صاحب مجمل‌التّواریخ والقصص که‌درکتاب‌مزبور اشاره‌بتألیف تاریخ برامکهٔ خود میکند وچون مؤلّف کتاب مجمل التّواریخ نام خود را در مقدّمهٔ کتاب ذکر نمیکند و در تاریخ برامکهٔ حاضر نیز نگارنده آن نامی ازخود نمی‌برد اگر سبك انشاء دو کتاب مزبور بیکدیگر نزدیك و شبیه بود ظنّ قوی میرفت که نویسنده هر دو کتاب یکی باشد

ولی بعقیدهٔ نگارنده دراسلوب انشاء آن کتاب وتاریخ برامکهٔ حاضر اختلاف بسیاراست وبیکدیگر شباهت ندارند عبارات تاریخ برامکه سلیس تر و متین تر و دلکش تر و زیبا تر است و دارای حالی است که خواننده را کاملاً مجذوب میسازد و دیگر آنکه آنچه از عبارت مجمل التّواریخ مستفاد میگردد ظاهراً کتابی راجع بتاریخ برامکه از کتب و اخبار مختلفه تألیف کرده است و ذکری از ترجمهٔ کتاب عربی نمیکند در صورتیکه تاریخ برامکهٔ حاضر فقط ترجمه است از کتاب عربی که ابوالقاسم غسّان تألیف کرده است . اینك برای مقایسهٔ انشاء مجمل التّواریخ و کتاب تاریخ برامکه بذکر مطالب ذیل از کتاب مزبور می پردازیم :

در مقدّمهٔ کتاب وحمد خدا گوید : « سپاس خدای را جلّ جلاله که آسمان محلّق و زمین مطبّق را بیافرید وآن را بانوار و مشاعل مزیّن کرد و این را بچنین نعم و قدرتی معیّن و از هرنوع جانور آفرید مختلف یکدیگر هر کسی‌را روزی ظاهر و مرعی جدا . وذرّیهٔ آدم را علیه‌السّلام، برهمه سالار کرد و عالمی برین میان آراستهٔ معیشت ایشان ساخت و کسانی را که خواست برگزید و عقل و خرد ارزانی داشت و از جهل دور کرد و هدایت داد و از شرك و ضلالت بیرون آورد و توحید داد و از تضلیل منزّه کرد »

درمقدّمهٔ تاریخ برامکهٔ حاضر بهیچوجه درحمد خدا بفارسی چیزی نوشته نشده است

راجع ببرامکه مینویسد : و جهان جمله بدست و قلم و فرمان برامکه

اندر بود وکار مملکت بنظام همی داشتند بتیغ و قلم و روزگار ایشان سمر گشت اندر عالم و ذکر بزرك همّتی و سخا وجود ایشان معروف و مشهور است و این کار ها که درین باب بدست ایشان برآمد و آن توفیق که ایشان را میسّر گشت در حقّ خواهندگان از هرجنس وهیچکس را حاجت نیامد در آن عصر که از امیر المؤمنین چیزی خواهند از بس که بدادندی مردم را و شعراء عالم روی بدرگاه ایشان نهادند و بر درگاه فضل بن یحیی بیرون از آن دیگران چنان خواندم که هزارو صد شاعر بودند بمرسوم و مشاهره که حاجت نیامدشان که جاء دیگر مدح برند و مردی از زمین سند پیش وی آمد و بزبان خویش یك بیت انشاء کرد و بگفت و آن این بود:

آرَه بَرَه کَنکَرَه    کوا کری مَندَره

فضل پرسید که چه میگوید ترجمان گفت میگوید:

وَ اِذَا الْمَکارِمُ فِی آفاقِنا ذُکِرَتْ    فَاِنَّما بِكَ فِیها یُضرَبُ الْمَثَلُ

پس فضل بخندید واورا هزار دینار فرمود وخلعتی فاخر وشتر وچهارپا و هرچیز و پانصد ترجمان را داد و گفت ما درین زبان همی نبینیم واخبار برامکه بسیار است از عهد برمك تا آخر دولت و من آنرا کتابی مفرد ساخته ام و ترتیبی نهاده روزگار دولت ایشان را و آنچ کرده اند درحقّ مردم و روزگار محنت و سبب آن و آنچ برسر ایشان آمد (۱)

باز راجع ببرامکه گوید:

---

(۱) رجوع شود بمجمل التواریخ چاپ عکسی کتابخانهٔ معارف جلد دویم صفحه ۲۲۳

و روزی رشید مسرور خادم صاحب عذاب را بفرستاد و جعفر را هم او کشت و فرمود که فضل را از پیش وی بر گیر و چنان نما که همی بکشمش تا از و چه پیدا شود و پیغام داده بود که اگر مال و نعمت ندهی فضل را کشتن فرمودیم پس مسرور پیغام را داد یحیی گفت مارا مال فراز آمد از دولت امیر المؤمنین وهم از بهر مصلحت وی و نکو نامی او تفرقه کردیم بر مردم و من نه از آن کسانم و امیر المؤمنین نیکو داند که مال بر مذلّت و کشتن فرزندان اختیار نکنم پس مسرور فضل را از پیش او برداشت و فضل دست و پای پدر بوسه داد وحلالی خواست و مسرور اورا گفت بیرون آورد و هیچ او میدنماند، غالب مطالبی که راجع ببرامکه در مجمل التّواریخ مسطور است در کتاب تاریخ برامکهٔ حاضر نیست .

نظر بدین مقدّمات احتمال میرود کتاب مزبور متعلّق بمحمّد بن حسین بن عمر هروی باشد اگرچه در مقدّمه نامی از خود نبرده ولی شاید در زمان صاحب اکرام النّاس وپیش از آن کتاب مزبور در میان نویسندگان و مورّخین بنام وی معروف بوده و نیز ممکن است متعلّق بنویسندهٔ دیگری باشد که ما اطّلاعی ازوی نداریم بهر حال کتاب مذکور بعقیده نگارنده از بهترین کتب نثر فارسی و دارای ملاحت و عذوبت و شیوائی وزیبائی است که در کمتر کتبی نظیر آن دیده نمیشود عباراتش بغایت سلیس و روان و زیبا و نغز و دلکش و جذّاب است

نسخهٔ خطّی این کتاب که تعلّق بنگارنده دارد خیلی کهنه وقدیم نیست و فوق العاده مغلوط است ولی از اسلوب خط پیداست که از روی نسخهٔ کهنهٔ قدیمی

استنساخ شده وچون کاتب علاوه بربیسوادی از خواندن خطّ قدیم بکلّی بی اطّلاع بوده ازعهدهٔ نقل نسخهٔ صحیحاً برنیامده است . نگارنده چندانکه درصددجستجو و تحقیق برآمدم و از اهل ادب پرسش نمودم از چنین کتابی اظهار بی اطّلاعی نمودند و متأسّفانه بتحصیل نسخهٔ دیگر توفیق حاصل نگردید .

باآنکه این بنده با زحمت ودقّت بسیار بتصحیح آن کوشیدم وآنچه درحیّز قدرت وامکان داشتم صرف نمودم معهذا بسبب اغلاط بسیار کاملاً بتصحیح آن موفق نگردیدم وشاید اشتباهاتی درآن شده باشد و مجهولاتی غیر معلوم مانده امید است که بعدها نسخهٔ صحیحی بدست آید ورفع این نقیصه نیز بشود . اینك برای مزید فایده بذکر پارهٔ از نکات وتعبیراتی که در این کتاب است و قدمت زمان آنرا میرساند می‌پردازیم :

صفحهٔ ۱ سطر ۱۲ دربایستن : لازم و واجب بودن : (وچه درمی‌باید درپادشاهی من که آن ندارم )

صفحهٔ ۳ سطر ۱٤ دل‌دربستن : عزم وقصد کردن : (چون این‌سخن بشنید دل درآن بست که برمك‌را ازبلخ بیاورد )

« « سطر ۱٦ بررسیدن : تحقیق کردن : ( پس بررسیدمسلمان زاده بود )

« « سطر ۱۸ برك راه : توشه‌وزادسفر : (واگرصدهزاردینار در برك راه وتجمّل او بکار آید بدهد )

صفحهٔ ٤ سطر ۷ تیز : تند و بخشم : ( سلیمان یکی تیز تیز در وی نگریستا)

صفحهٔ ۷ سطر ۵ بودیمی و رفتیمی : بجـای می بودیم و می رفتیم : ( هرروز بخوان و مجلسی بکیجا بودیمی و هرروز بجائی بتماشا رفتیمی)

صفحهٔ ۷ سطر ۱۵ بیرون کردن : بیرون آوردن : ( انگشتری ازانگشت بیرون کرد )

« « سطر ۱۵ خدمت کردن : تعظیم کردن و شرط ادب بجـا آوردن : ( من خدمت کردم بوسی بر انگشتری دادم و پیش ملك بنهادم )

صفحهٔ ۷ و ۸ سطر آخر و اوّل خرّمی بمعنی مستی : و نباید بمعنی مبادا : ( گفتم این درخرّمی همی گوید نباید که درهشیاری پشیمان شود)

صفحهٔ ۸ سطر ۹ باز : به وبسوی : (ولیکن چارهٔ بکنم تاباز تورسانمش) یعنی آنرا بتو باز رسانم واینگونه استعمال دراین کتاب بسیار است

صفحهٔ ۹ سطر ۱۲ ماندن: گذاشتن :( وکس را ازیشان زنده نماند ) یعنی زنده و باقی نگذاشت

« « سطر ۱۸ بیرون آمدن: کنایه ازباقیدارشدن وبدهکاری پیدا کردن : ( ازو ده بار هزار هزار درم خواه که بروی بیرون آمده است )

صفحهٔ ۱۰ سطر ۳ پایندان: ضامن وکفیل : (مهتری وثیقه و پایندان ستانم شاید ؟ گفت نه )

« « سطر ٦ گونه: رنگ : (گونه از روی او بگشت ) یعنی رنگش پرید و تغییر کرد

« « سطر ۱۰ سرای پیشین: بیرونی : (واوبسرای پیشین بنشست)

« « سطر ۱۲ سرای زنان : اندرون و حرم سرا : (ازسرای زنان خروش وزاری برخاست)

صفحهٔ ۱۰ سطر ۱۵ شخودن: خراشیدن ـ بناخن ریش کردن : ( رویها می‌شخودند و مویها می‌کندند )

« « سطر ۱۶ دست‌بردن: بناوآغاز کردن : (دست بزاری کَردن و گریستن برد )

صفحهٔ ۱۱ سطر ۳ زینهار پناه و حمایت : ( واین کودکان را بزینهار بوی سپارم )

« « سطر ٤ شدن : رفتن : ( باوی بشدم تابسرای وزیر ) درین کتاب بجای رفتن غالباً شدن استعمال‌شده. باز درهمین صفحه سطر ۹ گوید ( وبنزدیك امیرالمؤمنین شود )

صفحهٔ ۱۱ سطر ۸ ازبهرِ دلِ: برای خشنودی خاطر : (گفت ازبهر دل من جوانمردی بکن )

صفحهٔ ۱۲ سطر۷ مانندہ : نظیر و مثل : ( اکنون ضیعتی بیافتم که بهر وقت ماننده آن بدست نیاید )

« « سطر ۱۷ برنشستن: سوارشدن : ( اسب‌یحیی را آوردند تابرنشیند )

صفحهٔ ۱٦ سطر ٦ ناخوشی : کدورت : ( میان مـن و یحیی بجز ناخوشی نیست)

« « سطر ۸ بازداشتن:توقیف کردن : ( این مردرا بازداشته‌ام باختیار او )

صفحهٔ ۱۶ سطر ۱۰ نماز دیگر عصر : ( برخاست و بخـانهٔ یحیی شد نماز دیگر و بار خواست )

صفحهٔ ۱۶ سطر ۱۹ تهمت بردن: گمان بد وسوء ظن بردن : ( بروی هیچ تهمت مبر و میل از شك بسوی یقین کن )

صفحهٔ ۱۸ سطر ۵ درشدن: داخل شدن ودرآمدن : ( حاجب در شد و گفت ) ودرصفحهٔ ۱۳ نیز اندرشدن باین معنی استعمال شده

صفحهٔ ۱۸ سطر ۹ بگویم: مرا بگو وبمن بگو : ( یحیی‌گفت‌بگویم‌که باتوجه‌کرد قصّه ازاوّل تاآخربگفت یحیی بسیار بخندید )

« « سطر۱۸ بنزدیك‌تر : مقرّب تر : (وترا بنزدیکتر کسی از خاصگان خود گردانیدم)

صفحهٔ ۲۰ سطر ۳ باد سرد : آه سرد : (بادی سرد برکشید)

« « سطر ۷ زمان: مهلت : ( اکنون مرا زمان دهید تا باز خانه شوم )

« « سطر ۱۵ شکوه: ترس : (جواب‌داد بی شکوهی‌وحشمتی)

« « سطر ۱۶ دست: حق ونعمت : ( برامکه را حقها ودستهاء بزرگ است )

صفحهٔ۲۱ سطر ۲ کرای: کرایهٔمال : (خرج‌راه ونفقه و کرای‌بدادم)

« « سطر ۱۱ مزکت : مسجد : (صدمردپیر وجوان... اندران مزکت نشسته بودند )

صفحهٔ ۲۲ سطر ٤ چند: باندازه ومقدار : ( پارهٔ بخور چند بیضهٔ )
» » سطر ١٦ دل‌دادن: راضی وخشنود شدن : ( نه‌دلم میدهد برپای‌خاستن‌وآن‌صینی یله‌کردن‌ونه‌دلیری‌داشتم‌که‌برگیرم)
» » سطر آخر بدم چشم نگریستن : بگوشهٔ چشم نگاه کردن (یحیی بدم‌چشم بمن همی نگرید )
صفحهٔ ۲۳ سطر ۳ فراز گرفتن : باز گرفتن وپس گرفتن : ( غلام‌را گفت آنچه در آستین دارد فراز گیر)
» » سطر ۸ دریافتن کنایه از گرفتن وصدمه زدن : ( این برنارا که از فرزندان ملوك است و گردش روزگار اورا دریافته ببر )
صفحهٔ ۲٤ سطر ١٨ چك: قباله : ( و چکی بدو پاره دیه بنزدیك بغداد . . . پیش من بنهادند ) چك و چاك در لغت فارسی بمعنی قباله‌است و بنچاق نیز در اصل بنچاك بوده است بمعنی قباله کهنه و این لغت با (چك ) فرانسه از یك ریشه و اصل است و در فارسی چك بمعنی برات و حواله نیز آمده است
صفحهٔ ۲٦ سطر ١٣ بهر: حصّه و قسمت : ( بهری که پیش بودند بشتاب برفتند )
صفحهٔ ۲۷ سطر ١٤ داشتن: نگاهداشتن وحفظ کردن : ( تابستاند و میدارد تا نفقهٔ راه کنیم )
صفحهٔ ۲۸ سطر ۸ دربایست : لازم وضرور : ( وهرچه دربایست بود بدو داد وبراه افکند)

صفحهٔ ۲۹ سطر ۹ افسوس کردن: سخریه‌وریشخند کردن : ( من نه آن مردم که برمن افسوس کنند )

« « سطر ۱۴ بحقیقت شدن: یقین کردن و رسیدن بحقیقت : ( اکنون همچنانست که گفتند بحقیقت شدم )

صفحهٔ ۳۰ سطر ۱۰ برگس: هرگز : ( گفت دروغ میگوید و اورا برگس برین شیوه قدرت نیست )

« « سطر ۱۶ مسئله تسلیم کردن : تصدیق امری کردن و تسلیم شدن : ( مسئله تسلیم کن که رسوا شوی مرد چون دانست که رسوا خواهد شد مسئله تسلیم کرد )

صفحهٔ ۳۳ سطر ۸ خط ستدن: رسید گرفتن: ( حقّه‌نیز بخادم وی‌ده وبسپار و خط بستان‌بحقّه وبدرم )

« « سطر ۱۴ نماز پیشین: ظهر : ( خادم گفت رسول فضل‌آورد نماز پیشین )

صفحهٔ ۳۴ سطر ۶ بگاه ـ پگاه ـ صبح زود : ( بمانم تا فردا پگاه تر برخیزم )

« « سطر ۱۶ کوشیدن: ستیزه و کشمکش کردن : ( و بایکدیگر میکوشیدیم تا بر هزار هزار درم بایستادیم )

صفحهٔ ۳۷ سطر ۵ گفتن: کنایه‌ازاشاره کردن: (وبسر مرا گفت‌برخیز)

صفحهٔ ۳۸ سطر ۸ تپش حرارت و گرمی : ( روی سرخ شده بود از تپش گرمابه )

صفحهٔ ۳۸ سطر ۹ دیدن : صواب و صلاح دانستن : (اگر بینی چیزی فدای خویش کنی)

صفحهٔ ۳۹ سطر ۱۴ هزینه: نفقه وخرج : (وچهار هزار درم دیگر اورا ده تااندر وجه هزینه وولیمه کنند)

صفحهٔ ۴۰ سطر ۶ و۷ بیرون‌از:باستثناء‌وبجز: (پنجاه هزار درم‌حاصل کرد بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو)

صفحه ۴۱ سطر ۱۳ خدمت گزاردن : احترام وتعظیم وشرط ادب بجا آوردن : (سلام کرد و خدمت بگزارد)

صفحهٔ ۴۲ سطر ۹ بسیار گفت : پرگو و پر حرف : (گفت برو ای آزاد مرد بسیار گفت)

صفحهٔ ۴۳ سطر ۱۲ یله کردن: رها کردن : (خان و مان‌یله کردم)

« « سطر ۱۶ دل دادن : تسلیت ودلداری وقوّت‌قلب : (ویرا بخانه بردم‌ودل دادم)

صفحه ۴۵ سطر ۶ ابله گونه : ساده لوح وکم خرد : (این‌فرّخ مردی صائن و عفیف‌بود ولیکن پارهٔ ابله گونه بود)

صفحهٔ ۴۶ سطر ۷ تا:زنهار : (تااندرخواب‌نشوی که مخاطره است)

صفحهٔ ۵۶ سطر ۸ روزی: وظیفه وحقوق : (وروزی من بدیوان باز پس افتاد)

« « سطر ۱۵ بخشیده : تقسیم‌شده وجداشده ومفروز: (چنان دانستم که هر دو را مال یکی است وبخشیده نیست)

صفحهٔ ۵۷ سطر ۱۲ قصّه برداشتن : عریضه نوشتن و حکایت حال و روزگار خودرا بکسی اظهارنمودن: (مرا گفت چرا قصّه بخلیفه برنداری)
صفحهٔ ۵۹ سطر ۲ آبدستان: آفتابه : (درساعت طشت وآبدستان بیاوردند)
« « سطر ۸ خیش : پرده : (خانهٔ دیدم خیش آویخته)
« « سطر ۹ لخلخه: عطری مرکّب ازچند جزء : (وهمهٔ خانه بریاحین آراسته و لخلخه‌های ومیوه‌هاء مشموم)
صفحه ۶۳ سطر ۳ پذیره شدن: باستقبال وپیشواز رفتن : ( حارث باهمهٔ بزرگان و محتشمان خویش پذیرهٔ وی شدند)
صفحه ۶۷ سطر ۱۲ زینهار خوردن : عهد و پیمان شکستن: ( این چیست که تو کردی و با جان من زینهار خوردی . )

بتاریخ جمعهٔ یازدهم آبانماه ۱۳۱۳ مطابق بیست و سوّم شهر رجب ۱۳۵۳ باتمام این کتاب توفیق حاصل گردید امید است که در نزد ارباب دانش و خداوندان فرهنگ و ادب مقبول و پسندیده افتد والحمد لله رب العالمین والصّلوة و السّلام علی سیّدنا محمّد وآله الطّاهرین

**( عبدالعظیم )**

# تاریخ برامکه

چاپخانه اتحادیه

9456

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله الطاهرین روایت کرد ابوالقاسم بن غسان گرد آورندهٔ اخبار آل برمك گفت برمك مردی بود از فرزندان وزرای ملوك اکاسره مردی بزرگوار بود و از آداب تازی و پارسی بهره داشت و اتفاق چنان افتاد که روزی سلیمان بن عبد الملك بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت وندیمان حضرت در خدمت مرتب بودند بر زبان او چنان رفت که ملك من از ملك سلیمان بن داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنك اورا بادودیو وپری ووحوش و طیور در فرمان بود ومرا نیست اما آن گنج و خزینه و تجمل و پادشاهی و تصرف وولایت وخدم وحشم و لشکر و فرمانروائی که امروز مراست در همهٔ جهان کراست و یا پیش از من کرا بود و چه در می باید در پادشاهی من که آن ندارم یکی از بزرگان او گفت بهترین چیزی که در مملکت درباید و پادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت آن چه چیز است که دیگران داشته اند ومن ندارم گفت آن وزیری است که در خورد تو باشد نداری گفت چگونه! گفت

تو پادشاهی و پادشاه زاده وزیری باید وزیر زاده ومبارك نفس گفت در همهٔ جهان وزیری بدین صفت که یاد کردی بدست آید ؟ گفت آید گفت بکجا ؟ گفت ببلخ . گفت این چه کس است ؟ گفت این برمك است وپدران او تااردشیر بابکان وزیروزیرزاده بوده‌اند ونوبهار بلخ که آتشکدهٔ قایمست برایشان وقف است چون اسلام آشکارا شد ودولت از خانهٔ ملکان عجم برفت پدران او ببلخ مقام کردند وهمانجا بماندند ووزارت ایشانرا موروث است وکتابهاست ایشانرا دربیان سیروترتیب وزارت که تألیف کرده اند چون فرزندان ایشان خط و ادب و دبیری بیاموختندی آنگاه این کتاب بدیشان دادندی تا آنرا بخواندندی و یادگرفتندی وبدان سیرت پسران ایشان همچون پدران بودی درهمهٔ معانی اکنون درهمهٔ جهان چون توپادشاهی نیست ووزارت ترا جزاو کسی لایق نیست پس ملك بهتر داند و رأی اودراین معنی صائب‌تر باشد و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتراز سلیمان عبدالملك نبوده است چون این سخن بشنید دل در آن بست که برمك را از بلخ بیاورد ووزارت خویش بدودهد اندیشید که‌مگر هنوز گبر باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود شادشد و نامهٔ فرمود نوشتن بوالی بلخ تا برمك را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار دربرگ راه وتجمل او بکار آید بدهد و اورا با جلالتی هر چه تمامتر بحضرت فرستد پس برمك رابسوی دمشق فرستاد وبهر شهری که‌برسیدی بزرگان آنشهر استقبال کردندی و نزل پیش آوردندی و هم براین نوع

واز آن مجلس بنزدیك برمك آمد وازاو پرسید که تو امروز چون پیش
سلیمان رفتی باخویشتن زهرداشتی گفت بلی و هنوز دارم اینك در
زیر نگین منست وپدران من همه چنین داشته اند واین انگشتری مرا
از پدر میراث رسیده است وهر گز من وپدران من مثل مورچهٔ
رانیازرده ایم تابهلاك آدمی چه رسدولیکن ازجهت حزم واحتیاط کار
خویش را داشته ایم وپدران مرا بسیار وقت ازجهت مال رنجها
رسانیده اند و شکنجها کرده و در این حال که سلیمان مرا بخواند
بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه میخواند اندیشیدم که اگر
ازمن گنج نامه طلب کنندویا چیزی خواهد که وفانتوانم کردن ویا
رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری بدندان برکنم و
زهر برمکم تا از همه رنج و مذلت باز رهم آن بزرگ چون از وی
سخن بدین جمله شنید درحال بازگشت وپیش سلیمان آمد واین
ماجرا باز گفت سلیمانرا از حزم و بیداری واحتیاط و هشیاری و
پیش بینی برمك عجب آمد و دل بر وی خوش کرد وعذر اوبپذیرفت
و بفرمود تا مرکب خاص برند و همهٔ بزرگان بدر سرای او روند و
اورا با جلال و اکرام بدرگاه آرند پس دیگر روز همچنین کردند
چون برمك پیش سلیمان آمد سلیمان اورا دست داد واز رنج
راه بپرسید و بسیار نیکوئی گفت و بنشاندش و هم در حال خلعت
وزارت پوشانید ودوات پیش نهادند تا چند توقیع در پیش اوبکرد
و هرگزسلیمانرا بدان خرمی ندیده بودند که آنروز چون ازبارگاه

برخاست بساط شراب گستردند و مجلسی بیاراستند از زر و جواهر
برفرشهاء ازرز کشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند و
بمجلس شراب بنشستند ودرمیان نشاط خرمی برمك ازسلیمان پرسید
که از میان چندین هزار مردم ملك بچه بدانست که بنده باخویشتن
زهر دارد سلیمان گفت چیز ها بامنست که برمن از همهٔ خزانه هاء
هرچه دارم عزیز تراست وهرگز از خویشتن جدا نکنم وآن دو مهره است
مانند جزع ونه جزعست برشکل دو گاوك ساخته واز خزانه هاء پادشاهان
بدست من افتاده و برباز وی من بسته است وخاصیتش آنست که هر
کجا زهر باشد اگر به کسی یا در طعامی و شرابی چنانك بوی زهر
بدیشان رسد درحال بجنبش آیند و بایکدیگر سرزدن گیرند وبیقرار
شوند ومن بدان علامت بدانم زهر در آنمجلس حاضر است و احتیاط
آن بردست گیرم چون تو پای در ایوان نهادی مهره ها جنبیدن گرفتند
هر چند بیشتر میآمدی جنبش ایشان تیز تر میشد چون در پیش من
بنشستی خویشتن بر یکدیگر میزدند مرا هیچ شکی نماند که این زهر
باتست واگر بجای تو کسی دیگر بودی اورا هیچ ابقا نکردمی وچون ترا
باز گردانیدند مهره ها ساکن شدند تا تو از سرای بیرون بشدی
بیارامیدند و آنگاه از بازو بگشاد وببرمك نمود وگفت توهرگز ازین
عجبتر چیزی دیدی برمك گفت من در عمر خویش درجهان دو
عجب دیدم که بمثل آن کم کسی دیده باشد یکی اینکه ملك را می بینم
و دیگر آنکه ملك طبرستان رادیدم سلیمان گفت آن چگونه چیزی

بود بازگوی تا بشنویم برمك گفت چون فرمان ملك رسید بنده برگ
راه بساخت وروی بخدمت نهاد و از نشابور قصد طبرستان کرد که
آنجا بضاعتی داشت چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال
کرد وبنده را در شهر آمل درسرای خویشتن فرودآورد ونزل فرستاد و
هر روز بخوان ومجلسی یکجا بودیمی وهرروز بجائی بتماشا رفتیمی
روزی درمیان خرمی پیدا گفت تو هرگز تماشاء دریا کردهٔ گفتم
نی گفت فردا تماشاء دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست بفرمود
تا ملاحانرا حاضر کردند تا کشتیها راست کنند دیگر روز
ملك بنده را بلب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان آواز سماع
برکشیدند و ملاحان کشتی درمیان دریا براندند وساقیان شراب میگردانیدند
و من و ملك پهلوی یکدیگر تنگ نشسته بودیم چنانك میان ما
واسطهٔ نبود و انگشتری در انگشت داشت نگین او یاقوت سرخ سخت
بغایت نیکو صافی چنانك بنده ازآن نیکوتر ندیده بود و از جهت
نیکوئی هرزمان درانگشتری نگاه میکردم چون ملك دید که من درانگشتری بسیار
مینگرم انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدمت
کردم بوسی برانگشتری دادم وپیش ملك بنهادم ملك برداشت وپیش
من نهاد و گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آید برسبیل هبه
دیگر در انگشت من نرود من گفتم این انگشتری هم انگشت
ملك راشاید وپیش ملك باز نهادم و ملك پیش بنده نهاد و بنده از
جهت آنك انگشتری بس نیکو وگرانمایه بود گفتم این درخرمی همیگوید

نباید که در هشیاری پشیمان شود وبردلش رنج آید انگشتری را باز
پیش ملك نهادم ملك انگشتری وابرداشت و دردریاانداخت من گفتم
آه دریغا این انگشتری که اگر دانستمی که ملك بحقیقت در انگشت
نخواهد برد ودردریا خواهد انداخت باری بپذیرفتمی که من هرگز
چنان یاقوتی ندیده ام ملك گفت من چند کرت پیش تو نهادم و
چون دیدم بسیار مینگری از انگشت بیرون کردم وبتوبخشیدم واگر
چه آن انگشتری بچشم من نیکو بود اگر تو بنزدیك من عزیزتر
و نیکوتر از آن نبودی ترا نبخشیدمی و گناه ترا بود که نپذیرفتی
و چون بدریا انداختم دریغ میخوری ولیکن چارهٔ بکنم مگر باز تو
رسانمش غلامی را گفت برودرزورقی نشین و چون بکنار دریارسی
بر اسب نشین و بتعجیل بران تا بسرای و خزینه دار را گوی فلان
صندوقچهٔ سیمین میخواهد بستان و بتعجیل بیار وپیش از آنکه
غلام را فرستاد ملاح را فرمود که لنگر ها را فرو هل و کشتی بر
جای بدار تا بگویم که چه باید کرد ملاح همچنین کرد و شراب می
خوردیم تا غلام در رسید و آن صندوقچه بیاورد و پش ملك نهاد
ملك سر کیسهٔ که برمیان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه بر
آورد وقفل سر صندوقچه باز کرد و سر صندوقچه بر انداخت دست
فرو کرد ماهی زرین برآورد و در دریا نداخت ماهی در زیر آب شدو
غوطه خورد و بقعر دریا رسید و از چشم ناپیدا شد زمانی بود بر
سرآب آمد آن انگشتری در دهان گرفته ملك ملاحی را فرمود تازورقی

را آنجا راندو آن ماهی را با انگشتری بگرفت و همچنان پیش ملك آورد ملك انگشتری از دهان او بستد و پیش من انداخت من خدمت کردم و انگشتری را برداشتم ودر انگشت کردم ملك آن ماهی را هم در آن صندوقچه نهاد و قفل برافکند وکلید باز درکیسه نهاد و انگشتری در انگشت داشت بیرون کرد و پیش سلیمان عبد الملك نهاد و گفت ای خداوند آن انگشتری اینست سلیمان برگرفت وبدیدو باز بدو داد گفت یادگار چنان مردی راضایع نشاید کرد وبرمك را پسر خالدبن برمك بود و خالد را پسر یحیی بود و یحیی را پسران بودندفضل و جعفر موسی ومحمد و از روزگار سلیمان بن عبدالملك اندر عزیز شدند تابروزگار هارون الرشید و جاه و نعمت وفضل و سخاء ایشان بی منتهی شد پس رشید را خاطر بر ایشان متغیر گشت وکس را از ایشان زنده نماند وآن حکایت معروفست

روایت کرد ابوالقاسم بن غسان مصنف اخبار آل برمك گفت از اسحق ابراهیم الموصلی شنیدم و این اسحق راصالح صاحب المصلی خواندندی گفت یکروز هارون الرشید مرا بخواند چون اندرشدم اورا دیدم برکرسی نشسته سر اندر پیش افکنده چون مرا دید گفت یاصالح گفتم لبیك یا امیرالمؤمنین گفت هم اکنون برو ومنصور بن زیاد را بگیر واز اوده بار هزار هزار درم خواه که بروی بیرون آمده است اگر آفتاب زرد شود این مبلغ تمامی بتو داده باشد چنانك یکدرم کم نباشد خود نیك واگرنه سرش بردار و پیش من آور واز روان

مهدی بیزارم که اگر تقصیری کنی یا مراجعت کنی بحدیکی از این دو گردنت نفرمایم زدن گفتم اگر این مال امروز نتواند داد مهتری وثیقه و پایندان بستانم شاید گفت نه. اسحق گوید از پیش رشید بیرون آمدم و برفتم ودست منصور بن زیاد بگرفتم و اورا ازاینحال آگاه کردم که خلیفه درباب تو امروز مرا چه فرمود منصور چون بشنید لرزه بر وی افتاد و گونه از روی او بگشت و پایهاش سست شد و گفت خلیفه جان من همی طلبد و گرنه وی داند که من این مال ندارم مرا دستوری میدهی تا اندر خانه شوم واهل وعیال خود را وداع کنم ووصیتی بگویم گفتم چرا ندهم وی اندر سرای شد و من باوی اندر شدم باخاصگان خویش و اوبسرای پیشین بنشست وخادمی را گفت برو و زنان و کودکان مرا آگاه کن که این آخرین روزی است از من همه پیش من آیید چنانك آن روز که مرده باشم و شما را پرده نیست پس از مرك من چون خادم آن خبر بدیشان برد ازسرای زنان خروش و زاری برخاست و زنان و کودکان و کنیزکان همه سر برهنه بیرون آمدند جامه‌ها دریده رویها می‌شخودند و مویها می‌کندند منصور که ایشان رادید دست‌بزاری کردن و گریستن برد و نوحه کرد چنانك من و هر که با من بود همه بگریستیم گریستنی سخت و منصور زنانرا وداع همی‌کرد و میگفت چنین و چنین کنید و هیچکس از نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند من او را گفتم (یافتی) زاری ترا هیچ فایدهٔ نمی بینم چرا تدبیری نکنی که مگر خدای عزوجل

فرجی پدید آرد گفت هیهات یا با مقاتل با آن حال که تو وصف کردی
مرا هیچ امید زندگانی نیست اگر صلاح بینی مرا دستوری ده تا
در پیش وزیر ابی‌علی یحیی بن خالد برمکی شوم و این کودکان را بزنهار بوی
سپارم گفتم رواست و با وی بشدم تا بسرای وزیر یحیی چون درسرای شدیم
یحیی برمکی بر کرسی نشسته بود وطشت پیش وی نهاده دست وروی
می‌شست چون منصور بمیان سرای رسید گریستن بروی غلبه کرد تا پیش وی شد
هر چند یحیی از وی همی پرسید هیچ جواب نتواست گفت از گریستن
تا من پیش شدم و قصه با وی بگفتم مرا گفت از بهر دل من جوانمردی
بکن و بنزدیك امیر المؤمنین شو و بگوی تا وی را بعهده بمن
دهد تا مال را راست کنم گفتم ایها الوزیر مراسبیل نیست که خلیفه
مرا بیند مگر با تمامی مال یا چنانچه فرموده است باسر منصور یحیی
آن خادم را که آب بر دست او میریخت گفت این از دست بنه وبرو
فلان عامل را گوی مارا بنزدیك تو مال چند است خادم برفت وباز
آمد گفت همی‌گوید پنج بار هزار هزار درم است یحیی گفت بگو
اینجا حاضر گردان بعد از یك دو ساعت آن درم پیش آوردند آنگاه مرا
گفت اکنون ترا حاصل نیمی شد برو و به نیمی رسالت من برسان گفتم
مرا سبیل نیست اورا دیدن مگر با تمامی مال آنگاه گفت ای غلام
بنزدیك دنانیر شو و بگوی که آن جوهر که خلیفه ترا بخشید
فلان روز بفرست اندر ساعت آن نیز بیاوردند اندر حقه وپیش وی بنهادند

مرا گفت یا با مقاتل این جوهر من خریدم از بهر خلیفه بدویست
هزار دینار پس آنگه همهٔ جوهریان بگفتند که ارزانست نیمی از
بهای این ترادادم تا نیمه بها باشد صد هزار دینار هردیناری رابیست
درم قیمتش دوبار هزار هزار درم باشد ببر وبباقی رسالت من برسان
گفتم نتوانم کردن ساعتی سر اندر پیش افکند وی را گفت بنزدیك
پسرم فضل شو وبگو جعلنی الله فداك مرا گفتی مالی گرد کردم همیخواهم
که بدان ضیعتی خرم اکنون ضیعتی بیافتم که بهروقت ماننده آن
بدست نیاید آن مال بمن فرست تا ببهای آن دهم خادم برفت و بادو
هزار هزاردرم بر کتف فراشان باز آمد یحیی گفت الله اکبر نه هزار
هزار درم حاصل شد چه گوئی گفتم همان که اول گفتم خادمیرا
گفت بنزدیك پسرم جعفر شو بگو که هم در ساعت هزار هزار درم
بنزدیك من فرست برفت و اندر ساعت آن نیز بیاورد یحیی
گفت اکنون توحق خویشتن بستدی دست ازین مردبدار تاباز خانه
شود که کودکان ویرا دل مشغول نباشد اسحق گوید من آن مال بستدم
وبرفتم وهنوز آفتاب زرد نشده بود و منصور یحیی را بسیار دعاو
ثنا کردوبرخاست وبیامد چون بمیان سرای رسید اسب یحیی راآوردند
تابرنشیند چون پای اندر اسب آورد این بیت بخواند :وما بقیا علی
ترکتمالی و لکن خفتما صرف اللیالی(۱)ومعنی این بیت آنست که

---

(۱) در کتاب نوادرالکلام بجای شعر مزبوراین شعر رامینویسد :
و ماحباسمت قدمی الیهم ولکن خفت من ضرب النبال

گوید شما این نیکوئی نه از بهر من کردید لکن ازبیم گردش روزگار کردید اسحق گوید مرا خشم آمد باخود گفتم این سگ ناسپاس داررا نگر که این آزاد مرد با وی چندین نیکوئی کرد و او را از کشتن برهانید ووی این مثال همی زند و من آنمال پیش رشیدبردم چون اندر شدم وی هم برآن کرسی نشسته بود گفت چه کردی قصه سر تا سر پیش وی بگفتم این مال و آن حقه پیش وی بنهادم رشید گفت من دانستم که آن سگ نرهد مگرهم بدین اهل بیت و از کرسی برخاست وخادمی را گفت این مال بخزانه بسپار و این حقه باز دنانیز ده وبگوی که ازمنصوربن زیاد گرفتم وبازتو دادم که من نخواهم که چیزیکه من بخشیده باشم باز بخزانه من آورند پس اسحق گوید روزی چندبرآمد یكروز یحیی رادیدم که از سرای خلیفه میآمد و منصور زیادهم پهلوی وی میآمدوحدیث می کرد ومیخندید مراازحال آن مثل یاد آمد وازآن بیت شعر با ایشان همراد شدم.تابخانهٔ یحیی واندرسرای رفتیم و بنشستیم تا آنوقت که نان بخوردیم چون ندیمان همه بازگشتند و منصور نیز برفت من بماندم یحیی مرا گفت یابامقاتل چه حاجت است که دیراست تا با ما این گستاخی نکردی گفتم ایهاالوزیر والله که نیامدم مگر یکی سخن را که بگویم گفت بگو گفتم دانی که هرگز کسی بجای کس آن نیکوئی نکرد که تو بجای آن سگ منصوربن زیاد کردی وآن چندان مال از بهر او ادا فرمودی و از پس بیم جان وی بوی باز دادی و آن

روز چون بمیان سرای رسید ترا مثل بدین بیت زدو بگفتم که کدام بیت خواند یحیی چون بشنید ساعتی سراندر بیش افکند پس گفت یا بامقاتل معذورش دار که وي را بیم جان رسیده بود آنروز درآن وقت عقل ازوی زایل شده باشد وبکمتر از آن بیم که ویرا افتاده بود مردم را عقل زایل شود گفتم سبحان الله ندانم که کدامت نیکوتر است آن احسان که آنروز کردی تا او را جان باز دادی یا این عذر که امروز از بهروی میخواهی ولیکن ندانم که چشم هیچ آفریدهٔ چون توئی دیگر بیند یانه والسلام چنین گوید ابوالقاسم بن غسان که ازپدر خودشنیدم که میان یحیی و میان عبدالله بن مالك الخزاعی تحاسد بودی ازبهر آنك رشید عبدالله را نزدیك داشتی و با اوسرها وتدبیر ها کردی یحیی را دشوار آمدی لیکن هیچ نتوانستی کردن که رشیدسخن یحیی برهمه کس شنودی مگر بروی تا آن حد که یك روز یحیی با پسران میگفت که هیچ حیلتی نمانده است که من نکردم تا عبدالله را بر دل این مرد بدکنم وبکار نمی افتد چنان دانمی که بر وی جادوئی کرده است تا آنوقت که خلیفه ولایت آذربایگان وارمنیه عبدالله راداد یحیی خدای تعالی راشکر کردو گفت اکنون از بلیهٔ وی امن بشدم پس اندر آنروزگار یکی مردی دبیر بودوفضل وافر داشت لیکن روزگار نامساعد شده بود و حالش بدگشته چون خبر بشنید که عبدالله بن مالك در آذربایگان بپادشاهی بنشست برخاست وقصد او کرد و نامهٔ نوشت مزور اززبان یحیی بن خالد بعبدالله درباب سپارش

این دبیر وندانست که میان ایشان چگونه است و شدنابدرگاه عبدالله
وآن نامه حاجبی راداد گفت این نامهٔ وزیر یحیی است بامیررسان
حاجب آن نامه بعبدالله داد عبدالله چون نامه برخواند بدانست که
آن‌مرد افتعال کرده است حاجب را گفت این مرد راپیش من آور
چون مرد را پیش اوبرد این مرد را زبانی فصیح بود آغاز کرد دعا
و ثنای هرچه نیکوتر گفت عبدالله رابس عبدالله گفت تو مردی با
فضلی و سفری دراز کردی ورنج‌بسیار دیدی چرا نامهٔ تومزور است
گفت زندگانی امیردرازباد اگر این سخن ازبهر آن میگوئی که زائران
ترا رنج مینمایند و خواهی که ازدست ایشان برهی ترابهانه بکار نیاید مرا
دروغ زن مکن جوابی نیکوتر ازین توان دادن جهان فراخ است و روزی
دهنده‌کافی وآنچه ازتو امید داشتم خدای عز و جل مرا ازجائی که امید
ندارم بدهد که نامهٔ من مزور نیست عبدالله گفت اکنون ازدوکار
یکی اختیار کن اما پاسخ هزار درم‌بستان وبرو تاترا عفوکنم ازین
تزویر که برمن کردی واما دو موکل برتوگمارم تاترا نگاه دارند و
آنچ باید همی دهند و من‌نامهٔ بنایب خود نوبسم ببغداد تااستبرای
کارتوبکنند اگر نامهٔ تومزور نیست دویست هزار درم ترا دهم با آنچ
درخور آن باشد ازخلعت ومرکب وهر شغل و عملی که تو خواهی
پس اگر نامهٔ تومزور باشد دویست تازیانه بفرمایم زدن وریش ترا
تراشیدن ونکال کردن کدام خواهی ازین‌دوکار مرد گفت آن خواهم
که مرا بنشانی و نامهٔ بفرستی و تعرف کارمن بکنی که‌نامهٔ من مزور

نیست عبدالله حاجب را گفت این مرد راببر و بفلان حجره بنشان
و دو مرد برو موکل کن وآنچ اورا و موکلانرا بایدراست کن تاوقتی
که من اورا ازتوخواهم حاجب آنچنانکه او فرموده بود بکرد آنگاه
عبدالله نامهٔ فرمود نوشتن بنایب خویش ببغداد وگفت فلان بن فلان
اینجا آمد ویکی نامه آورد اززبان یحیی بن خالد نوشته نامهٔتوسل
و من چنان دانم که مزورست که میان من ویحیی بجز ناخوشی نیست
باید که چون نامهٔ من بتو رسد استبرای کار این مرد بکنی بحقیقت که
این مرد راباز داشته ام باختیار او تاجواب ابن بازآید چون نامه
بنایب رسید وازین حال آگاه شد ندانست که تعرف کار آن مرد چگونه
کند وازکه برخاست وبخانهٔ یحیی شد نماز دیگروبارخواست چون
اندر شد یحیی با خاصگیان و ندیمان خویش نشسته بود مرد پیش
او بنشست و آن فصل که اندر نامهٔ عبدالله نوشته بود بریحیی عرض
کرد یحیی چون بخواند اندر حال با غلام گفت دوات وکاغذ بیاور
چون بیاورد یحیی نامهٔ نوشت بعبدالله بسم الله الرحمن الرحیم اطال الله
بقائك وادام عزك نایب تو آمد وفصلی از نامهٔتو که درباب فلان نوشته
بودی آورد وبرمن عرض کرد که تو درنامهٔ وی بشك بودی آنشخص
مردیست از جمله آنان که من حق ایشان برخویشتن واجب دانم و
حرمتهای ایشانرا رعایت کنم و نفع ایشان را دوست دارم ازبهرآن
ویرا بخدمت تو فرستادم بروی هیچ تهمت مبر و میل ازشك سوی
یقین کن وبدان که هرنیکوئی که از تو بدو رسد من آنرا اعتداد کنم والسلام

نامه بنوشت ومهر کردوآن نایب راداد نایب ازمجلس وی بیرون شد یحیی روی سوی ندیمان و نزدیکان خودکرد گفت چه گوئید اندر مردی که نامهٔ مزور ازمن بعبدالله الخزاعی برده است وبرمن تزویر کرده از بهر فایدهٔ خویش سزای او چه باشد یکی گفت او را بتازیانه باید زد و نکال باید کرد یکی گفت در زندان باید داشت تا بمیرد یکی گفت زنده بردار باید کرد و هر یك از ین نوع عقوبت تقریر میکردند یحیی گفت اینست رأی شما که مردی امید بمن و بجاه من دارد وسفری دراز درپیش گیرد از عراق تا تا ارمنیه ورنجی عظیم درپیش نهد آنگاه من اورا نومید گردانم و آن حسن الظن که بمن داشت دروغ کنم برین رأی شما خدای تعالی هیچ رحمت مکناد چه زشت رأی زدید هریك ازشما این اخلاق لئیمان باشد پسرش فضل آنجا نشسته بود چون این سخن بشنید گفت ایهاالامیر چه نوشتی اندرنامه گفت چنین وچنان چنانك نوشته بود بگفت آن مردمان همه ازکرم اوعاجز شدند

پس چون نامه بعبدالله رسید و از حال آگاه شد آن مرد را بخواند و ازو عذرها خواست ودویست هزار درم بفرمود وده سراسب پنج بازین وپنج باجل وبرقع وپنج سراستر باجامه وده تخت جامه مرتفع ازهر لونی وده کنیزك وهیفده غلام و آنچه اندرخور این هیفده غلام بود از طرایف وطیب و جواهر و گفت اکنون شغلی که باید انتخاب کن مرد گفت ایها الامیر آنچه مراد من بود یافتم مراطمع نبود

پس گفت باغلام این مرد را ببر و بنگر تا چه یافته است از عبدالله هم چندان دیگر مثلا بمثل از خاصهٔ ما او را ده مرد خدمت کرد و بخزانه شد همچندان دیگر مال که ازعبدالله یافته بود بستد ازصامت و ناطق و بازخانه رفت طبع کریمان چنین باشد که او را بوده است رحمة الله علیه رحمةً واسعه

**حکایت** کرد ابوالقاسم از یحیی اکثم که وی گفت ازابرون شنیدم ازپس آنکه برامکه را آن حالها بیفتاده بود و کس ازایشان نمانده وعقار و اسباب ایشان همه ویران شده وخلافت ازرشید به مأمون رسید وگفت یکشب مأمون مرا بخواند و ازشب سه یکی گذشته بود مرا گفت یا ابرون گفتم لبیك یا امیرالمؤمنین گفت صاحب خبران میگویند که یکی مرد پیر هرشب وقت سحر بدین خرابهای برامکه میآید و آنجا بسیار میگرید و نوحه وزاری میکند وشعرها بخواند و من بدین حدیث دلتنگ شده ام هم اکنون برنشین تو وعلی غسانی ودینار بن عبدالله وبدان خرابات شوید روزپس دیوارها پنهان گردید و اسباب و غلامان باز پس فرستید و آنجا باشید تا آن پیر بیاید وهرچه خواهد بکند وبگوید شما همه یاد گیرید وچون بخواهد رفتن بگیریدش وپیش من آرید گفتم سمعا وطاعة وهر سه تن برنشستیم وبیامدیم وآنجا پنهان شدیم چون وقت سحر بود خادمی همی آمد با یکی زیلوی موکب ویکی کرسی آهنین وآن مخفوری بگسترد وکرسی بنهاد براثر وی پیری همی آمد باشکوه وهیبت ازین سو و

ازآنسو بنگریدچوکس راندید برآن کرسی بنشست وبگریست گریستنی سخت چنانك ازهوش بشد ومابپنداشتیم کهبمرد چون ساعتی بوذباز هوش آمد و چشم و روی بدستارچه پاك کردو بادی سرد برکشید و برخاست که برود مافرازشدیم واورا بگرفتیم گفت شماچه مردمانید گفتیم منم ابرون واینان فلان و فلان گفت مراچه خواهید گفتم خلیفه فرموده‌است که ترا پیش اوبریم گفت انا لله و اناالیه‌راجعون اکنون مرازمان دهید بازخانه‌شوم وکودکان خویش راببینم ووصیتی بکنم گفتیم مهلت نیست گفت دشوارتر پس دستوری دهید تاهم اینجا وصیتی بنویسم واین خادم را دهم گفتیم رواست ازآنجا بیامد و بردکان غلامی بنشست ودواتی حاضرکردیم وصیتی بنوشت وخادم‌را داد با ما بیامد تاپیش مأمون چون مأمون را چشم بروی افتاد سخنهاء درشت گفت که‌توکه‌باشی که‌این دلیری کنی که بردشمنان پدر من بگریی برامکه باتوچه کرده‌اند که واجب دانی جهت ایشان جان در معرض مخاطره نهادن پیر چون این سخن‌بشنید جواب داد بی شکوهی وبی حشمتی گفت یاامیرالمؤمنین برامکه رابرمن حقها ودستهاء بزرگست اگرخواهی تایکی ازجملهٔ آن یادکنم مأمون گفت بگو پیر گفت ای‌امیرالمؤمنین من مردی‌ام از اهل دمشق ونام‌من منذربن‌المغیره است واز فرزندان ملوکم خداوند نعمت بسیار بودم روزکار بد اندر من‌کار کرد ونعمت فانی شد هرچه‌ازپدران رسیده‌بود همه تلف گشت تامحتاج شدم برشکافتن سقف های خانه پس دوستان مرا

گفتند ترا هیچ درمان نیست مگر قصد برامکه کنی گفتم ازاینجا ببغداد چون توانم رفت مرا عیال بسیار است وخرج راه و نفقه و کرای ندارم کودکانرا اینجا بی نوا دست باز نتوان داشت تا یکی از دوستان من مرا گفت من ترا چندان قرض بدهم که بمؤنت خویش وعیال بکنی تا ببغداد من دل بر آن نهادم و عزم درست کردم و کار بساختم و آمدم تا ببغداد با من بیست تن ازعورات و اطفال بودند چون بدروازه اندر آمدم درمسجدی رفتم آنشب تا روز گشت نماز کردم وعیالانرا گفتم صبر کنید اینجا تا من بروم طلب قوتی بکنم از بهر شما چون اندر میان شهر آمدم تا بمشرعه مسجدی دیدم بزرگوار قرب صد مرد پیر و جوان با جامه‌های پاکیزه وطیالسانها و قصب برافکنده همه باجمال و منظر نیکو اندرآن مزکت نشسته بودند مراطمع افتاد که نزدیك ایشان شوم وسؤال کنم مگر مرا چیزی دهند که برعیالان نفقه کنم چون در شدم سلام کردم جواب سلام من از سر تلطف نیکو بازدادند و من نیز آنجا پیش ایشان بنشستم هرچند کوشیدم که سخنی ازسوآل خود ایراد کنم نتوانستم که عادت برچنان سؤال هرگز نکرده بودم ناگاه خادمی درآمد وایشانرا گفت رنجه باشید همه با یکدیگر برخاستند و برفتند و من نیز با ایشان برفتم تا بدر سرای بزرگ رسیدیم ایشان درسرای رفتند من نیز اندر شدم بدهلیزی دراز دررفتیم بدوسه حجاب صحن سرای فراخ پدید آمد ومیان سرای باغی بود چون بهشت ومیان باغ حوضی ودکهٔ بزرگوار چون آنجا رسیدیم

یحیی بن خالد رادیدیم برآن دکه نشسته آن بزرگان همه اوراسلام کردند وبنشستند من نیز سلام کردم و بآخر همه بنشستم چون نگاه کردم غلامی چند رادیدم هریکی با مجمرهٔ زرین وسیمین و پارهٔ بخور چند بیضهٔ وبر اثر ایشان برنای نو خط همی‌آمد چون ماه و آفتاب بنزدیك یحیی شد و بنشست وآن غلامان مجمر ها هریکی بیش ما بنهادند بخور بر آتش کردند یحیی روی سوی قاضی کرد و گفت من دختر خویش عایشه رابدین پسر عم خود دادم خطبه‌بکن قاضی خطبه بخواند وعقدنکاح‌ببست وآن غلامان وخادمان نثار همی کردند از نافات مشك وبنادق عنبر وآن مردمان همه برمیگرفتند و اندرآستین همی نهادند من نیزبرگرفتم واندر آستین نهادم تا آستین‌پر کردم وبغایت شادشدم وگفتم بهاء این مراسالی نفقه باشد بلکه بیشتر چون زمانی بر آمد خادمی بیامد وار دور مردمان رابشمردو برفت آنگاه آمدند و پیش هر یکی ازما سینی سیمین نهادند هزار دیناربرآن ویکی همچنان پیش من نهادند حاضران هریکی آن صینی ودینار برمیگرفتند تا من تنها بماندم و آن صینی بیش من نهاده‌است نه‌دلم میدهد بر پای خاستن وآن صینی یله کردن ونه دلیری داشتم که‌برگیرم تایکی ازآن‌خادمان که ایستاده بودند مرابچشم اشارت کرد که‌بردار وبرو من سبك آن صینی اندرآستین نهادم و برخاستم چون بمیان سرای رسیدم بازپس همی نگریدم‌ازبیم آنکه مبادا که‌آن‌خادم بیاید وآن‌صینی وزر ازمن بازستاند یحیی بدم چشم بمن‌همی‌نگرید

چون بدرسرای رسیده‌بودم یحیی فرمود که باز آریدش غلامی بیامد
مرا بازپیش اوبرد چون مرا دید غلام را گفت آنچه درآستین دارد
فراز گیر هر چه داشتم همه از من باز گرفت من نومید شدم
آنگاه مرا گفت بنشین چوبنشستم گفت قصهٔ خویش بگوی من از
اول تاآخر حال خویشتن بگفتم تا آن حد که عیالانرا اندر مسجد یله
کردم وپس ازآن بیرون شدم بسوآل کردن چون تمام بشنید گفت
پسرم موسی را بخوانید غلامی اورا حاضر کرد اورا گفت ای پسر
تو این برنا را که ازفرزندان ملوکست وگردش روزگار اورا دریافته
ببر وبدانچه خدا ترا داده است با خویشتن انباز کن موسی دست
مرا بگرفت وبخانهٔ خویشتن برد و آنروز بیك جا شراب خوردیم و
شادی کردیم تاروز دیگر موسی برادر خویش ابوالعباس رابخواندو
گفت ای برادر دیروز وزیر مرا بخواند واین جوان رابمن سپرد
ومرا چنین وچنان فرمود ویِ بنزدیك من بود و تودانی که مرا
بسرای خلیفه چند شغل است این مردرا تو امروز بخانهٔ خویشتن
بر تامن بیایم ابوالعباس آنروز دست من گرفت بخانهٔ او رفتیم وآنجا
شادی کردیم وهر روز مرا ازخانهٔ این برادر بخانهٔ آن برادر همی‌
بردند و لهو وطرب همیکردند ومرا هیچ یادی نبود ازآنکه کودکان
خویش‌را برآنگونه اندرآن‌مسجد گذاشته بودم گرسنه وبرهنه وهیچ
خبر ازایشان نداشتم ونه نیزایشان خبر ازحال من داشتند برآنگونه
ده روز بگذشت‌چون بروز یازدهم رسید خادمی آمد وگفت برخیز

تاپیش عیالان خودشوی من گفتم رضینابقضاء الله از آن پس که یکی
آستین مشگ وعنبر داشتم و هزار دینار سرخ ویکی صینی سیمین
اکنون جز دەروزه سیری چیزی دیگرندارم هذا والله خسران مبین
من اکنون کودکان خویش را چون بینم و چه گویم کجا بودم
تااکنون این اندیشه میکردم جهان برچشم من تاریك شد باوی
همی‌رفتم وبازپس همینگریدم تابدرگاه نخستین رسیدم وبدوم وسیم
وچهرم وپنجم وششم بدروزرفتم چون بدرگاه هفتم رسیدم خادم
مرا گفت بردست‌راست‌رو چون بدست راست نگریدم حجرهٔ دیدم
که چون آفتاب میتافت‌وبوی مشگ وعنبر چنانك ازبهشت آید میآمد
نگه بکردم عیالان‌خودرا آنجا دیدم‌همه اندر خزوبز وجامهاء دیباء
فاخر وزروزیور وجواهر الوان من متحیر بماندم وایشان همه‌گرد
من‌برآمدند من ازایشان پرسیدم که‌حال شماچون بود گفتندهماروز
که تو از پیش ما برفتی خادمان آمدند و ما را از آن مسجد بدینجا
آوردند برسالت تو گفتند تو فرمودی و این‌حجره هم برین گونه
آراسته‌و کنیزکان خادمه وطباخه وفراشه ایستاده بودند ماراخدمت
همیکردندچون چنان دیدم درعجب بماندم گفتم مگر این حال در
خواب می‌بینم‌چون‌زمانی ببود خادمان آمدند ویك‌بدره دینارده‌هزاردینار
و ده بدره درم صد هزار درم وچکی بدو پاره دیه بنزدیك بغداد
که هر سال چندهزار دینار مرا بایستی ازآن دیه‌ها دخل‌بودی بهمهٔ

اسباب پیش من نهادند وسیزده سال من اندر میان ایشان بودم بر آنگونه که هرکه مرا دیدی پنداشتی که من خود ازایشانم پس چون حال ایشان برآنگونه افتاد عمروبن مسعده مرا بدان دوپاره ضیعت قصد کرد وخواست که از من فراز گیر خراجی سنگین برآن نهاد تا هر چه من از ایشان اندوخته بودم همه ازمن بستد اکنون هرگاه که مرا ازدست عمرورنجی رسدبدان جایگاه شوم و شکایت روزگار بدیشان کنم و بگریم و ایشارا شکر و دعا کنم دلم بدان خوش گردد مأمون چون این حکایت بشنید گفت عمرو بن مسعده را بخوانید چون حاضر شد مأمون گفت یاعمرو این مردراشناسی گفت بلی این مرد ازصنایع برامکه است گفت ازوی چند مال بستدی از پس روزگار ایشان گفت چندین وچندین گفت برو و هرچه تا امروز ازوی بستدی بدو بازده و از ین پس ترا با وی و با ضعیت وی کار مباد. عمرو گفت سمعاً وطاعةً چون عمروبرخاست که ببرون شود آن پیر بگریست مأمون گفت چرا همی گریی نه مقصودتوحاصل کردم گفت بلی یاامیرالمؤمنین وبرنیکوئی بیفزودی گفت پس این گریه چراست گفت وهذاایضاً من برکة البرامکه این هم ازصنایع برامکه است که اگرنه آن بودی که من بایشان بنالیدمی امیرالمؤمنین مرا کجا شناختمی وازحال من کی آگاه گشتی مأمون چون بشنید بگریست چندانکه کنارش ترشد آنگه گفت نعم یاشیخ برو

وضیعت خویش را آبادان گردان وتصرف کن چنانك خواهی که ازین پس کسی ترا رنجی نرساند وهرگاه که ترا حاجتی باشد پیش من آی که نزدیك من پرده نیست آنگاه گفت بنگرید که نیکوئی چه ثمرت آورد تا توانید دست از نیکوئی کردن باز مدارید .



حکایت روایت کرد ابوالقاسم از ابراهیم بن مهدی که گفت هرگز مردی ندیدم بطبع کریم تر از یحیی بن خالد که در روزگار کودکی روزی مرا گفت اگر مرا روزگاری باشد از مهتری هرگز کسی را بربدی مکافات نکنم و وفا کرد تا بود کس نتوانست گفتن که او کس را بربدی مکافات کرد .

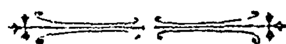


حکایت روایت کرد ابوالقاسم از اسحق بن حفصویه که گفت از پدرم شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ نزدیك یحیی واورا خالی همی نتوانستم دیدن یك روز بر نشسته بود و ما در رکاب همی رفتیم چون بجسر رسیدیم بهری که پیش بودند بشتاب برفتند وبهری که ازپس بودند بازپس تر ایستاذند تا او تنها بر جسر بگذرد وزحمت اورا رنجه ندارد من چون او را تنها یافتم غنیمت دانستم تیز برفتم ونزدیك اوشدم وآن حاجت یاد کردم مرا گفت یا بابکر حاجت اندرچنین جایگه خواهند من بدانستم که خطا کردم وخجل شدم و ازشرم عرق برروی من پیداشد بازپس تر ایستادم یحیی چون مرا بر آنگونه یافت گفت پیش آی وحاجت

خواه که بخدای که هرگز غبار مرکب من بر هیچ کس ننشست الا
که من حق او برخویشتن واجب بکردم من حاجت خویش بگفتم
گفت سمعاً وطاعةً چون اندر سرای خلیفه شد هیچ شغل نگزارد تا
مرا پیش خواند وسه حاجت که داشتم روا گردانید والسلام



حکایت روایت کرد ابوالقاسم از محمد بن یحیی که گفت
یك سال رشید خلیفه نیت حج کرد و یحیی بن خالد را
لابد باوی می باید رفت روزی ما پیش یحیی ایستاده بودیم من ورجاء بن عبد العزیز
ومنصور بن زیاد یحیی رجا را گفت از دبیران بپرس که مارا بنزدیك
وکیلان مال چه قدر حاصل است رجا بشد وباز آمد گفت هفتصد
هزار درم حاصل است یحیی گفت نیکست توفراز گیر از وکیلان
رجا چون بشنید فراز شد ودست یحیی را بوسه داد ورفت یحیی
روی بمنصور کرده گفت می اندیشم که رجا پنداشت که ما این
هفتصد هزار درم که گفتیم از وکیلان بستان اورا بصلت دادیم ومن
بدان گفتم تا بستاند ومیدارد تا نفقه راه کنیم منصور گفت شاید من
اورا آگاه کنم گفت چون تو اورا این بگوئی او ترا گوید که دست
او بوسه دادم از بهر آنك پنداشتم این مال مرا داداست اکنون که
نداد است باید که دست من باز بوسه دهد مارا ست حساب باشیم ولیکن هیچ
مگوی که اورا بخشیدم



**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم از فرخ مولای خود که وی گفت وقتی یحیی بن خالد را علتی پدید آمد که همهٔ پزشکان ازآن عاجز شدند وعلاج آن‌ندانستند آنگاه اورا گفتند این علتی غریب است و هیچکس تدبیر معالجت این نداند مگر متویل اسقف که بپارس‌است یحیی گفت اورا حاضر کنیدنامهٔ سوی عامل پارس نوشتند که متویل اسقف را بدرگاه فرست مکرم و مسرور چون نامه بعامل رسید درحال متویل را بخواند و نفقه وچهار پای و هرچه دربایست بود بداد و براه افکند چون متویل ببغداد رسیدبدر سرای یحیی شد اورا آگاه کردند گفت جای نیکو فرود آوریدش تا بیاساید و آنچه بایست از فرش و خوردنی پیش‌او برید تا بامداد بیاید آنچه فرمودکردند آنگاه یحیی ندیمان خویش‌را گفت هرکسی از شماامشب‌آب خویشتن فرارگیرید وبامداد قاروره‌با خود بیاورید تامن این طبیب را آزمایش‌کنم ندیمان همه همچنان کردندو ازجمله‌ندیمان یکی مردپیر بود مدنی مردی مضحك‌وخوش‌و صاحب نوادر بودویحیی‌را با وی انسی بودی ویك کنیزك نیکو اورا داده بود هرروز از وی پرسیدی که دوش با کنیزك چه کردی مدنی گفتی دوازده بار باوی جمع شدم وپانزده وهیجده بار وهیچ روز کم از ده بار نگفتی و یحیی وندیمان اورا بروی حسد بودی بدانکه اوچند حرکت تقریر کردی این روز ندیمان همه گردآمدند بامداد یحیی قاروره ها را بخواست و تمامت را فرمود تا ازآن خودبادیگری

مبدل کردند چنانك قارورهٔ این آن داشت وازآن آن ابن یحیی
آن شب یکی شیاف برگرفت وهنوز اندر جوف داشت پس متویل
اسقف اندرپیش یحیی آمد وخدمت کرد یحیی یکی مخده درپیش گاه
خود بفرمود بهادن ومتویل را بر آنجا بنشاندند چون بنشست یحیی
نخست اورا بپرسید وگرامی کرد وآنگاه دست پیش کرد تا نبض خود
ببیند متویل دست بررگ اونهاد وگوش ازآنسوی کرد همچون
کسی که آواز چیزی شنود وعادت وی چنین بود آنگاه ویرا گفت
شیاف چرا برگرفتهٔ که این علت را شیاف زیان دارد یحیی گفت
نگرفتم گفت ایهاالوزیر من نه آن مردم که برمن افسوس کنند و
من کافرستم اندرمسیح که تو شیاف برگرفتهٔ و هنوز با خویشتن داری
اگر چنین معامله خواهی کردن مرا دستوری ده تا بازخانهٔ خویش
روم یحیی گفت راست گفتی و این از بهر آن کردم که شنیده
بودم تو اندرین علم نیك دانی گفتم تاآزمون کنم که راستست یانه
اکنون همچنانست که گفتند بحقیقت شدم ولیکن نخست خواهم
که آبهاء این مردمان بنگری وعلتهاء ایشان راوصف کنی گفت بیارید
قاروره ها بیرون کردند وی نخست در آب مینگرید و بعد از آن
اندر چهره و بشرهٔ ایشان مینگریدتاهمه را بدیدآ نگاه گفت بافلان توقارورهٔ
خودفلان راده وقارورهٔ اوبستان وهمچنین یکدیگررامیگفت تاقاروره ها
بخداوندان آب باز داد و یحیی و آن جماعت همه اندر عجب
بماندند از نیکوئی علم و معرفت او آنگاه یحیی گفت علتهای آب

ایشانرا وصف کن متویل گفت اندر میان ایشان هیچکس بیمار
نیست جز فلان کس را که صفرا رنجه میدارد باید که فلان چیز
خورد و از فلان و فلان چیز پرهیز کند و فلان کس را خشکی غالب است باید که
از فلان چیز احتما کند تا هر کسی را چیزی بگفت چون بدان پیر مدنی رسید
گفت این شیخ راهیچ علتی نیست جز آنك مجامعت نتواند کرد
یحیی چون بشنید از جای برجست و گفت چه میگوئی گفت اینکه
می شنوی یحیی گفت همچنان است؟ گفت آری گفت ماهمه را
بروی حسد است که من کنیزکی اورا دادم هرروز گویدامشب
پانزده بار و هیجده بار کم و بیش باوی جمع آمده ام چنانك هیچ بار
کمتر از ده بار نگوید متویل گفت دروغ میگوید و اورا بر کس برین
شیوه قدرت نیست مدنی اورا گفت دروغ تو میگوئی تو هیچ خبر
نداری متویل گفت اندر مسیح کافرم اگر این مرد هرگز مجامعه
کرده است و از صلب وی آبی آمده است که بآب پشت ماند و گر خواهی
که بتحقیق این سخن بدانی یکی را بنزدیك آن کنیزك فرست
تا بگوید یا کنیزکی دیگر بیاز مای همه گفتند الله اکبر اگر حجتی داری
بیار و گر نه مسئله تسلیم کن که رسوا شوی مرد چون دانست که
رسوا خواهد شد مسئله تسلیم کرد گفت ایها الوزیر خدای این کافر را
واستاناد که مرا رسوا کرد اکنون اورا بگوی تامرا چیزی بیاموزد
که مگر این علت از من زایل شود یحیی متویل را گفت این پیر

را تدبیری کن که اورا این علت برخیزد متوکل گفت علت اورا علاج نیست پس متوکل یحیی را علاج کرد و آن علت از وی زایل شد یحیی ویرا صد هزار درم ویک سراسب ودستی جامه بزرگوار داد و خویشان او همه صلتهای نیکو دادند و متوکل را بخوشدلی هرچه تمامتر باز فرستادند وپس از آن هرگاه که یحیی باآن پسر مدنی مزاح کردی و گفتی دوش باکنیزک چه کردی مدنی گفتی متوکل مرا ازمجامعت سیر کرد.



# اخبار فضل بن یحیی بن برمکی رحمه الله

روایت کرد ابو القاسم بن غسان از اسحق بن سلیمان بن جعفر که او گفت محمد بن ابراهیم الامام را روزگار بسختی رسید و دخلش کم شد و مالی بزرگ از وام داران بروی جمع آمد و بر وکیلان وی سختی میکرد بدید روزی برنشست و بنزدیک فضل بن یحیی شد و یکی حقه پر از جواهر که قیمت آن خدای دانست خادم او را داد تا بخود برد چون اندر شد فضل برخاست و پای برهنه پیش وی باز آمد و اورا ببر اندر گرفت و بصدر اندر بنشاند و پیش وی بنشست محمد بن ابراهیم گفت بدانکه مارا امسال دخل بزیان آمد و خلیفه از کار ما غافل و مؤنت ما بسیار و دینی بزرگ بر ما لازم شد مقدار هزار هزار درم و وام داران تقاضا میکنند و دانستم که بازرگانان را دل ندهد که چندین مال مرا دهند تا وقت ارتفاع بدیشان باز دهم و تو اولیتری که این رنج از من برگیری و آن حقه پیش وی بنهاد فضل گفت این چیست سر حقه بگشاد تا وی بدید گفت بدیدم و ما را معاملان و بازرگانان فرمان بردار بسیارند من ایشانرا حاضر

کنم و این مبلغ از ایشان بستانم و بتو رسانم ولیکن خواهم که
امروز بخانهٔ ما تمکن کنی تا ساعتی شادی کنیم گفت من عادت
این را نکرده ام وبرمن دشوار آید بخانهٔ کسی بودن فضل گفت
مارا اجابت کن گفت سپاسدارم آنگاه فضل آن حقه بر گرفت مهر
خویش برآن حقه محمدبن ابراهیم برنهاد فضل از پیش او بیامد و
بخزانه شد و خادمانرا گفت هزار هزار درم حاضر کردند خادمی
را گفت این بدره ها براستران نه وبخانهٔ محمدبن ابراهیم برواین
حقه نیزبخادم وی ده وبسپار وخط وی بستان بحقه وبدرم وبگوتا
این بدره ها رابر کنار رواق بنهد تامحمد بازخانه‌آید خادم‌برفت
وآن مال ببرد وبسپرد وخط بستد فضل بنزدیك محمد بن ابراهیم
باز آمد وهیچ سخن نگفت ازین وطعام بخوردند و بشادی‌مشغول
شدند تا بنماز شام پس محمد برخاست و باز خانه شد چون اندر
شد چشمش بربدره‌ها افتاد خادم را گفت این چیست خادم گفت
رسول‌فضل آوردنماز پیشین محمدبن ابراهیم شادشد گفت‌خدایتعالی
اورا جزای خیر کناد هرچند که این مال بدلیری آن حقه فرستاد
که بنزدیك او گرو کردیم که صدبار چندین می ارزد ولیکن امروز
حاجت ما روا کرد دلیل کند برعنایت او خادم گفت چه میگوئی
حقه‌نیز بازفرستاد وحقه پیش آورد هم بدان مهرچون بدیدازبزرگ
همتی او متحیر بماند آن شب‌بخفت چون روز بود بامداد برخاست
و برنشست بنزدیك فضل شد بشکر کردن گفتند وی بسرای خلیفه

شد محمد آمد تابدرسرای خلیفه و آنجا بایستاد مترصد تا چون فضل
بیرون آید وی رابیبند چون ساعتی بودخبر یافت که فضل از دری
دیگر ببرون شد وبخانهٔ پدررفت محمدبن ابراهیم برگشت و رفت
تابدرسرای یحیی وآنجا بایستاد تافضل بیرون آید چون زمانی ببود
گفتند فضل از دری دیگر باخانهٔ خودشد محمد گفت اکنون روز
بیگاهست بخانهٔ وی نشاید شد بمانم تافردا بگاه‌تر برخیزم وبروم پس
محمدبن ابراهیم باخانهٔ خودرفت چون بخانه رسید هزار هزاردرم
دیگر دید آنجا نهاده خادم را گفت این چیست گفت این نیزهم
فضل فرستاد محمد هم ازآنجا باز گشت وشد تابخانهٔ فضل چون اندر
شد فضل برعادت پیش وی بازآمد و اورا اکرامی هرچه تمامتر کرد
محمد گفت من بامداد آمدم که ترا شکر کنم خبر یافتم که شما
بسرای خلیفه شده اید فضل گفت آری که چون توبرفتی دوش شب
بر من دراز شد بتفکر احوال توچون روز گشت برخاستم وبنزدیك
خلیفه شدم واورا ازحال توآگاه کردم واز وی اندر خواستم که
اندر کار تو نظر کند مرا گفت تقدیر کن تاچند بباید دادن گفتم
صدهزار دینار اوکمتر میگفت وبایکدیگر میکوشیدیم تابرهزارهزار
درم بایستادیم خلیفه گفت وی داند که من هرگز وی را چندین
مال ندادم گفتم اکنون مرا رسول کن نزدیك پدرم تااین مال اطلاق
کنند گفت کردم من برفتم از آنجا بنزدیك پدرم شدم تااین مال اطلاق

کند رسالت بگزاردم واز آنجا بنیامدم تا مال بتمامی بستدم و بتو فرستادم محمدبن ابراهیم گفت راست گفت خلیفه که او هرگز مرا بیش از بیست هزار دینار نداد و امروز این از بهر سفارت و سعی تو داده من ندانم که حق تو چون گزارم لیکن چنین و چنین سوگند است بر محمدبن ابراهیم تاوی باشد بدرسرای هیچکس نشود مگر بدر سرای تو واز هیچکس حاجت نخواهد الا از تو وبسیار ثنا گفت وبرفت چون برامکه را آن حال بیفتاد ووزارت بفضل بن ربیع رسید محمد بن ابراهیم ازآن پس بسلام هیچکس نشدی الا خلیفه که لابد بود پس او را معاتبه کردند که چرا بسلام فضل ربیع نشوی گفت بخدا اگر دانستمی که ازپس فضل بن یحیی هزارسال زندگانیم باشد وحال برآن رسد که برگ درختان باید خوردن اگر بدرسرای هیچکس شوم ازپس فضل ونه ازهیچکس حاجت خواهم تاباز پیش خدای تعالی شوم وهم برین بود تابمرد والسلام



**حکایت** روایت کند ابوالقاسم از پدر خویش غسان که او گفت مردی بود از جملهٔ دبیران او را دست تنگی رسید و روزگار بروی دشوار شد که عملی کرده بود از شغلهای سلطانی و دویست هزار درم بروی باقی آمده و ویرا بدان مطالبه میکردند این مرد گوید یک روز برخاستم وقصد جعفربن یحیی کردم

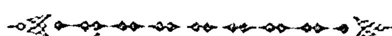
چون اندر شدم مرا گرم پرسید وبنواخت و بنزدیك خویش بنشاند من حال قصهٔ خویش باوی بگفتم بسیار توجع نمود و مرا عذر کرد و گفت اندرین وقت حاضرندارم وگرنه این مقداراز خاصهٔ خویش غرامت کردمی ولیکن جهد کنم وسعی نمایم تااین مطالبه تمام یابهری ازتوبیفکنم و تودل مشغول مدار من بدان لطافت وخوش سخنی وی دلشاد شدم و اورا شکر ودعا کردم وازپیش وی بیرون آمدم چون بخانه میشدم گذر من بدر سرای برادرش فضل بن یحیی بود چون آنجا رسیدم پرده برداشته بود وبار داده و مردم بسلام میشدند باخویشتن گفتم اندر شوم وقصهٔ خویش او را نیز بگویم مگرهردوتن این مطالبت ازمن‌بیفکنندوفضل مردی بود متکبر و هیچ اخلاق وی بروی عیب نتوانستندی کردن مگر کبر وصلف این مرد گوید اندر پیش وی شدم و سلام کردم جوابی باز داد آن قدر که لب بجنبانید و بچشم نمود که بنشین بنشستم پس نزدیك او فراز شدم و نرم نرم قصهٔ خویش با وی گفتم همچنانك با جعفر گفته بودم و از وی اندر خواستم که مرا معاونت کند تا این مطالبه بتمامی از من بیفکند هیچ جوابی نداد و هیچ اشارتی نکرد بیش از آن ندیدم که قلم در دست داشت پارهٔ قرطاس برگرفت و بسر آن قلم چیزی بر آن قرطاس پاره نوشت و بسر انگشت به پیچید چون فتیله و ساعتی داشت پس هم بسر انگشت بینداخت چنانك کسی عبثی کند غلامی فراز آمد وآن قرطاس پاره برداشت و برفت و من برخویشتن

همی پیچیدم که چرا اینجا آمدم و هم بدان دلخوشی که برادرش مرا داده بود باز خانه میشدم تا ایـن خواری و استخفاف نبایستی دیدن وشرم میداشتم از آن مردمان که آنجا بودند بر آن گونه برخاستن چون زمانی بود آن غلام که آن قرطاس پاره بر گرفته بود برابر من بایستاد و بسر مرا گفت برخیز برخاستم بر آن که بیرون آیم چون بمیان سرای رسیدم غلام ازین سوی بیامد و مرا دست گرفت و بخزانه برد وگفت اینك بیست بدره دویست هزار درم بر گیر و بسلامت برو و مبارك باد ترا و فراشانرا بخواند و گفت این بدرهها با وی برید چون آن بدیدم از خرمی ندانستم که چکنم گفتم دستوری خواهید که تا بنزدیك امیر باز شوم و او را سخنی گویم فضل از آنجا بدانست که من چه همی گویم بسر نمود که یله کنیدش تا بیاید پیش وی رفتم وگفتم ایها الامیر هر چند خواهی کبر و صلف همی کن و گردن همی افراز بر هر چه که بخدای کبر و صلف هرگز از هیچکس نیکو نبود مگر از تو با این عطاهاء تو چون این سخن بشنید باشارت با آن غلام چیزی بگفت غلام پس با من گفت بایست بایستادم و سی (۱) بزرگوار بیاوردند و یکی اسب با زین و لجام زر اندود برای من و غلامی ایستاده بود خوبروی آن غلام را گفت برو از پس خداوندت غلام از پس من بیامد و فراشان اندر پیش من ایستادند

---

(۱) درنسخه سفید است وبایدیك کلمه یابیشتر سقط شده باشد

آمدم تا بخانه و روز دیگر جعفر از من آن مطالبت بیفکند و کس ازمن چیزی بخواست و از کرم ایشان توانگر گشتم و از غمها فرج یافتم بعد از آن هر روز بعد از نماز فریضه چهار رکعت نماز به نیت ایشان میگزارم و ثواب آن بدیشان میفرستم آنوقت که درحیات بودند و این ساعت که برحمت خدایتعالی پیوسته اند و السلام



**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم ازحسن بن جعفر که گفت یك روز فضل بن یحیی را دیدم کـه از گرمابه بیرون آمد روی سرخ شده بود از تپش گرمابه و همی گفت اعوذ بالله من النار من گفتم اعزالله الامیر اگر بانی چیزی فدای خویش کنی و این روی نیکو را از تپش آتش دوزخ بخری گفت اندرین وقت این همی اندیشیدم با خویشتن و گفت با غلام و هم اکنون پانصد هزار درم حاضر کن چون بیاوردند مرا گفت هم اکنون این را تفرقه کن من گفتم ایها الامیر وقت بیگاه شد تا فردا گفت هم اکنون خواهم آنگاه با غلام گفت صد هزار درم بفلان قاضی بر فلان جانب و بگوی که هم اکنون بدرویشان ده و تو آنجا بنشین تا پیش تو تفرقت کند و غلامی دیگر را هم برین گونه گفت صد هزار درم بفلان قاضی برفلان جانب و بگوی که هم اکنون بدرویشان ده و تو آنجا بنشین تاتفرقه کند بسه قاضي بودند هریکي را

صد هزار درم بفرستاد وصد هزار درم پیش محمد سمرقندی فرستاد و صد هزار درم مرا فرمود که بده هنوز آفتاب فرو نشده بود که آن پانصد هزار درم بدرویشان و مسکینان داده بودند



**حکایت** روایت کند ابو القاسم از پدرش غسان که گفت یك روز فضل بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنائی اندر راه پیش وی آمد خوب روی بر اسبی نشسته و جماعتی از کسان وی با وی نشسته و بخانهٔ زن می‌شدند بدامادی چون نزدیك فضل رسید از اسب فرو آمد و رکاب او را بوسه داد فضل یکیرا از خادمان خویش پرسید که این کیست گفت پسر فلان است زن خواسته است بدامادی میرود فضل گفت ای برنا مهر زن چند کردهٔ گفت چهار هزار درم وکیل را گفت چهار هزار درم او را ده تا بمهر زن دهد و چهار هزار درم دیگر ده تا سرای خرد تا بخانهٔ زن نباید رفتن و چهار هزار درم دیگر او را ده تا اندر وجه هزینه و ولیمه کند و چهار هزار درم دیگر او را تا بسرمایه کند و ضیعتی او را ده که هر سال چندان غله کند که او را وعیالش را کفایت بود چون فضل این بگفت یك کس از آن که با آن برنا بودند آن برنا را گفتند از امیر فضل اندر خواه خاصگان وحاشیت خویش را بخانهٔ تو فرستد بمهمانی تا ترا بدان کرامتی باشد غلام

گفت اصلح الله الامیر اگر بینی این نعمت بر من تمام کن وخاصگان وحاشیت راقرمان دهتاخانه من بیارایند بآمدن ومرا جاهی باشدبدان گفت بفرمودم همه آنجا روند و اوار مبرت کنند همه خاصگان وحاشیت وخادمان اوبخانهٔ برنا شدند ومهمانی بخوردند وهر یکی برقدر خویش اورا مبرتی کردند ازهزار درم تا دوهزار درم چون این برنا عروسی ومهمانی عام کرد پنجاه هزار درم حاصل کردبیرون ازهر نبه وصیعتی نیکو



**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که او گفت شنیدم که مردی از جملهٔ موالی برامکه بجزیره رفته بود ببازرگانی یك روز اندر محفلی حاضر شد که جماعتی از محتشمان شهر حاضر بودند حدیث آل برامکه فراز آمد این مرد وصف یحیی بن خالد وفرزندانش میکرد بمروت وکرم وفضل بن یحیی را میستود ببزرگواری و از عطا هاوصلتهاء او یاد میکرد یکی مرد از جملهٔ آن مردمان که آنجا بودند اورا گفت این مهتر که تو اورا بچندین سخا وصف میکنی این صلتها پیش خویشتن دهد یا بفرماید دادن گفت نه بفرماید دادن وکیل و خازن را مرد گفت از آنجا همی خیزد که وی مال نادیده همی بخشد والله که اگر وی آنمال را بچشم دیدی اگر هرگز دلش دادی که این چندین مال ببخشیدی این مرد گوید چون من از جزیره باز گشتم

و بخانه آمدم ببغداد یك روز پیش امیر فضل نشسته بودم گفتم یك روز در جزیره اندر محفلی سخن فضل وسخای خداوند میگفتم مردی آنجا سوگند خورد که اگر مهتر تو آن مال را که می بخشد بچشم دیدی داش ندادی چندان مال بخشیدن فضل چون بشنیدمرا گفت نام آن مرد دانی گفتم فلان بن فلان چون من از پیش وی بیامدم دبیر خویش را بخواند و گفت یکی نامه بعامل جزیره نویس که فلان بن فلان را هرچه زودتر پیش من فرست که بکاری میباید و اندرآن روز که این نامه بنوشتند حملی از اهواز آوردند ده بار هزار هزار درم بفرمود تا همانجا بر در خزانه بنهادند و نمدها بر سر پوشیدند و کس ندانست که مراد وی چیست چون نامه بعامل جزیره رسید و بخواند اندر وقت آن مرد را براه افکند و مرد را دل مشغول شد چون بدرگاه فضل بن یحیی رسید او را آگاه کردند گفت اندر آریدش چون اندر آمد سلام کرد و خدمت بگزارد فضل او را بپرسید و بنواخت و بفرمود نشاندن چون مردسا کن شد فضل گفت بنگرید که بردرسرای کیست همه را اندر آورید هرکه بود همه اندر آوردند آنگاه گفت آن نمد ها از سر آن مال برگیرند و آن درم همه بمیان سرای بریزند همه بریختند آنگاه ایشانرا گفت این مال همه شمارا دادم بردارید هرکه حاضر بودند دست اندر نهادند و میبردند مگر این مرد که از جزیره آمده بود با دو غلام خویش فضل او را بگفت تو

چرا برنگیری همچون ایشان مرد گفت اعزالله الامیر هیبت تو مرا منع کرد از گرفتن آن گفت برخیزید و هرچند که توانید بردارید مرد برخاست با آن دو غلام هرچند توانستند از آن مال برداشتند چون همه برگرفته بودند مرد را درپیش خواند گفت چندبر گرفتی با دو غلام گفت هزار هزار درم فضل گفت اندک گرفتی والله که تو از در ما بدین قدر مال باز نگردی غلام را گفت او را بروسیصد هزار درم ده و مرکبی از مرکبان ما با زین و ستام و دستی جامه و دو غلام و هر غلامیرا اسبی با زین و آلت آنگاه گفت برو ای آزاد مرد بسیار گفت. مرد بخزانه شد و هرچه فرمود بتمامی بستد چون بخواست رفتن فضل گفت مرد را باز خوانید او را گفت ای آزاد مرد چه گوئی ما این مال که امروز بخشیدیم بچشم خویش دیدیم یا نه گفت بلی والله جعلنی الله فداك والله که چشمها چون توئی دیگر نبیند فضل گفت پس کجاست آن سوگند که خوردی بجزیره با آن مردمان که اگر مهتر تو آن مال که بخشد اگر بچشم بیند دلش ندهد بخشیدن نه تو گفتی گفت بلی خطا گفتم تا این حد از کرم تو آگه نبودم فضل گفت برو بسلامت با خانه رو وآن سوگند را کفارت کن ترا بدین سبب خوانده بودم

**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم بن غسان ازاسحق بن ابراهیم الموصلی که وی گفت فضل بن یحیی یك شب مرا گفت همی صبوح آرزو آید بامداد بگاه بیا تا صبوح کنیم گفتم سمعاً و طاعةً للامیر چون بامداد بود بغلس بر خاستم و برفتم و هنوز تاریك بود مردی را دیدم با جامه سپید که پیش می اندر همیرفت من استر تیزتر براندم اندر یافتم و دست برکتف وی نهادم سر بر آورد گفت چه خواهی چون آواز وی بشنیدم مردی بود دبیر از دوستان من گفتم فلانی گفت آری فلانم گفتم بدین وقت کجا همیروی و چه حالت است ترا گفت مپرس ای برادر که حال من بدان جای رسید که هر نعمتی که داشتم فانی شد و چندان مال وام گرفتم که از حد گذشت اکنون ازدست وام داران خان ومان یله کردم و میگریزم و ندانم که کجا شوم چون چنان دیدم دلم تنگ شد سخت از بهر وی و گفتم برگرد با وی بازگشتم گفتم بخانهٔ من آی و دل مشغول مدار که خدایتعالی کفایت کند و من بدانچ مرا طاقتست ترا مواسا کنم ویرا بخانه بردم و دل دادم و گفتم امیر فضل مرا بصبوح خواندست نتوانم که نروم وگرنه ترا یله نکردمی تنها و غلام را گفتم با وی مؤانست کن و طعام و شراب پیش وی می‌آر تا رسیدن من و من برفتم چون نزدیك فضل شدم بیگاه شده بود و او بصبوح نشسته بود مرا گفت

ای بغیض صبوح این وقت آیند من بنشستم دلتنگ شده از بهر آن مرد و هرچند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم نتوانستم و آن نبیذ که میخوردم گفتم زهرست اندر کام من فضل چون مرا برآن گونه دید گفت ای مرد این روی صبوحیان است یا روی مصیبت رسیدگان راست بگوی تا ترا چه رسیده است گفتم خیر است گفت اندر سر تو امروز هیچ چیزی نیست بجان من که راست بگوی تا چیست گفتم اکنون که سوگند دادی لابد است بگفتن وآنچه دیدم ازحدیث آن مرد دبیر تمام بگفتم چون بشنید گفت توشادی کن خدایتعالی مهم او کفایت کند مرا بسخن او امید افتاد و نشاط گرفتم وفضل را ندیدم که با هیچکس سخن گفت پنهان و آشکارا یا اشارتی کرد و نه‌ازجای برخاست جز آن ندیدم که دوات پیش وی نهاده بود قلم برداشت و چیزی بر پارهٔ کاغذ نوشت پس بسر انگشت به پیچید چون فتیله و بینداخت غلامی فراز آمد آن برگرفت و برفت چون روز بنماز پیشین رسید من مست شدم برخاستم و بخانه رفتم چون اندر سرای شدم هفتاد بدره درم دیدم آنجا نهاده غلام را گفتم این چیست گفت امیر فضل فرستاد با یکی رقعه گفتم رقعه بیار رقعه مرا داد بخط فضل نبشته که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ابقاك الله وحفظك حال فلان پیش من یاد کردی و دل مرا مشغول گردانیدی اکنون هفتاد بدره بفرستادم هفتصد هزار درم ازین جمله چهارصد هزار درم اورا ده

و امید وی بما قوی کن بوعده هاء نیکو و نظر ما بدان عمل که اورا شاید وسیضدهزار درم ترا از بهر دلالت و رهنموئی تو برطریق خیر و مکارم



**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم از عبدالرحمن بن خالد که گفت از فرخ شنیدم شراب دار فضل بن یحیی و این فرخ مردی صائن و عفیف بود ولیکن پارهٔ ابلـه گونه بود و شراب خانه و داروهاء فضل بدست او بود شرابهاء نیکو پختی که او گفت من بیکی سخن که فضل را بگفتم توانگر شدم چنانکه بخدمت هیچ کسم احتیاج نبود گفتم چگونه بود گفت مرا فضل پیش خویشتن بسیار خواندی و با من مزاح کردی یکی راه او را علتی رسیدصعب و قرحهٔ درون حلقش برآمد و روزگاری دراز بماند تا چنان شد که هیچ طعام و شراب بحلقش فرو نمیشد و نفس بدشواری برمیآمد و همه از وی نومید شدند و پدر و مادر و برادران و نزدیکان بگریه افتادند و خلیفه بیامد و بر بالیـن وی بنشست اندوهمند و رسول خیزران مادر خلیفه همی‌آمد و می شد و دیگر بزرگان و مهتران میآمدند و میرفتند و جبریل بن بختیشوع و یحیی‌الکحال وجماعتی از طبیبان حاضر بودند فضل ضعیف شد پزشکان گفتند اگر امشب

آن قرحه بترکد و ماده بیرون آید برهد و الا هیچ امیدی نیست
پس خلیفه برخاست و بشد نومید وگریان و هرکه بودند ازمهتران
و نزدیکان همه بشدند چون شب اندرآمد پدر و مادر و برادرانش
بنشستند پس ایشان نیز برخاستند و برفتند فرخ گوید من آنجاایستادم
و جبریل و یحیی کحال و چون ساعتی بگذشت ایشان نیز بخفتند
و من بر بالین وی تنها بودم مرا گفتند مخسب و باوی حدیث میکن
تا اندر خواب نشوی که مخاطره است تا ما زمانی بیاسائیم من
بنشستم چون نیمشب شد یکی سگ را دیدم سیاه بزرگ که ازکنار
باغ روی بما نهاد تر شده و آب از وی همی چکید و باغ را حدی
با کنار دجله بود چنان پدید بود که از دجله برآمده بود وبربساط
من برسید بترسیدم سخت فضل مرا بچشم گفت که این سگ را
بران من نیارستم دیگر باره گفت بآوازی ضعیف که این سك را
بران من گفتم اصلح الله الامیر این نه سك است شیطانست ترسم
که اگر آهنك وی کنم مرا بخورد فضل تبسمی بکرد و دیگرباره
بآوازی ضعیف گفت غلامانرا بخوان تا برانند من بترسیدم و سك
همچنان برکنار بساط ایستاده بود فضل خشم گرفت و دلتنك شد
من گفتم اصلح الله الامیر این شیطان است و شیطان همه چیزی
داند و من ایمن نیستم چه او داند که من قصد وی کنم ومردم را
میخوانم تا وی را برانند چون من بروم که غلامانرا خوانم از

پس من بیاید و مرا بخورد فضل چون بشنید خـویشتن نتوانست داشتن از خنده و راست بنشست و چندان خندید که آن قرحـه بترکید و چندان ماده از حلق وی بیرون آمد که من بترسیدم و بانك برآوردم سك بگریخت و پـزشکان برخاستند و بنزدیك وی شدند چون بدیدند شاد گشتند وتکبیر کردند ویحیی و برادران او و مادرش را بشارت بردند و مالی فراوان بمژده بران رسیدواندر ساعت همه بیامدند و چون ساعتی برآمد خلیفه بیا مد بنشست و می‌پرسید که چگونه بود پزشکان گفتند ما دانستیم که امشب این قرحه گشاده شود وآن دارو که دادیم این‌وقت کار کند فضل گفت بسیار مگوئید بخدای که این قرحه هیچکس نشکافت بس ازقضاء خدایتعالی مگر فرخ خلیفه گفت چون بود فضل آن قصه سك سرتاسر بگفت هرکه حاضر بود بسیار بخندیدند و خلیفه مرا هزار دینار داد و برادران فضل جعفر و موسی و محمد هـر یکی از پنج هزار تا ده هزار درم دادند ومادرش خصوصاً یك کیسه پراز جواهر و زر پیراسته داد که سی هزار درم قیمت آن بود و پس از آن از فضل چندان گرفتم از درم و زر وهرنوعی کـه مرا توانگری بغایت از ایشان برآمد



**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم از حسن بن سهل که وی گفت فضل بن یحیی را دبیری بود فاضل وصانع یك روز فضل اندر خانه نشسته بود واین دبیر پیش وی نشسته و نامهٔ مینوشت و فضل املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت یکی سخن بگفت دبیر نشنید آنسخن از وی باز خواست تا داند که چه نویسد دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن سخن دیگر بازخواست فضل را دشوار آمد که او با صلف و تکبر بودی گفت چندبار پرسی ای نبطی

گفت آزاد مردان چنین گویند؟ واین امید داشتم بتوکداین شنوم؟ فضل پشیمان شد و گفت باز سرنامه شو مرد سوگند خورد که ننویسم یکی از جملهٔ خادمان وی برفت و یحیی را آگاه کرد یحیی برخاست و بیامد برخری مصری نشسته که وی چون بخانهٔ پسران شدی برآن خر نشستی چون فضل پدر را دید برپای خاست ویحیی بصدر اندر بنشست و گفت اندر کدام حدیث بودید فضل گفت نامه بروی املا همی کردم یحیی گفت آری شنیدم و مرد راست کمی که خدمت ملوك و مهتران از بهر آن کنند تا عزیز شوند چون دبیر را آن شنوانی که وی را از آن اکراه آید چه امید دارد بتو آنگاه روی بدان دبیر کرد و گفت برخیز که ماترا ازین عمل

عفو کنیم از آنکه ترا کراهیت آید و بفرمودیم تا صد هزار درم ترا دهند
تا در وجه نفقه کنی و نزدیك من آی تا ترا بشغلی دیگر مشغول کنم
که شایستهٔ تو باشد آن روزگار برآمد و براءکه را آن حادثه افتاد و
مال ایشان طلب میکردند این دبیر را فرمودند که مال فضل را طلب
کند تا یکی روز یك مرد از نزدیکان فضل بنزدیك این دبیر آمد
و گفت تو دانی که این مردم را بر تو حق است و بسیار نان و نمك
ایشان خوردهٔ اگر عورتی آید از ایشان تو اولیتری که بپوشی رعایت
حق ایشانرا این مرد دبیر بگریست واشك بر روی وی فرو بنشست و
گفت کدام عورت پدید آید از آن کس که اورا آن سیرت باشد کاندرین
رقعه نوشتست که من اندر دوات یافتم و دست اندر گریبان کرد
رقعهٔ بیرون آورد و باز بخط فضل نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم
یتصدق عنی بماتی الف درهم اتغفر یطی فی صلوة العصر یوم کذا
ولتاخیری ایاها عن وقتها شغلا عنها بامر من امور السلطان
بخواند و باز گریبان نهاد و تفسیر این آن بود که گوید دویست هزار
درم از من بدرویشان دهید از بهر آنك فلان روز بنماز دیگر تقصیر
کردم که بشغلی از شغلهاء سلطان مشغول بودم والسلام



**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم بن غسان ازفضل بن عباس که وی گفت یك روز بامداد جعفربن یحیی برنشست و بسرای خلیفه رشید شد بسلام خلیفه با کنیزکان خویش بخلوت نشسته بود خادمی اندر شد و او را از آمدن جعفر آگاه کرد و بیرون آمد گفت خلیفه میگوید من امروز پارهٔ دلتنگم با کنیزکان بخلوت میباشم تا این دلتنگی از من بشود بجان من که هم اکنون با خانه شوی ویك کس را از ندیمان یا از برادران که تو بدو واثق تر باشی با خویشتن انباز کنی با کنیزکان و مغنیان شادی و شغف کنید بریاد ما که من نیز همچنین خواهم کردن تا فردا چون پیش من آئی هرچه کرده باشی مرا آگاه کنی تا من نیز هرچه کرده باشم ترا آگاه کنم جعفر چون این سخن بشنید برگردید و بشد چون بنیمه راه رسید اسحق بن ابراهیم الموصلی همی آمد چون جعفر را دید از اسب فرود آمد و خدمت کرد جعفر گفت کجا میروی گفت بسرای خلیفه گفت برگرد که بدو نرسی و او را از آن رسالت آگاه کرد سرتاسر تا بدان جای رسید که گفت یا برادر یا ندیمی را با خویشتن انباز کن پس گفت اکنون آنکس تو باشی اسحق

گفت سمعاً و طاعةً للامیر و بر گردید اسحق گوید من با وی همی شدم تا اندر سرای شدیم و بنشستیم جعفر حاجب نوبت را پیش خواند و گفت من با کنیزکان و خدم خلوت خواهم کردن نگرتا هیچکس را بنزدیك من بار ندهی اگر پدرم باشد یا برادرم مگر عبد الملك پسرك را و این پسرك مردی بود ظریف و مضاحك و ملاعب پس جعفر دو دست جامه پیش خواست ممسك و آن جامه که داشت بیرون کرد و آن ممسك بپوشید و مرا نیز بفرمود پوشانیدن وطعام خواست نان خوردیم و دست بشستیم و خانه بفرمود آراستن بطرایف و اسپرغمها و شرابها و نقل و کنیزکان و مغنیانرا حاضر کرد همه بیامدند بانواع ملاهی و رود ها و عودها میزدند و میگفتند و من نیز میگفتم و جعفر چون بخلوت بنشستی سرود گفتی که از آن خوشتر نبود و ما شادی میکردیم و شراب میخوردیم آگاه نبودیم تابانك برآمد از سرای چون نگاه کردیم عبدالملك بن صالح الهاشمی را دیدیم پسر عم خلیفه و مردی بود او که اندر همهٔ عباسیان ازو مستورتر و محتشم‌تر نبود و هرگز شراب نخورده بود چون ما اورا بدیدیم مدهوش بماندیم و یکی کنیزك صوتی خوش همی گفت چون عبدالملك ما را برآن حال دید بدانست که حاجب غلط کرده است لیکن خویشتن را خجل نکرد و خویش را بسراسب اندر گردانید و گفت احسنت احسنت ای جاریه اعدی بالله علیك و دست اندر نهاد و آن جامه که داشت از گریبان تا بدامن بازدرید آنگاه

بر کنار ایوان آمد و خادمی را گفت مرا جامهٔ آر از آن که ایشان
پوشیده اند خادم یکی دست جامه آورد ممـلك عبد الملك جامه
بپوشید و بنزدیك ما آمد جعفر برخاست و پیش او باز شد واورا
ببر اندر گرفت و بصدر اندر بنشاندند و آن صوت دیگر باره زان
کنیزك بازخواست و آن کنیزك دیگر را که ساقی بود گفت چنداز
من اندر گذشت بیار مرادہ کنیزك جامی پر از می او را داد نوش
کرد و بیگدم بکشید و یکی دیگر بخواست و یکی دیگر چون نبیذی
چند بخورد معزفه خواست و بزد و سرودی گفت که ما هرگـز
از آن خوشتر نشنیده بودیم چون جعفر چنان دید دلش باز جای
آمد و ما با سر نشاط رفتیم و وقتی بگذاشتیم که از آن خوشتر کس
ندیده بود چون بحد مستی رسیدیم جعفر ازجای برخاست وپیش وی شد
گفت من دانم که تو امروز اینجا نه بشراب خوردن آمدی حاجت
خویش بگوی عبد الملك گفت بلی حاجتی را آمدم ولیکن اکنون
وقت گفتن نیست جعفر گفت بجان امیرالمؤمنین که بگوی
عبدالملك گفت وام دارم هزار هزار درم جعفر گفت وحشمت تو
بزرگوارتر از آنست که من ترا صلت دهم اندر مجلس وگرنه هم
اکنون پیش آوردندی لیکن بامداد از خزینهٔ خلیفه این بتو رسد
دیگر حاجت خواه گفت چون این مال بمردم باز دهم باز دیگر بوام
ستدن حاجت آید جعفر گفت که چنان کنم که هم این مبلغ دیگر
بتو رسد دیگر حاجت خواه گفت اندر باب پسرم احمد خلیفه را

سخنی بگوی جعفر گفت فرداپسر خویش را بینی والی رقه وجزیره و داماد خلیفه شده بردخترش فاطمه وصد هزار دینار مهر کرده و این مهر از خزانهٔ خلیفه بداده انشاءالله اسحق گوید چون من این سخنها بشنیدم با خویشتن گفتم جعفر مست شدهاست ونداند که چه میگوید و باز سرشادی شدیم تا مستی تمام کردیم وهرکسی با خانهٔ خویش شدیم گویند چون نیم شب بود عبدالملك ازخواب بیدار شد واز آنچه کرده بود پشیمان گشت و تن خود را ملامت کردوبرخویشتن نوحه میکرد و میگفت بهپیران سرخویشتن را رسوا کردم و شراب مست کننده خوردم و آن کردم که همیشه برنایان اهل بیت خویش را بدان مذمت کردمی و خدای عزوجل از من بیازرد و همیگریست و زاری میکرد و نزدیکان وی همهگرد شده بودند و او را پند میدادند و دل خوش همی کردند چون روز شد پسرش گفت برخیز و دست و روی بشوی و نماز کن تا برنشینیم و بصحرازمانی بیرون شویم که این اندوه خمارست عبدالملك برخاست و نماز بکرد و برنشست باستر که بصحرا شود چون پارهٔ رفته بود گفت ای پسر زشت باشد مرا بدین وقت بصحرا شدن که هرگز عادت من نبوده است اکنون که بیامدیم بیا تا بسرای خلیفه شویم و سلام بگزاریم باز گردیدند و شدند تا بسرای خلیفه و سلام کردند و بجای خویش بنشستند اسحق گوید من نیز از خواب بیدار شدم و تا روز با خویشتن اندیشه همیکردم کهآنچه سخن بود کهجعفر

میگفت عبدالملك را و خویشتن را رسوا میکرد که هرگز آن تمام
نتواند کرد که میگفت پس برخاستم و نماز بکردم و برنشستم بسرای
خلیفه شدم چون اندرشدم خلیفه را دیدم بر سریر نشسته برمصلای
نماز و عبدالملك و بسرش بجای خویش نشسته و کسی دیگر ندیدم
خدمت بگزاردم و آن جای که جای من بود بایستادم چون زمانی بود
جعفر اندر آمد وسلام بگزارد وبگوشهٔ سریربازنشست پایها بزیرسریر
آویخته و دست بر روی گرفت و با خلیفه سخن همی گفت پنهان
و خلیفه جواب نمیداد جز که سر همی جنبانید بر آن گونه که ایجاب
و انعام باشد چون جعفر سخن تمام کرد روی باز پس کرد و گفت
یا غلام قاضی ومیرانرابخوان چون زمانی بود قاضی و پیران وسادات
بنی العباس همه گرد آمدند و هرکسی برجای خویش بنشستند جعفر
روی بحاجب خویش کرد و اشاراتی نمود اندرساعت چندصد غلام
وخادم همی آمدند باطبقها و نثار از زر و سیم و جواهر الوان جعفر
ابتدا کرد و گفت الحمدلله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا
عدوان الا علی الظالمین وصلی الله علی محمد خاتم النبیین وعلی آله
الطاهرین اما بعدفان امیرالمؤمنین اطال الله بقاءه زوج ابنته
فاطمه لابن عبدالملك بن صالح علی صداق مائة الف دینارو یضمن
عنها مهرها پس روی سوی خلیفه کرد و گفت چنین است گفت

آری پس روی سوی پسر عبدالملك كرد و گفت پذیرفتی گفت آری گفت
بارك الله تعالی لامیر المؤمنین ولكم و قاضی رابفرمود تا خطبه
تمام كرد و خادمان طبقهاء نثار بریختند پس جعفر گفت
یا غلام احضر ماته الف دینار در ساعت خادمان آمدند و صدهزار
دینار در بدره ها كرده آوردند و در میان مجلس بنهادند آنگاه
جعفر گفت و ان امیر المومنین رفع الیه ان علی عبدالملك بن
صالح الف الف درهم مالا واجبا ورای امیر المؤمنین ان یتحملها عنه
من خالص ماله و ان یضعفها له تقویة علی ما یتكفل من مؤنته
و اصلاح احواله یا غلام احضر الفی الف درهم خادمان و فراشان
آمدندو چهل بدره درم آوردندو دوبار هزار هزار درم و بنزدیك زر بنهادند آنگاه
جعفر گفت نیزه و لوای بیارید بیاوردند بدست خویش آزاری برسر
نیزه بست آنگاه بدست گرفت و گفت یا احمد وان امیر المؤمنین
رای وبالله التوفیق ان تولیك الرقه والجزیره بما رجا عندك من
الكفایة و تأدیة الامانة فبارك الله لك احمد بر پای خاست و دعا
و ثنا كرد خلیفه را هرچه نیكوتر و از مجلس بیرون آمدند و باز
خانه شدند و آن صد هزار دینار و دوبار هزار هزار درم بر دوش

فراشان و حمالان پیش ایشان میبردند بالوای و منشور ولایت و دامادی خلیفه والسلام



**حکایت** روایت کرد ابو القاسم که از عیسی مخاطر شنیدم مؤدب پسران سعید بن سالم الباهلی که گفت از سعید شنیدم که یکی راه مرا سختی رسید و ابن سعید از بزرگان عرب بود و هر سال دویست هزار درم مشاهره داشت بروزگار رشید گفت چنان دست تنك شدم که بوام گرفتن محتاج گشتم و رشید از کار من غافل شد و روزی من بدیوان باز پس افتاد و نمیدادند و من اندر ماندم و وکیلانرا گفتم وام میستانید تا روزی ما بیرون آیدوام میستدند تا صد وبیست هزار درم برمن گرد آمد و آن مردمان مرا تقاضا و شناعت همی‌کردند و مرا دوستی بود هاشمی و اعتمادی بزرك داشتم بروی و چنان دانستم کهاو مراعدتی باشد روزگار سختی‌را و سخت واثق بودم بدوی و هیچ حشمتی میان من و او نبودی مگر بحدیث حریم و اما مال و سود و زیان همه پیش داشتمی و چنان دانستم که هر دو را مال یکی است و بخشیده نیست پس چون مرا حال بدینگونه پیش آمد و وام داران در سرای مرا ملازم گرفتند با خویشتن اندیشیدم که دوستان روزگار سختی را بکار آیند برخاستم بامداد بگاه و برنشستم و بنزدیك دوست هاشمی شدم چون مرادید

شادی نمود و گفت یا با عمرو چون آمدی اینجا و شك نكنم كه
آمدن تو بدین وقت نیست الا شغلی مهم را گفتم بلی مهمی و کاری
چگونه دشوار و صعب گفت بگوی گفتم آگاه باش که مرا هرگز
این سختی نرسیده است که اکنون و بسیار روزگار است تاروزی
من بدر دیوان بماندست و خلیفه از کار من غافل شدست و بسیار
وام از مردمان بستده‌ام و غریمان در سرای مرا ملازم گرفته اند اکنون
بدان دوستی که میان ما ست دانستم مال من و تو هر دو یکیست و
تفاوتی نیست آمدم تا وکیل را بفرمائی تا بر سبیل قرض آن مقدار که
دست دهد بنزدیك من فرستد تا بعضی وام‌دارانرا که گرانجان ترند
از سر خویشتن باز دارم و باقی اندر وجه نفقات خویش صرف میکنم
تا چون استحقاق من بیرون آید عوض با خزانهٔ تو فرستم چون وی
سخن بشنید مرا گفت چرا قصه بخلیفه برنداری و ازین حال اورا
آگاه نکنی گفتم یك نوبت نبشته ام هنوز جواب بیرون نیامدست
چون از شغل این غریمان بپردازم قصهٔ دیگر بنویسم تا آنگاه که
فرمان او بود که استحقاق من بدهند گفت بایستی که هم اکنون
قصه نبشتی و روی از من بگردانید و بکسی دیگر خود را مشغول
کرد من چون چنان دیدم گفتم این چه‌شیوه ایست که او میکند
ولیکن برخیزم تا خود چه گوید چون بر پای خاستم گفتا همی‌روی
امروز بنزدیك ما مقام کن تا شادی کنیم گفتم دل من بشادی کردن
نمي‌پردازد و بیرون آمدم خجل و بازخانه می‌شدم چون بدرسرای

جعفربن یحیی رسیدم پرده بر داشته بود و مردم بسلام میرفتند با
خویشتن گفتم اگر من بگذرم واندر سلام او نشوم مبادا کـه کسی
او را آگاه کند زشت باشد اندر شدم و سلام کردم جوابی نیکو باز
داد و برخاست و بسیار کرامت فرمود و بنزدیك خویشتن جای کرد
و گفت یا باعمرو چون بود که تجشم نمودی بزیارت ما گفتم آرزومند
بودم بدیدار امیر گفت دست از چنین سخن باز دار که من دانم که
تو این وقت اینجا نیامدی الا کاری را راست بگوی که بچه کار آمدی
چون چنین گفت آن حال که مرا افتاده بود از سر گرفتم و گفتم تو
دانی که میان من و فلان هاشمی چه دوستی بود و با وی چه نیکوئی
کرده ام اندر کار ها گفت نیك دانم گفتم اکنون امروز قصد او کردم
و گفتم مرا حال چنین افتاده است مرا جواب چنین و چنان باز
داد والله که مرا این ازمصیبت سخت ترست که از وی این بی حرمتـی
دیدم و ظن من اندر وی خلاف آمد از نزدیك او بیرون آمدم روزگار را
نکوهش کنان و متأسف بر آن اعتماد که بر وی داشتم چون گذر
بدرسرای امیر بود و در گشاده یافتم از خویشتن نپسندیدم که سلام
شما ناکرده اندر گذرم بخدمت آمدم چون جعفر سخن من بشنید
متعجب بماند از فعل آن هاشمی آنگاه گفت یا باعمرو اندوه مدار
که خدای عزوجل ترا از وی مستغنی گرداند و استحقاق تو فردا بتو
رسد ولیکن امروز نزدیك ما مقام کن گفتم غنیمت دارم در خدمتش
بودم و از هر نوع سخنها میگفتم پس چون مردم باز گشتند و مجاس

خالی شد گفت یا غلام بگوی تا اسب باعمرو برند و بنگر که طعام فراز رسیده است بیار در ساعت طشت و آبدستان بیاوردند واز پس آن طعام فراز آوردند نان بخوردیم چون خوان برداشتند روز گرم شده بود گفت ای غلام از بهر با عمرو مقیلی ساز و مقیل آن جایگاه باشد که چون روز گرم شود آنجاخلوت کنند و بخسبند چون غلام گفت ساخته شد گفت یا با عمرو اگر خواهی ساعتی بیا سای و غلام نعلین پیش آورد برخاستم و غلام پیش من همیرفت تا بدان‌جایگاه که از بهر من راست کرده بودند چون اندر شدم خانهٔ دیدم خیش‌آویخته و فرشهاء طبری گسترده و همه خانه بریاحین آراسته و لخلخهای و میوه هاء مشموم و در صدر خانه یکی حشیه (۱) افکنده ممسك بپروریش (۲) آکنده و یکی مفرشه (۳) ممسك و مخده هاء ممسك نهاده اندر میان آن حشیه (٤) آن چنان پنداشتم که اندرآن ریش غرقه همی شوم چون ساعتی بود پیرزنی همیآمدو دو کنیزك‌را دست گرفته چنانك گفتی یکی ماه است و دیگری آفتاب و بر در خانه بایستاد و گفت میر ترا سلام میرساند میگوید من بمقیل خویش با کنیزکان خلوت کردم اندیشیدم که ترا از تنهائی وحشت خیزد و دل تنك شود و این دو کنیزك را بتو فرستادم و هر دو شایستهٔ

---

(۱) در نسخه چشمه نوشته شده و حشیه بمعنی تیشك است

(۲) درنسخه زرپریش (۳) در نسخه مقرمه

(٤) در نسخه چشمه . نسخهٔ خیلی مغلوط است وتصحیح ما قیاسی وتقریبی است

تواند بظرف و ادب و خرد و پاکیزگی و دست کس ایشانرا بنسود دست با ایشان مؤانست کن تا تنهائیت نگزاید و یکی را بر دست راست بنشاند و یکی را بردست چپ چون بنگریدم بر در خانه دو کنیزك دیگر دیدم ایستاده با دو خادم بپیرزن را گفتم این کنیزکان و خادمان چرا ایستاده اند گفت ایشان از آن این کنیزکان اند چون پیرزن برفت من با کنیزکان اندر سخن آمدم هر دو را بادب کامل یافتم ومؤانست ایشان خواب ازمن ببرد چون نماز دیگر شدخادم را گفتم نگاه کن چون امیر بیرون آید مرا خبر کن چون بیرون آمد مرا آگاه کرد برخاستم وبنزدیك وی شدم چون مرا دید بخندید و گفت چون یافتی کنیزکان را گفتم بغایت پسند وخشنودی گفت مبارك بادبرتو تو از ایشان و ایشان از تو شادی بینید گفتم انشاءالله و دعائی بکردم او را با هم سخن می‌گفتیم تا وقت نماز شام آنگاه جعفر گفت ای غلام فلان استرمرکوب مرا بیاربا زین وستام ازبهر با عمرو و شش سراسب زین کنید از بهر کنیزکان و خادمان و هیچ بازپس میارید و صد هزار درم با او همراه من برخاستم ودست وی بوسه دادم وبیامدم با آن ده بدره درم و کنیزکان چون اندر خانه شدم ده بدره دیدم دیگر صد هزاردرم آنجا نهاده غلام را گفتم این چیست گفت غلام جعفر آورد نماز پیشین آن شب ایمن و خوش دل بخفتم و بامداد برخاستم وکیلان را بیش خواندم تا معاملان و غریمان را حاضر کردند و وامها همه باز دادم و کارهاء خویش همه راست کردم هنوز نمازپیشین

نبود که رسول جعفر آمد با دویست و سی هزار درم و یکی رقعه بخط بزرگوار جعفر بنوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

من امروز بامداد که خلیفه را دیدم اول سخنی که او را گفتم این بود که نیکو نباشد که ملوك تغافل کنند از اولیاء و نصحای خویش تا حال ایشان بدان جای رسد که متواری باز شدن از وام داران گفت کیست گفتم سعید بن مسلم و از وی اندر خواستم تا حال استحقاق تو خواست دویست هزار درم روزی تو بر آمد اطلاق فرمود و سی هزار درم دیگر تراصلت دادبتوفرستادم بستان ومبارکباد ترا

---

**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم بن غسان از فرخ مولای جعفر که گفت یك روز جعفر بن یحیی اندر سایهٔ کوشك بمظالم بنشست و خلق بسیار گرد آمد و قصه‌ها بروی عرض همیکردند و او توقیع میکرد تا آفتاب برسر وی تافت سرقبه از دیبا بیاوردند و برافراز سر او بداشتند تا سایه گیرداو راواوهمچنان توقیع میکرددویست توقیع بکردآنگاه برپای خاست ودبیرانرا گفت این توقیعها رانسخت کنید که این بهری آنست که از قاضیان وفقهابباید پرسیدن و مناظره کردن و بهری آنست که با بازرگانان و بعضی با دهقانان راست باید داشتن پس دبیران آن توقیعها را نسخت کردند

و هر نوعی جدا کردند و براهل آن نوع عرضه کردند بخدای که هیچکس آنرا عیبی نتوانست کردن نه هیچکس توانست گفتن که این لفظ اگر فلان لفظ بودی یا بفلان عبارت یا برآن ترتیب نیکوتر آمدی و همه از فضل او عاجز شدند

---

**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که حارث بن شیحر از خلیفه اندر خواست که او را گرامی کند و بخانهٔ وی رود بمهمانی و طعام بخورد تا او را اندر میان عرب تشریف بود خلیفه اجابت کرد پس همهٔ ندیمان وخاصگان خلیفه را آگاهی داد مگر جعفر را که او را نخواند و چون روز وعده بود خلیفه جعفر را گفت برخیز ای برادر تا بمیهمانی حارث شویم جعفر گفت من چگونه آیم که او ترا بخواند خلیفه چون از جعفر این سخن بشنید خشم گرفت چنانك روی او سرخ شد و گفت وای برآن حرامزاده ترا نخواند بجان من که برخیزی و این جامهٔ من بپوشی و طیلسان من اندر سر کشی و براسب من نشینی و بدان‌جای شوی وچون اندرشوی راست بدان‌جای شوی که بهر من ساخته است وآنجا بنشینی وچون من نیز بیایم از بهر من برپای نخیزی جعفر برخاست و جامهٔ خلیفه بپوشید و طیلسان وی بسر اندر گرفت و براسب وی نشست و برفت و خاصگان و ندیمان خلیفه همه اندر پیش وی همیرفتند

پیاده مردمان چون ویرا دیدند برآن گونه پنداشتند خلیفه است
حارث را خبر کردند که خلیفه آمد حارث با همه بزرگان و محتشمان
خویش پذیرهٔ وی شدند و خدمت کردند جعفر برفت و بر جای
خلیفه همچنان که خلیفه بنشست چون بدانستند که جعفرست همه
خجل شدند و خلیفه براثر وی همی‌آمد چون اندر آمد جعفر از
جای خویش نجنبید مردمان عظیم ترآمد آنگاه خلیفه بنشست و
جعفر را گفت یا اخی حارث ترا نخواند گفت نه گفت پس چه می‌نشینیم
و برخاست دست جعفر گرفت و برفت

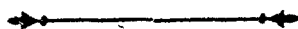


## حکایت

روایت کرد ابوالقاسم بن غسان از یعقوب بن
موسی که گفت چون خلیفه فضل بن یحیی را
از خراسان باز خواند و علی بن عیسی بن هامان را بجای او فرستاد
علی عیسی چون بخراسان شد دست درازی کرد و مالهای بسیار از
حق و ناحق گرد کرد چون روزگاری برآمد علی را نیز بازخواند
از خراسان بیامد با مالهای بی‌اندازه چون بنزدیکی بغداد رسید
فرود آمد و کس فرستاد و از خلیفه اندر خواست که برنشیند و
پیش باز شود و آنجا میدانی سخت بزرگ و فراخ پهنا بود علی عیسی
بفرمود تا بساطها و نطعها بگستردند و خرمنهاء سیم و زر و جواهر و
عطر از هر سوی برکشیدند دو خرمن بزرگتر بود یکی از درم و

یکی از نافهٔ مشک هر یک چند تیهی بزرگ بود که مرده را از دیدن
وی شکوه آمدی و از یک سوی میدان چهار هزار کنیزک ترک بپای
کرده بقبای و کلاه ز دیبای گوناگون و کمرهء زر و سیم و یکی تخت
جامه از طرایف خراسان و از دگر سوی میدان چهار هزار دیباء
ملون و حله هاء نیکو و بر دست هر یکی بازی بچه و مرقع ابریشمین
پس خلیفه بیامد با خاصگان خویش و یحیی بر خالد و پسران
همه با وی بودند چون چشم خلیفه بر آن مال افتاد بچشم وی عظیم
آمد که هرگز چندان مال بیکجای ندیده بود پس گفت یا علی
احسنت آن کوه سپید دانم که سیم است آن کوه دیگر چیست
گفت مشک است گفت همه مشک گفت آری یحیی دانست که
خلیفه را آن مال در چشم آمد بترسید و جعفر را بچشم نمود که
حال ما برآمد از بیم آنکه پسرش قصه از هزار یک این نیاورده
بود که علی عیسی آورد جعفر او را گفت ای پدر ترا ازین هیچ
اندیشه نباید و در گشتند چون خلیفه باز خانه شد طشت و آبدستان
آوردند تا سر و روی پاک کرد صبر نداشت تا گفت جعفر کجاست
جعفر را بخواندند گفت یا جعفر ما کجا بودیم تا این غایت ازین
مال که از خراسان آوردند جعفر گفت یا امیرالمؤمنین شد شدی
مدن که علی عیسی مال درویشان و یتیمان و بیوه زنان بستد و چون
آتش سوزان سوی تو آورد بتقرب والله که چون از عواقب کارها
آگه شوی فایده این مال بر دل تو سرد گردد و بدل هر درمی دیناری

هزینه کنی وسودت ندارد و بآخر ترا بگرداند ازین ویرانی که او
اندر خراسان کرده است خلیفه خاموش شد تا آنوقت که خلیفه
حال برامکه برگردانید وجعفر را بکشت پس از خراسان فتنه‌رافع
بشب برخاست و خلیفه لشکر ها میفرستاد و مالها هزینه میکرد تا
مالی بی اندازه اندر آن کار بشد و بسیار خلق کشته گشت و بآخر
خلیفه را از عراق بتن خویش ببایست رفتن چون بهمدان رسید
سخت دلتنگ شده بود یعقوب بن موسی گوید یك روز پیش وی
نشسته بودم مرا گفت یا اباالحسن یادداری که آن روز که آن لعین
علی عیسی ازخراسان آن‌مال شوم آورد که دلها وچشمها را از
بسیاری خیره کردجعفررحمه‌الله‌مرا چه‌گفت گفتم ندانم‌یاامیرالمؤمنین
گفت مرا چنین و چنین گفت وبخدای که راست گفت که بهر
درمی دیناری بدادم وبرآخرهم‌نرهم‌لله در جعفر والله که هیچ‌خلیفه‌را
چون جعفر وزیری نباشد وای کاشکی که یك تن ازبرامکه مانده
بودی چنانك شایستی که‌من این ولایتها بدو سپردمی که آن شغلها
که‌ایشان مرا کفایت همیکردند وآن تدبیر ها که ایشان دانستنداندر
این روزگار کس ندانست .وبگریست سخت و گفت یااسفا علی‌جعفر
و چندین بار باز گفت وبسیار بگریست‌پس‌مرا گفت‌یا باالحسن‌نگرتا
این سخن کسی ازتوباز نشنود.



**حکایت** روایت کرد ابو القاسم از پدرش غسان که گفت نخست سببی که حال جعفر بن یحیی بنزدیك هارون الرشید بگردانید و تدبیر کشتن او کرد آن بود که خلیفه خواهر خویش عباسه را سخت دوست داشتی و چون بمجلس لهو بنشستی نه ازو صبر توانستی کرد و نه از جعفر و هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی روزی جعفر را گفت ای برادر بدان که من چون بمجلس نشینم نه از تو صبر می توانم کرد و نه از خواهر و بر من دشوار همی آید هر وقتی از پس ستاره شدن و خواهر را دیدن بسیار اندیشه کردم اندرین کار تا تدبیری ساختم که شاید تو آن را بینی و آن تدبیر آنست که ویرا بتو دهم بزنی بگواهی دو کس از موالیان ما بر آن شرط که شما یکدیگر جز اندر مجلس من نبینید و میانتان زن و شوهری نباشد جعفر چون بشنید اندر ماند دانست که نه صوابست که خلیفه میگوید ولیکن چیزی نتوانست گفتن خاموش گشت خلیفه خادمی را گفت که چند کس را از موالیان ما حاضر کن چون بیامدند خلیفه عباسه را بجعفر داد و خطبه خواند پس چون روزگار برآمد و عباسه آن هیات و جمال جعفر دید و آن ظرف و کمال و ادب و فصاحت و شیرین سخنی وی هیچگونه صبر ندید و نتوانست کردن و اندر تدبیر آن ایستاد که چون کند تا بخلوت با جعفر بتواند بود و عباسه هر سال دو روز خلیفه را مهمان کردی و

هرچه بکار بایستی از طعام وشراب وطیب وآلتهاء نشاط هرچه نیکوتر بساختی و خلیفه وجعفر بدانجا شدندی باندیمان ومطربان بر هرشبی که خلیفه بخفتی عباسه یکی کنیزك خوب روی دوشیزه بنزدیك وی فرستادی بخدمت چون دوشب کنیزکان بنزدیك وی فرستاد بشب سیم گفت یا امیرالمؤمنین من همی اندیشم که جعفر تنگدل شود که چندین روز ازکسان وکنیزکان خویش غایب ماند اگر دستوری دهی تا هر شب کنیزکی بر او فرستم تا باوی مؤانست کند ودلتنگ نشود خلیفه گفت سخت نیکو گفتی بفرست پس عباسه آن شب کنیزکی دیگر بفرستاد شب سیم چون خلیفه بخفت وجعفر بجایگاه خویشتن بازشد عباسه خویشتن را آراست وبنزدیك جعفر شد چون چشم جعفر بر وی افتاد برخود بلرزید وگونه ازروی اوبشد و گفت ویحك این چیست که توکردی وباجان من زینهار خوردی عباسه بانگ بر وی زد وگفت خاموش ای مخنث چه جای این سخن است ودودست در گردن او آورد عاقبت مستی جوانی و مستی نبید اندروکار کرد و با او گرد آمد وروزگاری برین برآمد وایشان پنهان با یکدیگر همی بودند آخر خادمان آگاه شدند وراز بیرون آمد وبگوش زبیده افتاد و او بر عباسه حسد کردی ازبهر آن که خلیفه مادام باوی آرمیدی چون بدانست هیچ سخن نگفت و جعفر از چشم وی بیفتاد واندر حیلهٔ کشتن وی ایستاد تا آنوقت که فرصت یافت وی را بکشت و گویند

عباسه از جعفر دو پسر داشت و پنهان بمدینه فرستاده بود و آنجا همی پروریدشان وازین حال نیز خلیفه را آگاه کردند پس خلیفه نیت حج کرد (١) ونمودند و جعفر را آنجا بکشت درخیمه

---

**حکایت** روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که گفت جعفربن یحیی یکی بندهٔ رومی خرید خوبروی و بخرد چون روزگاری برآمد وآن غلام را بیازمود سخت بدانش و آهسته ونیکو سخن بود غلام را روزی پرسید که‌تودانی که تورا که بیاورد وپدر و مادر تو که‌بود غلام گفت مادر من کنیزی بوداز آن ملك الروم چنان افتاد که مادرم را بیکی بطریق بخشید ازبزرگان وی چون بطریق خواست که‌با آن کنیزك که مادر من بودخلوت کند کنیزك گفت من باردارم‌از ملك بطریق چون بشنید ملك را آگاه کرد ملك گفت اکنون که بخانهٔ توآمد نخواهم که‌باز‌خانه من آید که هنوز کودکی اندر خانه تو بمن منسوب کنند بهتر ازآن که اندر خانهٔ من بتو منسوب کنند چون من از مادرم جدا شدم و همی پروریدند اتفاق چنان افتاد که ملك الروم را با انجا زیان کارزار افتاد وازیکی سوء ما تازیان و لشکر ها مان بود از آن سوکه آمدند من ومادرم دریك حصار بودیم که بدست تازیان کشاده شد ومارا

---

(١) در اینجا نسخه سقید است وجمله وعبارتی سقط شده است وشاید چنین بوده : و ایشان را بدو نمودند .

بیاوردند من بدینجا افتادم ازمادر جدا کرده مرا بجای دیگر بردند
جعفر چون بشنید دانست که راست میگوید که ادب و خرد وی
همی دید بفرمود تا معلم بیاوردند تا او را ادبها بیاموخت و نیکو
روش پرورد وهمهٔ شغلهاء خاصهٔ خود اورا سپرد و او همهٔ کار ها
بکفایت میکرد تا برامکه را آن حال بیفتاد پس خلیفه را ازکار آن
غلام آگاه کردند گفت بیاریدش چون غلام را بپیش وی بردندو برا
بیازمود بیشتر ازآن یافت که از وی گفتند بهمهٔ انواع هنر و ادب
وبنزدیك خلیفه ممکن شد تا چنان شد که تقرب بسیار بیافت ودر
جمیع علوم ماهر گشت وخلیفه خواست تا اورا از جعفر باز گیرد
جعفراجابت سخن خلیفه ننمود بعد ازمدتی متمادی خلیفه‌ازمقربان
خود کس فرستاد که تا از جعفر غلام باز گیرد جعفر دانست که
خلیفه این غلام را باستیلاء خواهد گرفت پس برضای خویش جعفر
غلام نزد اوفرستادگویند که هم‌درآن نزدیکی بود که خلیفه قصد جعفر
کرد وغلام ازپیش اوفرار کرد خلیفه بطلب‌عام کس بفرستاد واورا
گرفته بیاوردند خلیفه گفت ای‌عبد صاحب تو کیست و چرا از پیش
من فرار نمردی گفت صاحبم جعفربود و از خدمت تومرا عارست تا
سه نوبت‌خلیفه بگفت‌وغلام‌همین جواب‌داد گویند غلام رابکشت‌وبعدازآن
جعفررا تمت والله اعلم و احکم بالحق والحمدالله رب العالمین



## حواشي و تعليقات

صفحهٔ ۱ سطر ٤ باد و دیو . در کتاب سیاستنامه که تقریباً عین عبارات تاریخ برامکه درآن نقل شده است : (دد و دیو ) نوشته شده

صفحهٔ ۲ سطر ٥ آتشکدهٔ قائم . در سیاستنامه آتشکدهٔ قدیم نوشته‌شده و ظاهراً قائم غلط و صحیح آن قدیم باشد .

« « سطر ٥ و ٦ و دولت از ( خانهٔ ) ملکان عجم رفت ، در سیاستنامه بجای خانه ( خاندان ) نوشته شده است

« « سطر ۹ آنگاه این کتاب بدیشان دادندی . در سیاستنامه بجای کتاب ( کتب ) ضبط شده وصحیح‌تر است برای آنکه دردوسطر قبل نوشته شده : و کتابهاست ایشانرا . . .

صفحهٔ ٥ سطر ۳ پدران من (همه‌چنین) داشته اند در سیاست نامه (همچنین ) نوشته شده و صحیح تر است

« « سطر ٤ وهرگز من‌وپدران من (مثل) مورچهٔرا نیازرده‌ایم در سیاستنامه (بمثل) نوشته‌شده و اصحّ است .

صفحهٔ ٦ سطر ٥ سلیمان گفت ( چیزها ) بامن است . در سیاستنامه (چیزی) نوشته شده و ظاهراً صحیح تر است برایآنکه مقصود ازچیزها که بعد ذکر میشود دومهره است

صفحهٔ ۷ سطر۷ روزی درمیان خرّمی (پیدا ) گفت در سیاستنامه بجای پیدا ( بنده را ) نوشته شده واصحّ است

صفحهٔ ۹ سطر ۱٤ ازاسحق ابراهیم الموصلی شنیدم واین اسحق را صالح صاحب المصلّی خواندندی. ظاهراً لفظ موصلی درست نباشد وکاتب بغلط آنرا اضافه کرده و یاآنکه دراصل صاحب المصلّی بوده است و اگر صحیح باشد باید دانست که وی غیر ازاسحق بن ابراهیم موصلی مغنّی معروف است. در تاریخ برامکهٔ ضیاء برنی این طریق است: من از یعقوب بن اسحق ابراهیم بن صالح مهتران[1] که مقرّب هرون الرّشید بود شنیدم

در کتاب المحاسن والمساوی بیهقی این طریق است: فحدّث صالح صاحب المصلّی قال دعانی الرّشید. صاحب تبر المسبوك نیز این حکایت را نقل میکند و نام شخص مزبور را صالح مینویسد.

صفحهٔ ۱۲ سطر ۱۷ و ۱۸:

وَما بقّيا عَلَيَّ تَرَكْتُمالی وَلٰكِنْ خِفْتُما صَرْفَ اللّيالِ

شعر فوق در کتاب تبر المسبوك چنین است:

وَماأتْبعتَني طَوْعاً وَلٰكِنْ رَاَيْتُكَ خِفْتَ مِنْ ضَرْبِ النِّبالِ

بیهقی در کتاب المحاسن والمساوی[2] و جهشیاری در کتاب تاریخ خود شعر مزبور را این طریق نوشته‌اند:

وَما بقّيا عَلَيَّ تَرَكْتُمالی وَلٰكِنْ خِفْتُما صَرَدَ النِّبالِ

---

(۱) درنسخهٔ چاپ بمبئی بغلط صالح بن مهران نوشته شده واز عبارات بعد که مینویسد مرا که صالح مهترانم طلب داشت. واضح میگردد که آنچه ما نوشتیم صحیح تراست

(۲) رجوع شود بکتاب المحاسن والمساوی بیهقی طبع مصر جلد دوم صفحه ۱٦۰.

صفحهٔ ١٩ سطر ٦ گفت از ابرون شنیدم از پس آنکه برامکه را آن حالها بیفتاده بود :

بیهقی در کتاب المحاسن والمساوی بجای ( ابرون ) ( برون ) مینویسد : و قال بعضهم انّه کانَ دستیسَ المأمونِ ( برون الکبیر ) و نام همراهان ویرا که بامر مأمون باخود بخرابه‌های برامکه میبرد علیّ بن محمّد ودینار بن عبدالله مینویسد و درتاریخ برامکهٔ حاضر نام اوّل علی غسّانی نوشته شده است

صفحه ١٩ سطر ١٩ زیلوی موکب معنی موکب بتحقیق معلوم نشد بیهقی در کتاب المحاسن والمساوی مینویسد : و معه زلّیّة رومیّة یعنی زیلوی رومی همچنین درکتاب‌المحاسن والمساوی بیهقی مسطور است که پیرمرد مزبور میگریست ودررثاء و مدح برامکه این اشعارراميخواند:

وَلَمّارَأَیتُ السَّیفَ قَدْقَدَّ جعفَراً  وَنادَی مُنادٍ لِلْخلِیفَةِ فی یَحْیِ

بَکَیتُ عَلَی الدُّنیاوَایْقَنْتُ اَنَّهُ  قُصارَی الْفَتی یَوْماً مُفارَقَةُ الدُّنیا

اَجعْفَرُ اِنْ تَهْلِكْ فَرُبَّ عَظِیمةٍ  کَشَفْتَ وَنُعمیٍ قَدْوَصَلْتَ بِهانُعمی

فَقُلْ لِلَّذی اَبْدی لِیَحْیِ وَجَعْفَرٍ  شَماتَتَهُ اَبْشِرْ لَتَأْتِیَنَّهُمُ الْعُقْبی

لَئِنْ زالَ غُصنُ الْمُلْكِ عَنْ آلِ بَرْمَكٍ  فَمازالَ حَتّی اَثْمَرَ الْغُصنُ وَاسْتَعلی

وَمَاالدَّهْرُ اِلّادَوْلَةٌ بَعْدَ دَوْلَةٍ  تُبَدِّلُ ذامُلْكٍ وَتَعْقِبُ ذابَلْوی

عَلٰي اَنَّهااَلَيْسَتْ تَدُومُ لِاَهْلِهـا     وَلَوْ اَنَّها دامَتْ لَكُنْتُمْ بِها اَوْلىٰ
بَنِي بَرْمَكٍ كُنْتُمْ نُجُوماً مُضِيئَةً     بِها يَهْتَدِي فى ظُلْمَةِ اللَّيْلِ مَنْ اَسْرىٰ
لِاَيِّكُم اَبْكِي آلِلْفَضْلِ ذِي النَّدىٰ     اَمِ الشَّيْخِ مُوسى اَمْ لِمَحْبُوسِهِ يَحْيي
اَمِ الْمَلِكِ الْمَصْلُوبِ مِنْ بَعْدِ عِزَّةٍ     اَمْ اَبْكِي بُكاءَ الْمُعْوِلاتِ اَمِ الثَّكْلىٰ
لِكُلِّكُم اَبْكي بِعَيْنٍ غَزِيرَةٍ     وَقَلْبٍ قَرِيحٍ لٰا يَمُوتُ وَلٰا يَحْيي [(١)]

صفحهٔ ٢٧ سطر ١ غبار ( مركب ) من بر هيچكس ننشست الا كه من حقّ او برخويشتن واجب بكردم . ظاهراً بايد ( غبار موكب ) باشد جهشيارى جزء سخنان يحيى مينويسد : ما وَقَعَ غُبارُ مَوْكِبِي عَلٰي لِحْيَةِ رَجُلٍ قَطُّ اِلّا وَاَوْجَبْتُ عَلىٰ نَفْسى حِفْظَهُ

صفحهٔ ٢٨ سطر ١ روايت كرد ابو القاسم ازفرّخ (مولاى خود) كه وى كفت وقتى يحيى بن خالدرا علّتى پديد آمد . ظاهراً بايد بجاى كلمهٔ خود ( جعفر ) صحيح تر باشد چه فرّخ نام يكى از غلامان جعفر است و در صفحهٔ ٦١ اين كتاب نيز فرّخ را غلام جعفر مينويسد

صفحهٔ ٥١ سطر ٤ عبد الله مالك : اين كلمه بايد غلط و صحيح آن ( عبدالملك باشد ) براى آنكه كذشته از مطالب بعـد كه ميرساند بايد عبدالملك باشد در سائر كتب ادبيّه و تاريخيّه نيز عبد الملك ضبط شده

(١) رجوع شود بكتاب المحاسن والمساوي بيهقى جزء اول صفحهٔ ٨٨ و ٨٩

از جمله در کتاب حَلْبَةُ الْکُمَیْت مینویسد: فَدَعَی الْحاجِبَ وَقالَ إِذا آتي عَبْدُ الْمَلِكِ فَأْذَنْ لَهُ یعنی قَهْرَمانًا ترجمهٔ آن بفارسی چنین است: جعفر حاجب را طلبید و گفت چون عبدالملك قهرمان بیاید ویرا اجازه ده و در چندسطر بعد مینویسد: وَعَلِمْنا اَنَّ الْحاجِبَ غَلَطَ بَیْنَهُ وَبَیْنَ عَبْدِ الْمَلِك قَهْرَمان یعنی دانستیم که حاجب میان وی و عبدالملك قهرمان اشتباه کرده.

در تاریخ نگارستان نیز عبدالملك نوشته شده (۱)

صفحهٔ ۵۳ سطر ۲ جعفرا گفت فردا پسر خویش را بینی والی رقّه و داماد خلیفه شده بر دخترش فاطمه (۲)

در کتاب حلبة الکمیت نام دختر مزبور را (غالیه) مینویسد. وَقَدْ عَقَدَ نِکاحَهُ عَلَى الْغالِیَةِ بِنْتِ الرَّشید

صفحهٔ ٥٦ سطر ۱۰ قاضی و سران را بخوان. ظاهراً باید: قاضی و پیران باشد برای آنکه بعدازآن مینویسد: قاضی و پیران وسادات بنی العبّاس همه گرد آمدند

صفحهٔ ٥٦ سطر ٥ وبسیار روزگار است تاروزی من (بدر) دیوان بماندست. ظاهراً باید بجای (بدر) دراصل (اندر) باشد

صفحهٔ ٦٥ سطر ۳ و ٤: پس ازخراسان فتنهٔ رافع بشب برخاست. ظاهراً باید رافع لیثِ باشد وکاتب بجای لیث بشب نوشته است. برای آنکه رافع بن لیث درخراسان برضدّ خلیفه طغیان وعصیان آغاز نهاد.

---

(۱) رجوع شود بتاریخ نگارستان طبع بمبئی صفحه ٤٦ (۲) رجوع بصفحه ۲۱ شود سطر ۱۱ و ۱۲

## فهرست اسماء الرّجال مقدّمهٔ کتاب و برای سهولت شمارهٔ صفحات باعدد نوشته شده

### الف

ب

ت



ث



ج

## ش



## ص وض



## ط



## ع وغ

# فهرست اسامی اماکن مقدمهٔ کتاب

# فهرست اسامی کتبی که در مقدمه کتاب ذکر شده است

# فهرست اعلام تاریخ برامکه

## فهرست اماکن تاریخ برامکه



## اسامی کتب حواشی و تعلیقات



11280

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| » قمد | ۱۳ | دویست | ازدویست |
| » » | ۱٤ | ففط | فقط |
| » قمز | سطر آخر | خلیفه‌را | خلیفه‌واهل‌جهانرا |
| » قند | ۱٤ | وسائل تهیّه | وسائل پختن |
| » قنه حاشیه | ٥ | عَرَفْتُكَ | عَرَفْتُكِ |
| » قنز | ٤ | درتنگی | وتن‌آسانی‌درتنگی |
| » قنح | ٥ | روزتو | پیش‌ازروزتو |
| » قسه | ۲ | سعادت | معاونت |
| » قعج حاشیه | ۲ | جحظهٔ | جحظه |
| » قعز | ۸ | حسین | حسن |
| » قفط حاشیه | ۷ | مهدی | ابراهیم‌بن مهدی |
| » قصز | ۸ | ویسرش | ویسرانش |
| » ری‌د | ۸ | منی | یعني |
| » رکج | ۱ | عباسه | عباس |
| » رکج | ۱٥ | واقعهٔ‌معروف | واقعهٔ‌معروف؟ |
| » رله | ۹ | رقتوت | وقتوّت |
| » رنو | ٦ | سنهٔ ٦۸٥ | سنه ٤۸٥ |
| » رسه | ۹ | شود | شو |
| » رسو | ۱۷ | بدادم | ندارم |
| » ه | ۹ | طلب کنند | طلب کند |
| » ۸ | سطرآخر | ملاّحی | ملاّح |
| » ۸ | سطرآخر | تازورقی | تازورق |
| » ۱۰ | ۱۱ | برود | برو |
| » ۱۲ | ۱۸ | اللّیالی | اللّیال |
| » ۱٥ | ۱۳ | پاسخ | پنج |
| » ۲۱ | ۹ | آمد | آمدم |
| » ۲۰ | ۱۸ | شناختی | شناختی |